بارگاه او بشبهای دراز تا بروز اندر تلاوت با خدا گوینده راز
بلبلان اندر گلستان کرده اند این نغمه ساز
کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

مرغ روحم در هوای تست ای سلطان دین همچو مرغ نیم بسمل اوفتاده بر زمین
یکنظر ای شاه من بر حال مسکینان ببین ما را که دارد داغ حسرت بر جبین
گوید از صدق و صفای هر دم آواز حزین
کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

جمله را یا رب ببخشائی بشاه اولیا در کرم جرم و گناه ما بآل مصطفی
لطف کن یا رب ببخشا جرم این بیچاره را نیست غیر تو مرا یا رب رفیق رهنما
در زبان ما تو جاری ساز در وقت دعا
کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

بتحریر باتمام رسید نسخهٔ دیوان حافظ شیرازی قدس الله سره و نور الله مرقده بتاریخ سلخ شهر محرم الحرام بروز دوشنبه بین العصر و المغرب راقم الحروف فقیر حقیر پر تقصیر حافظ محمد حیات عفی عنه برای خاطر خدابخش قصار در سنه ۱۲۸۷ هجری مقدس نبوی علیه افضل الصلوت و اکمل التحیات قلمی نموده شد سهر

چون گذر شد در خانهٔ این آواز از رضوان شنید کالسلام ای شاه سلطان خراسان را سلام

دایما خورشید و مه بر درگهت جا کرده‌اند زان سبب هر لحظه ایشان قصد بالا کرده‌اند
باد را فراش آن درگاه اعلی کرده‌اند شمع را در روضه‌ات زان سرو بالا کرده‌اند
هر زمان در دل مرا این نکته انشا کرده‌اند
کالسلام ای شاه سلطان خراسان را سلام

نسبت روی ترا هر گه با مه کرده‌ام باز از شرم رخت استغفر الله کرده‌ام
غیر کویت هر کجا رفتیم و بی ره کرده‌ام یک نظر بر حال ما کن روی با ره کرده‌ام
این دعا اندر طواف قبر وان شه کرده‌ام
کالسلام ای شاه سلطان خراسان را سلام

از شرف سادات او نور صفای دیگر است ذات ایشان جملگی نور خدای اکبر است
آستان روضه‌ات ای شه ز کان اطهر است دایما در دل ما مهر و وفای حیدر است
در محبت ای دل چون جان مرا اندر خور است
کالسلام ای شاه سلطان خراسان را سلام

صبح و شام اندر غم او شمع با سوز و گداز گریه و استاده است در روضه‌ات تا روز باز

حافظان

چون تقی از حال باب خویشتن آگاه شد   نزد باب خویشتن آمد ز چندین راه شد
دید چون حال پدر با ناله‌ها و آه شد   پیش خود خواندش پدر تا واصل الله شد

بر زبان او ز بعد ذکر الا الله شد

کالسلام ای شاه سلطان خراسان را سلام

خسروی شاهی که ایشان سکه بر زر می‌زنند   سکهٔ دولت بنام آل حیدر می‌زنند
شه‌نشینان جمله آنجا حلقه بر در می‌زنند   پنج نوبت مقربان الله اکبر می‌زنند

قدسیان بر عرش هر دم این ندا بر می‌زنند

کالسلام ای شاه سلطان خراسان را سلام

هست این دم کوه طوس از مقدمت چون کوه طور   چون تویی موسی لقب کردی در آن منزل ظهور
داده از مهر جمالت روی ماه و مهر نور   روضه‌ات بستان جنت آستانت جای حور

آمده خلقی با امید شما از راه دور

کالسلام ای شاه سلطان خراسان را سلام

سینه‌ام پر درد و دل در سینه از غم می‌طپید   در فراق آن شهنشاه عرب ماه شهید
در حسب او هم شهید از دست مامون رسید   سر خود با کس نگفت و روی او را کس ندید

جدّ تو سلطان کونین است یعنی مصطفی   جدّ دیگر حیدر صفدر علی مرتضی
جدّهٔ تو فاطمه امّ امام مجتبی   هم غریب هم شهید چون حسین کربلا
هر زمان گوئیم باشد این همیشه ورد ما
کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

نور چشم زین عابد و باقر ثانی امام   جعفر صادق که باغ دین و دنیا را نظام
کن تو یارب موسی کاظم شفیع خاص و عام   کشته تو خورشید فلک بر درگهت ای شه غلام
بعد ذکر حق همی گوئیم ما در صبح و شام
کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

چون تقی و عسکری آرند روی در خیال   در خیال روی تو گویند ای مقصود حال
شاه سلطان خراسان اختر برج کمال   در دریای ولایت بحر علم ذو الجلال
هر زمان میگوییم ای سلطان از روی خیال
کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

مهدی هادی که نور کل عالم روی اوست   آبحیوان تشنهٔ زان جرعه کاندر جوی اوست
در خراسان روز و شب اندر طواف کوی اوست   روضه‌ات بستان جنت خاطر ما سوی اوست
هر زمان در دل مرا اینست گفت و گوی اوست   کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

۲۹۰

245

یوسفی از مصر خوبی سوی کنعان آمده   دری از بحر ولایت لعلی از کان آمده
سنگی از تعظیم او از کوه غلطان آمده
کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

ای بمعجز کرده چوب خشک را اصلی شجر   هم بمعنی نقش اقدام تو پیدا در حجر
اهل معنی را توئی ای شاه سلطان راه بر   کشته شیر پرده ات امرت بر اعدا پرده در
داد جبریل امین در کل این معنی خبر
کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

ای که دارد روضه ات بر جنة الماوی شرف   در خراسان مشهدت باشد بمعنی چون نجف
دوست باشد مر ترا در دین و عقبی خلف   کشته جان دشمنت تیر ملامت را هدف
هر زمان آید بگوش جان از هر طرف
کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

ای حریم بارگاهت کعبهٔ عز و علا   نور چشم مصطفی یعنی علی موسی رضا
ماه گردون ولایت شمع جمع اصفیا   میوهٔ بستان جنت بلبل نیکو سرا
دایما از غیب می آید بگوشم این ندا
کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

من کیستم سر گشته و از جان و دل برگشته‌ | بر گرد سر برگشته بر بوی احسان شما
ارم پیش هر کسی راز بود در دل لبی | تا از میان گیرد کسی دست من زند گدا
خموشی پیشه کن در کار خود اندیشه کن | قطع نظر زین پیشه کن گر سر نباید مر ترا

ای رخت خورشید اوج اصطفی | طرّه شام و قدّ و عارض آفتاب والضحی
در صفای سینه‌ات سطری الم نشرح گواه | پیش از آن کادم صفی گردد تو بودی مصطفی
سرور عالم محمّد خواجه هر دو سرای | یاد سبحان الذی معراج اسری از ثری
چشم من بوبکر و عمر و نور من عثمان علی | یا الهی جان من بادا بپای شان فدا
هست در ثنا خوانیت ای شاه عرب | مرحبای مرحبای مرحبای مرحبا

دوش من بودم در طواف روضهٔ خیر الانام | شاه سلطان خراسان آن امام ابن الامام
آن امام کز شرف ذاتش بود در دین تمام | کعبهٔ اهل خراسان قبلهٔ هر خاص و عام
بودم اندر روضه‌اش آمد بگوشم این ندا
کالسّلام ای شاه سلطان خراسان را سلام
از عرب شاه غریب اندر خراسان آمده | اهل معنی را چنین شاه بمهمان آمده

یوسفی

از ضربت ضرغام او وز هیبت صمصام او — شیر فلک در دام او چون روبه بی‌دست و پا
دست ستم بر تافته ناف زمین بشکافته — از عکس رویش یافته شمع فلک نور صفا
آن حیدر درّنده‌ی وان درّ درج اقتدا — وان میر دیوان هدی وان شیر میدان وغا
ابن عم پیغمبری باب شبیر و شبّری — ساقی حوض کوثری در موقف خوف رجا
نقش نگین خاتمه صاحب یقین عالمه — خاتون جنت فاطمه گلدستهٔ باغ صفا
ماهرم حسنین است حسن آرام جان و حسین و — بی مهر ایشان دم مزن کز میزنی لاف از ولا
آن قرة العین علی وان روضهٔ باغ نبی — آن یک امیر متقی واین یک امام مقتدا
آن مجمع فضل و هنر واین منبع عقل و نظر — وان مخزن علم و خبر واین معدن صدق و صفا
آن یک امیر محتشم واین یک امام محترم — آن درّ دریای کرم واین گوهر کان سخا
آن روز و شب اندر طلب واین ماه و سال اندر کرب — آن خستهٔ زهر تعب واین کشتهٔ تیغ جفا
از دست طعن کافران وز شوخی این منکران — وان یک اسیر مدبران واین یک شهید کربلا
بادا هزاران آفرین از فضل رب العالمین — بر روضهٔ زین العابدین آن قدوهٔ اهل صفا
از باقر و صادق سخن گر میکنی کاظم بکن — کای دل تو کحل دیده کن خاک علی موسی رضا
مهر تقی و بر نقی گر ضم کنی با عسکری — گردد دل و جانت ذکی گیرد همه کارت نوا
ای مهدی آخر زمان بنمای روی خود عیان — تا چند باشی در نهان خود را نمای ای رهنما

بدر الدجی صدر التقی کهف الوری زین الهدی | نجم العلی شمس الضحی یعنی وصی مصطفی
اعظم امیر المؤمنین صدر امام المتقین | وان کاشف سر یقین وان صاحب تاج و لوا
آن صفدر اعلی نسب وان سرور والا حسب | آن عالم علم و ادب وان مفخر آل عبا
آن مقتدای هاشمی وان رهنمای متقی | وان یاور شرع نبی وان ناصر دین خدا
سر حدیث لو کشف گشت از بیانش منکشف | دانش بعلمش معترف بینش بفضلش رهنما
گنج سلونی در دلش علم لدنی حاصلش | جان و تن آب و گلش با علم حکمت آشنا
دینش بحکم لم یزل خالی ز نقصان و خلل | طبعش منزه از زلل دانش مبرا از ریا
خورشید برج مشتری سیاره رنگ اختری | درج کرم را مشتری ملک قدم را پیشوا
با خضر همراز آمده با نوح دمساز آمده | با عیسی انباز آمده در عالم علم بقا
یوسف نسیمی سوخته خود را بدو بفروخته | قارون از و آموخته قانون علم کیمیا
ادریس با ارشاد او حیران ز استعداد او | موسی باستمداد او چون اژدها کرده عصا
منشور دین احمدی مشهور ملک سرمدی | نگذشته در طبعش بدی نارفته بر نطقش خطا
ماه سپهر مکرمت خورشید کیوان منزلت | شاه سریر سلطنت بحر کرم کان سخا
فغفور دربان درش قیصر غلام قنبرش | خاقان کمینه چاکرش با حشمتش قارون گدا
کرده نبی نامش علی خوانده خدا او را ولی | در عهد ایام صبی بدریده کام اژدها

از فرع

اگر ز آهن و فولاد سور حصین کنند — بوقت وعدهٔ اجل اندر آیدش از در
در سرای اگر سازی ز آهن و فولاد — چو وقت آید ز و دش اجل بکوبد در
بلذت و خوشی عیش خویش غره مشو — که ظلمت از پی نور است و زهر زیر شکر
قدری که بر تو گشاد دری هوا مگشای — رهی که با تو نماید رهٔ هوس مسپر
دمی تو سخت بخواهد کشید سخت مدم — بر تو دشمن خواهد درود رنج مبر
سپهر کشت چو دایه گریز ازین دایه — زمانه گشت چو مادر گریز ازین مادر
براهست اندر چاه است سر نهاده مرو — بجامست اندر زهر است ناچشیده مخور
عیار چرخ به آهن و نهاد دو رنگ — بساط دهر نورد و لباس از بدر

آن گلبن باغ وفا آن سرو بستان صفا — خورشید برج ارتضی اعنی علی مرتضی
مقصود امر کن فکان مطلوب اسم جسم و جان — مفتی درس انس و جان معنی حرف انما
در ولایت را صدف برج امانت را شرف — شاه عرب ماه نجف چابک سوار لافتی
دانندهٔ عقل و نظر بینندهٔ نفع و ضرر — مفتی احکام قدر منشی دیوان قضا
نفس رسول مجتبی زوج بتول پارسا — قایم مقام مصطفی صاحب نصاب هل اتی
عالی علم والی همم شیر خدا میر امم — شاه عرب ماه عجم سلطان جمله اولیا

دل منه بر دنیی و اسباب او		زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش زین دوکان نخورد		کس رطب بی خار زین بستان نچید
هر که بر بامی چراغی بر فروخت		چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلف هر که با وی دل نهاد		چون بدید او خصم خود می پرورید
شاه غازی خسروی گیتی ستان		آنکه از شمشیر او خون می چکید
گه بیک حمله سپاهی می شکست		گه بهوی قلبگاهی می درید
از نهیبش پنجه می افکند شیر		در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت تبریز و شیراز و عراق		چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو		میل در چشم جهان بینش کشید
گردنانرا بی سبب میکرد حبس		سرورانرا بی سخن سر می برید

فساد چرخ نه بینیم و نشنویم همی		که چشمها همه کورست و گوشها همه کر
بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین		بعاقبت ز گل و خشت گرددش بستر
چه فایده ز زره با گشاد تیر قضا		چه منفعت ز حذر با نفاذ زخم قدر

همگنان را ز غم رهانیدن   در مراعات خلق کوشیدن

گردون دون اگر دو سه روزی بکام تو   دورے زند مباش بدان غرّه زینهار
خورشید را شعاع بود عام مشنوان   کو خواست تابد از جهت ذرّه زینهار
این کرکس نفس را که بقصد تو آمده   حیفی بود تمام مده برّه زینهار
خورسند باش و قانع و ز بوستان دهر   از بهر روی نان مطلب ترّه زینهار
مبر تو حاجت خود نزد هیچکس   ور ببرے سرے چو سین بهند ارّه زینهار

مدّتی پیش پادشاه و وزیر   بندیمی و شاعری بودیم
دل و جان عزیز را شب و روز   بمدیح و ثنا بفرسودیم
گاه در بزم و گاه در محفل   هر کسی را بقدر بستودیم
آخر الامر چون نظر کردیم   کشتی روشن که باد بپیمودیم
بسر و کار خویشتن رفتیم   سخن شیخ و پیر بشنودیم
طمع از مال و جاه ببریدیم   بر تن و جان خویش بخشودیم
خوش بکنجی کنون چو رند   با دو صد عافیت بیاسودیم

گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم   زانکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی
دو سه سال آنچه بیندوختم از شاه وزیر   همه بر بود بیکدم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر   گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخر او استر من جو میخورد   توبره افشاند و بمن گفت مرا میدانی
هیچ بتعبیر نمیدانمش ای شاه جهان   تو بفرمای که در فهم ندارد ثانی

گر کسان قدر من بدانندی   شب نخفتی و در فشانندی
تاکهایش ز چوب عود کنند   جویهایش گلاب رانندی
صد توی گر کنند دیوارش   پاسبانان برون نشانندی
پیش هر خواجه ده کنیزک و ترک   بنشاندی مگس برانندی

نبود مهتری چو دست دهد   روز تا شب شراب نوشیدن
یا طعام لذیذ را خوردن   یا گلگون لباس پوشیدن
یا از آنها که زیر دست تو اند   هر زمان بی سبب خروشیدن
من بگویم که مهتری چه بود   گر توانی ز من نیوشیدن

همکنانرا

۴۸۳

2411

ای دل مجوی منصب دنیا که هیچ نیست نقصان بود ز عزل کمالت نه از عمل
چیزی مگو که از تو پریشان شود دلی کاری مکن که از تو بنفسی رسد خلل
در هیچکس بچشم حقارت مکن نگاه هستند ز شیء و خوب و بد و نیک در محل
سیر سلوک کن که شهنشاه اختران از برج حوت بهر شرف شد سوی حمل
گر از مقام و خانه شرف یافتی کسی در جدی و دلو نیز شرف یافتی زحل
بگذر ز منزلات طبیعت مسیح وار وز دور پی خری مکشا بار در وحل
بشنو بگوش هوش ز تو پندها
تا همچو مشتری بسعادت شوی مثل

گل قند شعر من ز بنفشه شکر رباست زان غیرت طبرزد و کعب الغزال شد
با داو نالش تلخ که عیب نبات کرد خاکش بسر که منکر آب زلال شد
هر کس که کور زاد ز مادر بعسر خویش کی مشتری شاهد صاحب جمال شد

خسروا داد کر اسیر ولا بحر کفا ای جلال تو با نواع هزار ارزانی
همه اطراف گرفت و همه آفاق گشاد صیت محمودی و آوازه سلطانی

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحاق — به پنج شخص عجب ملک فارس شد آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش — که جان خویش به پرورد و داد خوش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین — که قاضی به از او آسمان ندارد یاد
دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین — که یمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف — بنای شرع مواقف بنام شاه نهاد
دگر چه گویم حاجی قوام دریا دل — که نام نیک ببرد از جهان به بخشش و داد
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند — خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

اگر از روزنامه طلبی — فرح و عیش و خرمی و طرب
فکر مال و منال و حشمت و جاه — جمله بگذار و ساغری بطلب

دل منه ایمیر و بخرد بر سخای عمرو زید — کار ایزد بین که کارت از کجا خواهد گشاد
رو توکل کن نمی بینی که نوک کلک صنع — نقش هر صورت که زد رنگی دگر بیرون فتاد
شاه هرموزم ندید و بی سخن صد لطف کرد — شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد
کار شاهان اینچنین باشد تو ای مرنج — داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

ابله

بروز کاف و الف از جمادی الاول | بسال ذال و دگر نون و زی علی الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب | خدیو کشور عفو و کرم باستحقاق
سپهر حلم و حیا آفتاب جاه و جلال | کمال دنیی و دین شاه شیخ ابو اسحاق
میان عرصهٔ میدان خود بتیغ عدو | نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

از بد دهر اگر کماهی رنجی | رنجش از روزگار سهل بود
رنج و راحت ورای طالع نیست | هر که دانست مرد اهل بود
کارهای جهان چو منقلب است | دو سه روزی بناز سهل بود
در سرای سپنج روزی چند | گر ترا از زمانه مهل بود

زبد دور باش و به نیکی گرای | مکن عمر ضایع بلهو و لعب
چه کردی بدرگاه میر و ملک | چه میخواهی از قاضی و محتسب
چو دو نان درین خاکدان دنیی | نه بهر دو نان از چه مضطرب
چو دانی که روزی دهنده خدای
مدار از طمع قلب را منقلب

دل منه اینجا من بر خواجه و شاه و وزیر   کس نمیداند که کارش از کجا خواهد کشید
رو توکل کن نمیدانی که نوک کلک تو   نقش هر صورت که زد رنگی دگر بیرون کشید

دریغا خلعت حسن و جوانی   گرش بودی طراز جاودانی
دریغا حسرتا دردا کزین جوی   بخواهد رفت آبی زندگانی
همی باید برید از خویش و فرزند   چنین رفته‌ست حکم آسمانی
وَکُلُّ اَخٍ مُفَارِقُهُ اَخُوهُ   لَعَمْرُ اَبِیکَ اِلَّا الْفَرْقَدانی

هنگام بهارست گل و لاله و نسرین   از خاک برآیند و تو در خاک درآیی
چندان ببر خاک تو چون ابر بگریم   کز خاک تو چون سرو خرامان بدر آیی

ولادیدی که آن فرزانه فرزند   چه دید اندر خم این طاق دو رنگین
بجای لوح سیمین بر کنارش   فلک بر سر نهادش لوح سنگین

بعون قوت بازوی بندگان وزیر — بسیلیش بشکافم دماغ سودائی

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل — بروی نقطهٔ شرمش مدار بایستی
وگر سرای جهان را سر خرابی نیست — بنای او به ازین استوار بایستی
زمانه گر سر قلبی نداشتی کارش — بدست آصف صاحب عیار بایستی
چو روزگار حسود این کریم پیشه نداشت — بعمر مهلتی از روزگار بایستی
چو دستگیری ازو بود بی نوایان را — مدار عمر خوشش پایدار بایستی
ور آفتاب نکردی فسوس جام زرش — چرا تهی ز می خوشگوار بایستی

حکیم فکر من از عقل کرد دوش سوال — که ای یگانهٔ الطاف خالق الرحمان
کدام گوهر نظم است در جهان که ازو — شکست قیمت بازار لولوی عمان
جواب داد که بشنو ولی ز من مشنو — که این قصیده همان گفت وان غزل همان
سرامد فضلای زمانه دانی کیست — ز روی صدق و یقین نه ز راه کذب و محال
شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن — کمال ملت و دین خواجه جهان سلمان

سرای مدرسه و بحث علم و طاق رواق چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ارچه مجمع شرفاست ولی چه سود که علم نظر در ینجا نیست

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین اوج و جلال از بندگاه مسکنت آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی
با فریب و رنگ این نیلی خم زنگار گون کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی
آنکه ده با هفت و نیم آورد بس سودی نکرد فرصتت بادا که هفت و نیم با ده میکنی

بمن پیام فرستاد دوستی دی روز که ای نتیجه کلکت سواد بینایی
پس از دو سال که بختت بخانه باز آورد چرا ز خانه خواجه بدر نمی آیی
جواب دادم و گفتم بدار معذورم که این طریقه نه خودکامیست و خودرایی
وکیل قاضی ام اندر کمین گذرگاهست بکف قباله دعوی چو مار شیدایی
اگر برون نهم از آستان خواجه قدم محاملم سوی زندان برد برسوایی
جناب خواجه حصار منست اگر اینجا کسی نفس زند از مردم تقاضایی

بِنَاءُ الصَّبرِ مُذ حَلَّت نَهانی الاسد سرحانٌ / وَطَارَ العَقلُ اذ عَنی بمعنی الوزن عریانو
بیا ای طایر فرخ بیاور مژده دولت / عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانو

بگوش جان رهی منهی ندا در داد / ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خوار نیست نصیب / حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه
بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد / گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

ای معزّا اصل عالی گوهرت از حقد و ظلم / وی مبرّا ذات میمون اخترت از زرق و ریو
از بزرگی کی روا باشد که تشریفات را / از فرشته باز گیری و آنگهی بخشی بدیو

آن کیست کو بحضرت سلطان ادا کند / کز دور چرخ گشت شتر گربه ناپدید
رندی نشسته بر سر سجادهٔ قضا / حیزی دگر بمرتبهٔ سروری رسید
آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم / وان حیز گفت نطفهٔ دارا ام و فرید
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگو / با خسروی که دولت او باد بر مزید
شاها روا مدار که مفعول من یراد / گردد بروزگار فعّال لما یرید

پس انگشتش بکرم این قدر ز لطف بگو — که کرم وظیفه تقاضا روا باشد

بگذشتن فرصت ای برادر — در گرم روی چو باد باشد
دریاب که عمر بس عزیز است — گر فوت شود فساد باشد

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق — آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا — همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن — هر که سنگت دهد ثمر بخشش
من بگویم که چیست غایت حلم — هر که زهرت دهد شکر بخشش
از صدف یادگیر نکتهٔ حلم — هر که بُرّد سرت گهر بخشش

تو نیک و بد خویش از خود بپرس — چرا دیگری بایدت محتسب
وَمَنْ یَتَّقِ اللّٰهَ یَجْعَلْ لَهُ — وَیَرْزُقْهُ مِنْ حَیْثُ لَا یَحْتَسِبْ

درین ظلمت سرا تا کی ببوی دوست بنشینم — گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو

مالک الملک قناعت چو شدم گفتم فاش　　که ز سر هر چه ز یاد آید مراد و سر است
بعد ازین هر چه رسد از بد و نیک ای　　غم مخور شاد مشو زانکه جهان در گذر است

شاها مبشّری ز بهشتم رسیده است　　رضوان سریر و حور وش و سلسبیل جوی
خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلپذیر　　صاحب جمال و نازک و دیگر لطیفه گوی
گفتم درین سراچه بهر چه آمدی　　گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خوی
اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید　　نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار　　تا تن فانی ما عین بقا گردانی
چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف　　بسر خواجه که تا آن ندهی این نستانی
همچو گل در چمن از ناز میفشان دامن　　زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی
بر مثانی و مثالث بنواز ای مطرب　　وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

بسمع خواجه رسان ای حریف وقت شناس　　بخلوتی که در و اجنبی صبا باشد
لطیفهٔ بمیان آر و خوش بخندانش　　به نکتهٔ که دلش را بران رضا باشد

درین برف دم سرد شد زاد بس — نه آن گرد سرما که آسان توان گفت
زیاران چنان ره بمجلس فتاد — که واعظ بر نجید و صدر این و آن گفت

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت — بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام
سال خرّم فال نیکو مال وافر حال خوش — اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

درویش مطلقاً بی بهره باشد — که در دنیا ز شادی بهره جوید
بود از شرب شادی صایم الدهر — که جلّاب طرب از دهر جوید
کسی کو نوش دارو جوید از دهر — گدایی نوش دارو زهر جوید

مدّتی در طلب مال جهان کردم سعی — تا بآخر خبرم شد که ز نفعش ضررست
عوض هر چه بمن داد فلک بازستاند — نکند فایده فریاد جو آنیش شررست
عمر ضایع شد و از مال وفای نامد — مانده عمر کنون از همه غمها بترست
بعد ازین یکنفس از عمر بملک دو جهان — نفروشم که بچشم دو جهان مختصرست
گنجها یافتم اندر دل ویران ز هنر — گر چه بحر لیس ضمیرم که سراسر گهرست

میگفت سحر کهان که یا رب　　در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد　　منصور مظفّر محمّد

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست　　آرزو می بخشد و اسرار می دارد نگاه
جنّت نقد است اینجا عیش و عشرت تازه کن　　زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه
ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص　　خال جانان دانهٔ دل زلف ساقی دام راه
دوستداران دوستکامند و حریفان با ادب　　پیشکاران نیکنام و صف نشینان نیکخواه
دور ازین بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین　　حال ازین خوشتر نباشد ساغر بخواه

هان که این نظم از بیان مستغنی است　　بر فروغ خور کسی جوید دلیل
آفرین بر کلک نقّاشی که داد　　بکر معنی را چنین حسن جمیل
عقل در حسنش نمی یابد بدل　　طبع در روزنش نمی بیند عدیل
معجز است این نظم یا سحر حلال　　هاتف آورد این سخن یا جبرئیل
کس نداند گفت شعری زین نمط
کس نیارد سفت درّی زین قبیل

دلا اگر چه کرامت ز بخت میطلبی | چه به ز سلطنت کنج فقر و کنج حضور
ازان که زاده طبع نهاد شان کبرست | نزاع نیست ولیکن نه بکبر بس مستور
بگوش مردم ایام ما نهیق حمار | سماع نغمهٔ داود نیست و صوت زبور
ازان ادیب ممیز که در لغت فرداست | سوال کن که سفر بهترست یا که حضور
حماقت جهلا را نباشد این مقدار | که فکر عقل بود در حساب آن مقصور
بنور درد دلم بجز تو کس نرسد | طبیب عشق تویی رحم کن برین رنجور
مقام نکته شناسی نه حد هر فهم است | نمیرسند بمقصد نعیم حور و قصور

حسود خواجه ما را بگو که بد مپسند | وگرنه دور زمان جز بدت جزا ندهد
مکن ستیزه که هرگز بعقل و فکر فضول | فلک زمام تصرف بدست ما ندهد
نعوذ بالله اگر تیر ز آسمان بارد | که بار در حرم کبریای ما ندهد
بحق نعمت حاجی قوام ما که قدر | ز بهر مصلحت خود بدین رضا ندهد
بدانکه در نظر جسم جان بیارایند | به ترک گوهر جام جهان نما ندهد

روح القدس آن سروش فرخ | بر طارم قبهٔ زبرجد

میگفت

بی رضای چو تو یک برگ نجنبد ز درخت — که تواند که بملک تو کند بی رایی
از خدمت مردان خدا عار مدار — زانکه تو بنده و دیرینهٔ این درگاهی

ز خواب مستی دوشین چو دیده بگشودم — سپیده دم که شدم محرم سرای سرور
بعزم آنکه کنم توبه از محبت غیر — شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور
ازین سپس من و عشق جناب مرتضوی — خدیو مسند دانش خدایگان صدور
لطیفه دان و سخن سنج و نکته پرور راز — رفیع قدر و کرم پیشه و صبور شکور
از آن شمایل موزون و آن جمال جمیل — شکیب نیست بده ساقیا شراب طهور
تو ره نمای سوای شب چراغ بیدارانی — وگرنه هرکه کنم عرض نیستم مقدور
اگر نه نور انا الله بدکه بفروزد — شبان وادی ایمن چراغ ز آتش طور
ازین چه جرم تو باشد که خواند خواجه مرا — بسیاهی کدری کند مغز را کافور
چو آفتاب برآید چراغ زهره بکش — بجای روز منور مجو شب دیجور
بساط بزم سلاطین و جای بی ادبان — زهی فساد خیال و زهی کمال قصور
جناب حشمت خورشید ازین رفیع تر است — که گویم از رخ او باد چشم شب پر دور
به آن بود که بعیب کسان نه پردازم — که دور حادثه زالست و روزگار غیور

هجرت که بجان من درویش آمد — گویی نمکی بر جگر ریش آمد
می ترسیدم کز تو شوم روزی دور — دیدی که همان روز بدم پیش آمد

گفتم که مگر یار مرا خواهد بود — وز لعل لبش کار مرا خواهد بود
کی دانستم که از گلستان رخش — گل با دگری خار مرا خواهد بود

بگذشت جوانی غفر الله عداک — آمد شب پیری نعم الله مساک
ای دهر هر آنکه دل بمهر تو نهد — اینست جزاش احسن الله جزاک

یاری که بخواستیم داند همه کس — کاندر شب و روز یار من باشد و بس
هر روز ببر غم من شود یار کسی — یارب تو بفریاد من مسکین رس

ای گدایان ترا عار ز شاهنشاهی — همه کس را تو دهی منصب صاحب جاهی
همه در مسجد و میخانه چه هشیار چه مست — همه خواهند ترا تا تو کرا میخواهی
با تو حاجت نبود شرح غم خود گفتن — چو تو از حال ضمیر همه کس آگاهی

لی رضایی.

گرد شکرت مورچه ره خواهد کرد   بر لاله بنفشه تکیه که خواهد کرد
بر آتش رخساره تو دانی چیست   دودیست که عالمی سیه خواهد کرد

آغاز حکایتم بانجام رسید   دل از غم و اندیشه بآرام رسید
این نامه که نام صاحبش باقی باد   اَلْمِنَّةُ لِلّه که با تمام رسید

ختم شد دیوان بشعر شیرین کلام   بر سر طاوس قدسی آستان فخر الانام
هژدهم ماه ربیع الآخر اندر چاشتگاه   بُد ۳ شنبه روز تا هجرت رهی صاد و واو لام

می نوش که عمر جاودانی اینست   چون حاصلت از روز جوانی اینست
هنگام گل و لاله بیاران سرمست   خوش باش دمی که زندگانی اینست

هم خاطر تو با من غمناک افتد   گر مهر و گیاه بر خس و خاشاک افتد
چون خاک رهت شدم مزن بر من بانگ   حیفست که آواز تو بر خاک افتد

در هجر تو من ز شمع افزون گریم		دایم چو صراحی ز شک گلگون گریم
چون ساغر باده ام که از دل تنگ		چون ناله چنگ بشنویم خون گریم

زلفین خوش تو پیچ و تاب از چه گرفت		وان چشم خمارین تو خواب از چه گرفت
چون هیچکسی برگ گلی بر تو نزند		سر تا قدمت بوی گلاب از چه گرفت

شب رفت بپایان و حکایت باقیست		شکر تو بگفتیم و شکایت باقیست
گستاخی ما ز حد برون رفت ولی		المنة لله که عنایت باقیست

گفتم که چه حالت است بران شیرینی		گفتا که تو سلیم و ساده ای مسکینی
بر آینه جمال ما خالی نیست		تو مردم چشم خود دران می بینی

گفتم که مگر باتفاق جمع اصحاب		در موسم گل ترک کنیم باده ناب
بلبل ز چمن نعره زنان پاسخ داد		کای هجر او وقت گل و ترک شراب

ادخال

دل در خم زلف دوست جای طلبد — وز بند بلا گره گشایی طلبد
جان پیشکش ابروی جانان کردم — گرش حاجب او نعل بهای طلبد

دوش از غم دل دمی نخفتم تا روز — یاقوت بنوک مژه می سفتم تا روز
رازیست که با کس نمیتوانم گفتن — هم با دل زار خویش گفتم تا روز

خط تو که خوانند خط ریحانش — سنبل نکشد سر از خط فرمانش
گر در رخ تو کج نگرد صورت چین — نقاش بانگشت کشد چشمانش

دل با رخ تو سر تعشق دارد — چون سوختگان داغ تشوق دارد
در وجه رخ تو جان نهادیم بدل — کان وجه بتا زکی تعلق دارد

دل خیمه غم بر آتش و آب زده است — خونابه ز دیده راه خواب زده است
این تعبیه را ببین که بیرون آورده است — وین رنگ نگر که دیده بر آب زده است

چون تیغ زند اجل سپرها هیچ است — وین حشمت و مال و گنج زرها هیچ است
چند آنکه بد و نیک جهان می‌بینیم — نیک است که نیک و دیگرها هیچ است
ای روی تو در لطافت آیینهٔ روح — خواهم که قدمهای خیالت بصبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه ام — ترسم که شود پای خیالت مجروح
چون چنگ سر زلف توام در چنگ است — هر لحظه دلم را بلبت آهنگ است
شد بستهٔ تنگ تو دلم را روزی — یارب که دل خسته چه روزی تنگ است
خط بین که فلک بر رخ دلخواه نوشت — از نوک قلم بنفشه ناگاه نوشت
خورشید به بندگیش میداد خطی — کاغذ مگرش نبود بر ماه نوشت
در خواب شدم دوش بدیدم ناگاه — استاده علی و حاتم اندر سر راه
گفتم بکرم مردمی و مردی ختم است — گفتا که بخواجه جهان توران شاه
دی از سر ابیت ای صنم خانه نشین — گر ز آنکه فتادی که کند عیب بر این
تو برگ گلی و اسب تو باد صبا است — از باد صبا برگ گل افتد بزمین

از رنگ رخت نشان اطلس برسم — وز چشم خوشت حدیث نرگس برسم
صد روز نه بینی و نپرسی ز کسی — یک لحظه نه بینمت ز صد کس برسم

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد — واین باغ نشاط و کامرانی دی شد
آن عمر گرانمایه سعادتها بود — من هیچ ندانم که کی آمد و کی شد

بر دل غم روزگار تا کی داری — بگذار جهان و آنچه در وی داری
یارا سر آبی طلب و پای گلی — در دست کنون که جرعهٔ می داری

با آنکه دلم از عشق تو در خون است — حسن تو ز ادراک خرد بیرون است
در زلف تو بیچاره غریب است دلم — یارب که در آن شام غریبان چون است

با قامتت ای لاله رخ و سوسن بوی — از جای رود چو آب سرو لب جوی
پیش رخ تو ز سیلی باد صبا — گل هم بطپانچه سرخ میدارد روی

تو بدری و خورشید ترا بنده شده — تا بندهٔ تو شده است تابنده شده
زان روز که از شعاع شمع رخ تو — خورشید منیر و ماه تابنده شده

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگو | چیزی که نپرسند تو از پیش مگو
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی | یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو
قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای | ما را نگذارد که در آیم از پای
تا کی رود این گرگ ربائی بنمای | سرپنجهٔ دشمن فکن ای شیر خدای
ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست | بی بادهٔ گلرنگ نمی باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست | تا سبزهٔ خاک ما تماشاگه کیست
ای دیدهٔ تو دیدهٔ نرگس دیده | واین عشوه بافلاک لب گردیده
آنکس که لب پسته کسی بد گوید | اندر لب پسته خود لب گردیده
ای شاه جهان بر من درویش ببخش | وی مرهم دل بر جگر ریش ببخش
دشمن مگذار زنده از قصه مپرس | بر خصم مکن رحمت بر خویش ببخش
آن ترک پریچهره که قصد جان داشت | مانند پریچهره زمین بنهاد انگشت
گفتم دهن تنگ تو ای جان هیچ است | گفتا که زمین هیچ طمع نتوان داشت

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی / ای بس که خراب بادهٔ خام شوی
ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم / با ما منشین وگرنه بدنام شوی

گل را دیدم نشسته بر تختِ شهی / گفتم بشنو راستی از مرد رهی
من طفلم و بی گنه مرا می سوزند / ای وای بتو که پیری و پر گنهی

گل گفت اگر گناهی داشتمی / بگریختمی اگر رهی داشتمی
در بیگناهی مرا چنین می سوزند / ای وای بمن گر گناهی داشتمی

گفتم که مگر سروِ خرامان منی / یا مونس این قلب پریشان منی
من با تو گمان دوستی می بردم / اما دانستم که دشمن جان منی

از مردمی و سلیمی و مسکینی / از منصب و از تکبر و خودبینی
بر آتش اگر نشانیم بنشینم / بر دیده اگر نشانمت ننشینی

با شاهدِ شنگ و شوخ با بربط و نی / منت نبریم یک جوی از حاتمِ طی
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی / کنجی و فراغتی و یک شیشه می

ای باد حدیث من نهانش میگو — راز دل من بصد زبانش میگو
میگو نه بدان لب که ملالش گیرد — میگو سخنی و در میانش میگو

تا کی بود آیین کردن تو — بیهوده دل خلایق آزردن تو
تیغست بدست اهل خون آلوده — گر بر تو رسد خون تو در گردن تو

آن جام طرب نگار بر دستم نه — وان ساغر پر خمار بر دستم نه
آن می که چو زنجیر بپیچد بر خود — دیوانه شدم بیار بر دستم نه

دلدار بمن گفت مدار اندیشه — دلخوش شو و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل آنچه دلش میخوانی — یک قطرهٔ خونست و هزار اندیشه

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده — یاقوت لبت دُرّ عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می پرور — زان راح که روح بتن پرورده

ای کاش که بخت سازگاری کردی — با جور زمانه باز یاری کردی
از دست جوانیم چو بربود عنان — پیری چو رکاب پایداری کردی

ای رای تو صحرای امل پیمودن — تا چند بر آفتاب گل اندودن
گر در دهن شیر شوی از بهر طمع — آخر نه شکار گور خواهی بودن

حافظ ورق شکر گذاری طی کن — وین خامهٔ تزویر و ریا هی بی کن
خاموش نشین که وقت خاموشی هست — دم درکش و جام عشقبازان می کن

چشمت که فسون و رنگ می بارد ازو — زنهار که تیغ جنگ می بارد ازو
بس زود ملول گشتی ای همنفس — آه از دل تو که سنگ می بارد ازو

ای شرم زده غنچهٔ مستور از تو — حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو کجا برابری خواهد کرد — کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

آنم که بدید گشتم از قدرت تو — پرورده شدم بناز در نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد — یا جرم منست بیش و یا رحمت تو

جز بادهٔ خم چه بایدت جوشیدن — با لشکر غم نمی توان کوشیدن
سبزست لب ساغر ازو دور مدار — می بر سر سبزهٔ خوش بود نوشیدن

ای آنکه نهند مهر و ماه از تمکین — بر خاک جناب تو شب و روز جبین
با دست و زبان و دل اینکم منشان — بر آتش انتظار و فارغ منشین

ای دوست ترا دوست که دارد جز من — با خوی بدت بپای که دارد جز من
هر جا که روم خوی بدت خواهم گفت — تا هیچکسی دوست ندارد جز من

با آنکه فریبدم بصد حیله و فن — آندم که ز در در آید آن عهدشکن
گر جمله فرو ماند و آنکه گویند — کز جمله فرو مانی و آئی بر من

گر مست نهٔ مست نمائی میکن — دیوانه نهٔ کار ریائی میکن
تا خلق ز اسرار تو واقف نشوند — رندی بنما و پارسائی میکن

عمری ز پی مراد ضایع دارم — وز دور فلک چیست که نافع دارم
با هر که بگفتم که ترا دوست شوم — شد دشمن من وه که چه طالع دارم

آن به که ز جام باده دلشاد کنیم — وز آمده و گذشته کم یاد کنیم
این عاریتی روان زندگانی را — یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

از باد اجل چو من سر افکنده شوم — وز بیخ درخت عمر برکنده شوم
زنهار گلم جز بصراحی مکنید — تا بو که ز باده تر شود زنده شوم

مرغوب دل خواص و مقبول عوام — خوش لهجه و موزون حرکت بدر تمام
درخطهٔ شیراز زرشامست لکن — زود آوری ای حافظ در ضبط کلام

در آرزوی بوس و کنارت مردم — وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چکنم دراز کوتاه کنم — کز غمزهٔ چشم پر خمارت مردم

در باغ صبا چو شد دایهٔ گل
بر بست مشاطه وار پیرایهٔ گل
از سایه بخورشید گرت هست اماں
خورشید رخی طلب کن و سایهٔ گل

جانا چو شبی با تو بروز آوردم
گر بی تو دمی بر آوردم نامردم
از مرگ نترسم پس ازین کآب حیات
از چشمهٔ نوش لب لعلت خوردم

من حاصل عمر خود ندارم جز غم
در عشق تو یار خود ندارم جز غم
یک همدم دمساز ندارم جز غم
یک مونس هم‌نشین ندارم جز غم

من ترک تو ای نگار آسان ننهم
تا پیش زمرد خطت جان ننهم
یاقوت لبت که قوت جانست مرا
آنرا بدو صد هزار مرجان ننهم

لب باز مگیر یکزمان از لب جام
تا برداری تو کام جان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهم است
این از لب یار خواه و آن از لب جام

228

ای دوست دل از جفای دشمن درکش   با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل نظر راز گریبان بگشای   وز نااهلان تمام دامن درکش

چشم تو که سحر بابل است استادش   یا رب که فسونها برود از یادش
آن دوست که حلقه کرد در گوش هلال   آویزه ز درّ نظم حافظ بادش

بنگر بچمن جمال فرخندهٔ گل   که گریهٔ ابر بین و که خندهٔ گل
سرو ارچه بآزادی خود می نازد   از راستی که داشت شد بندهٔ گل

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال   ماهی است که مثل خود ندارد بجمال
در سینه ز نازکی دلش بتوان دید   مانندهٔ سنگ خاره از آب زلال

هرگز نکنم یاد تو ای شمع چگل   پیداست اگرچه هست کاری مشکل
دردی که من از عشق تو دارم حاصل   دل داند و من دانم و من دانم و دل

ای هر نفسی نهاده بر کف ساغر عیبی نبود ز دوستان یاد آور
مارا می لعل نیست جز در دیده می راکه تو در پیاله داری میخور

آن لعل در آبگینهٔ ساده بیار وان محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که مدت عالم خاک بادیست که زود بگذرد باده بیار

خوبان جهان صید توان کرد بزر خوش خوش بر ایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین کو نیز چگونه سر در آورد بزر

در سنبلش آویختم از روی نیاز گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

مردی ز کنندهٔ در خیبر پرس اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض حق بصدقی حافظ سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

گویند کسانی که ز می پرهیزند   زینسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مقیم   تا بو که ز خاکمان چنان انگیزند

عشق آتش غم در دل ویرانه نهاد   زنجیر بلا بر من دیوانه نهاد
بر من نگذشت هیچ نیکی و بدی   تا پای مبارک اندر آنخانه نهاد

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر   آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
هشیار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد   حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

عشق از رخ یار بر من زار مگیر   از خسته دلان نظر بیکبار مگیر
صوفی چو تو رسم ره روان میدانی   بر مردم رند نکته بسیار مگیر

ایام شباب است شراب اولیتر   هر غمزده سرمست و خراب اولیتر
عالم همه سر بسر خراب است بیا   در جای خراب هم خراب اولیتر

بائی بکنار جوی بود — وز غصه کناره جوی میباید بود
این مدت عمر ما ده روزست — خندان لب و تازه روی میباید بود

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد — هر پاک روی که بود تردامن شد
گویند شب آبستن غیبست عجب — چون مرد ندید از که آبستن شد

مفتون معاش خود نمیباید بود — مغرور بفضل خود نمیباید بود
با مردم نیک بد نمیباید بود — در سایهٔ دیو و دد نمیباید بود

این گل ز بر همنفسی می آید — شادی بدلم ازو بسی می آید
پیوسته ازان روی کنم همدمیش — کز رنگ ویم بوی کسی می آید
شیرین دهنان عهد بپایان نبرند — صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوق چو بر مراد رای تو برد — نام تو میان عشقبازان نبرند
یاران چو بهم دست در آغوش کنند — این گردش چرخ را فراموش کنند
چون دور بمن رسد نباشم برجا — بر یاد من آن دور دگر نوش کنند

زان بادهٔ دیرینهٔ دهقان پرورد   در ده که طراز عمر نو خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان   تا سرّ نهان یمت ای سره مرد

یا کار بکام دل مجروح شود   یا مالک تن بمالک روح شود
امید چنانست بدرگاه خدا   کابواب سعادت همه مفتوح شود

از چرخ و از این کهنه مدارید امید   وز گردش روزگار می لرز چو بید
کفنی که بسی از سیاه رنگی نبود   بس موی سیاه من چرا گشت سفید

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود   نرگس بهوای می قدح ساز شود
فارغ دل آنکسی که مانند حباب   هم در سر میخانه سرانداز شود

اول بولای خود وصالم در داد   چون مست شدم جام جفایم در داد
با آب دو دیده رفتم و آتش دل   خاک رهی او شدم بباد دم در داد

شمعا سر پروانه نداری رست است　　در کوی وفا خانه نداری رست است
ایست نرسد که گوئیم دست بدار　　آری اکرم دوست نداری رست است

نام بت من که مه ز رویش خجل است　　دو حرف ز نظم حافظ مرتجل است
اول کششش و پنج باز قلبش روشن　　لیکن عجب آنکه جمله اجزاش دل است

بردار دل از یاد رخ مهر ای فرزند　　با نصف اخیر شوهرش در پیوند
بی قلب ندانی که چنین نقادی　　چون حافظ اگر شوی بروییش خورسند

نی دولت دنیا بستم می ارزد　　نی لذت هستی بالمی می ارزد
نی هفت هزار ساله شادی جهان　　این محنت هفت روزه غم می ارزد

تا حکم قضای آسمانی باشد　　کار تو همیشه کامرانی باشد
جامی که ز دست یار خود نوش کنی　　سرمایه عیش جاودانی باشد

نوباوهٔ گلبن جوانی عشق است — سرمایهٔ عمر جاودانی عشق است
چون خضر گر آب زندگانی طلبی — سرچشمهٔ آب زندگانی عشق است

عشق تو ز هر بیخبر خیالی نیست — درد تو ز هر بی‌بصری خالی نیست
هر چند که در خلق جهان می‌نگرم — سودای تو از هیچ سری خالی نیست

ای جان تو با سر الهی پرداخت — نه در طلب نامتناهی پرداخت
دردا که چنان بنقش مشغول شدی — کز نقش بنقاش نخواهی پرداخت

چو آن بت از سر کو با هزار ناز برآید — ز خلق هر طرفی آه جان گداز برآید
بیاد آن قد دلجو سرشک لعل دو چشمم — بهر زمین که ببارد درخت بار برآید

باز آی که جانم بجمالت نگران است — باز آی که دل در غم هجرت بفغان است
باز آی که بی روی تو ای نور دو دیده — سیلاب سرشک از مژه‌ام سرگشته روان است

هر شب ز غمت میان خون خواهم خفت	وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست	تا درنگرد که بی‌تو چون خواهم خفت
ماهم که رخش روشنی خور بگرفت	گرد سمنش بنفشه یکسر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت	وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت
نی قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت	نی حال من سوخته‌دل بتوان گفت
غم در دل تنگ من از آنست که نیست	یکدوست که با او غم دل بتوان گفت
ماهی که قدش بسرو میماند راست	آئینه بدست و روی خود می‌آراست
دستارچهٔ پیشکشش کردم و گفت	وصلم طلبی زهی خیالی که تراست
هر روز دلم بزیر باری دگر است	در دیدهٔ من ز هجر خاری دگر است
من جهد همی کنم قضا میگوید	بیرون ز کفایت تو کاری دگر است

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات
گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخنت گفت که حافظ بنوشت
شادی همه لطیفه گویان صلوات

در صحبت آنکه صاحب هنر است
گر زهر خوری بدانکه شهد و شکر است
اما نفسی ز صحبت نااهلان
گر خلد برین بود که جای سقر است

لشکر که عارض محرم تست
زنجیر خرد زلف خم اندر خم تست
آسایش صد هزار جان یکدم تست
ای شادی آندل که دراندل غم تست

من با کمر تو در میان دارم دست
بنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست کزان میان چه طرف بربسته کمر
تا من ز کمر چه طرف برخواهم بست

در شوخی و دلبری بت من طاق است
بیچاره دلم بوصل او مشتاق است
نازک بدن و لاله رخ و سنگین دل
شیرین سخن و لطیف و سیمین ساق است

ما خوشیها دیده ام از زاهد پشمینه پوش — من غلام مطربم کابریشم خوش میزند
ظاهرا از تیر مژگانش حذر کردن چه سود — زخم پنهانم بابروی کمانکش میزند

برگیر شراب طرب انگیز و بیا — پنهان ز رقیب سفله برخیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو — بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

جز نقش تو در نظر نیاید ما را — جز کوی تو رهگذر نیاید ما را
خواب ارچه خوش آید همه را در دیده — حقا که بچشم در نیاید ما را

ای کاج که حافظ ابکمه سنگ بودی — تا همه زر زکیسهٔ او بیرون بودی
کاج حافظ نشدی ملتفت شعر و نثر — از ذکر خوردی مسخرهٔ کز بودی

با دوست نشین و باده و جام طلب — نوشش از لب آن سرو گل اندام طلب
مجروح چو راحت ز جراحت مطلبد — کو را اثر ریش ز حجام طلب

کلم

خلیل عادل پیوسته بر خوان   وز آنجا فهم کن سال وفاتش

آن میوهٔ بهشتی کامد بدستت ایجان   ازکف چرا بهشتی ودر دل چرا نکشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند   سر جمله‌اش فرو خوان از میوهٔ بهشتی

سرور اهل عمائم شمع بزم انجمن   صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر   مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
سادس ماه ربیع الآخر اندر نیم روز   روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن
مرغ روحش کو همای آشیان قدس بود   شد سوی باغ بهشت از دام این دار محن

صباح جمعه بد و سادس ربیع نخست   که از دلم غم آن ماه روی شد زائل
بسال هفتصد و شصت و چهار از هجرت   چو آب گشت بمن حل حکایت مشکل
دریغ و درد و تاسف کجا دهد سودی   کنون که عمر ببازیچه رفت بیحاصل

بلبل اندر ناله و گل خنده خوش میزند   چون نسوزد دل که بر روی شعله آتش میزند

مجدالدین سرورِ سلطانِ قضات اسماعیل   که زدی کلکِ زبان آورش از شرع نطق
نافِ هفته بُد و از ماهِ رجب یازده روز   که برون رفت ازین منزلِ پر خبط و دلق
کنفِ رحمتِ حق منزلِ او دان چونکه   سالِ تاریخِ وفاتش طلب از رحمتِ حق

بهاء الحق والدین طاب مثواه   امامِ سنت و شیخِ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند   بر اهلِ فضل و اربابِ بلاغت
بطاعت قربِ ایزد میتوان یافت   قدم در نه چو داری استطاعت
بدین دستور تاریخِ وفاتش   برون آید ز حرفِ قربِ طاعت

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش   از بهرِ خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن سخا و جود و کرم زیرِ خاک رفت   در نصفِ ماهِ ذی القعده از عرصهٔ وجود
تا کس امیدِ جود ندارد دگر ز دهر   آمد حروفِ سالِ وفاتش امیدِ جود

برادر خواجه عادل طاب مثواه   پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
بسوی روضهٔ رضوان گذر کرد   خدا راضی ز افعال و صفاتش

خلیل

گر نه کوری کور می بین گفتمت　　　یکزمان بی کار منشین گفتمت
هیچکس را نیست زین منزل گزیر　　　از گدا و شاه و از برنا و پیر
اینکه بر ما بگذری دامن کشان　　　الحمدی باید بخوان

بلبل و سنبل و سرو و سمن و لاله و گل　　　هست تاریخ وفات شه ما سنبل و کاکل
خسروی روی زمین غوث زمان ابو اسحاق　　　که بر آن روی چو گلزار بگرید بلبل
جمعه بست و دویم ماه جمادی الاول　　　در پسین گاه که پیوسته شد از جزو بکل

رحمان لایموت چو این بادشاه را　　　دید آنچنان که زو عمل خیر لایفوت
جانش قرین رحمت خود کرد تا که بود　　　تاریخ این معامله رحمان لایموت

آصف عهد زمان جان جهان توران شاه　　　که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت
ناف هفتم بد و از ماه صفر کاف و الف　　　که بگلشن شد و این گلخن پر دود بهشت
آنکه میلش سوی حق بینی و حق گویی بود　　　سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

چو غم لشکر آرد بیار اصفهی | بچنگ و رباب و نای و نی
مغنی اتو سیر مرا محرمی | زمانی بری زن دم همدمی
بنی دور کن و دولت کر غنیمت | دمی در نی زن که عالم دمیست
مغنی ز اشعار من این غزل | بآهنگ چنگ اندر آور عمل
که تا وجد را کار سازی کنم | برقص آیم و خرقه بازی کنم
که چو مستانه سازد سرود | ز چرخش و هر دو زهره درود

هر که آمد در جهان پر ز شور | عاقبت می بایدش رفتن بگور
در ره عقبی است دنیا چون پلی | بی بقا جای و ویران منزلی
دل منه بر این پلی پر ترس و بیم | برگ ره سازو مشو اینجا مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج | هست چون ویرانه خالی ز گنج
راستان در حقیقت گفته اند | عارفان این خانه را خان گفته اند
خان اقامت را نشاید در گذر | جاودان بر کس نماند در نگر
دور باش از دوستی مال و جاه | زانکه مالت مار و جاهت هست چاه
من گرفتم خود توئی بهرام گور | خواهی افتادا

کز

مغنی بیا با من ای چنگ نیست ‌‌ کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست
شنیدم که چون غم رساند گزند ‌‌ خروشیدن دف بود سودمند
مغنی بزن چنگ و ارغنون ‌‌ ببر از دلم فکر دنیای دون
مگر خاطرم یابد آسایشی ‌‌ که نبود ز غم با وی آلایشی
مغنی کجایی که وقت گل است ‌‌ ز بلبل چمنها پر از غلغل است
همان به که خونم بجوش آوری ‌‌ دمی چنگ را در خروش آوری
مغنی بیا عود را ساز کن ‌‌ نوای نوایین تر آغاز کن
بیک نغمه و رود مرا چاره ساز ‌‌ دلم نیز چون خرقه صدپاره ساز
مغنی چه باشد که لطفی کنی ‌‌ زنی یا زنم آتش بدل برزنی
برون آری از فکر غم یکدمم ‌‌ بهم برزنی خانمان غمم
مغنی کجایی نوای بزن ‌‌ ببی نوایان صلای بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی ‌‌ گدایی بسی به ز شاهنشهی
مغنی بگو قول و بردار ساز ‌‌ که بیچارگانرا تویی چاره ساز
تو بنواز راهی عراقم برود ‌‌ که بنمایم از دیدها ژنده رود
مغنی بیا بشنو و کاربند ‌‌ ز قول من این پند دانا پسند

بیا ساقی از باده پر کن بطی ‌‌ مغنی کجایی بزن بربطی
بمستان نوید سرودی فرست ‌‌ بیاران رفته درودی فرست
مغنی نوای بکلبانگ رود ‌‌ بیاد آور آن خسروانی سرود
روان بزرگان بخود شاد کن ‌‌ ز پرویز و از باربد یاد کن
مغنی کجایی دوتایی بزن ‌‌ بیکتایی او دوتایی بزن
چنان برکش آهنگ خنیاگری ‌‌ که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی بساز آن نوآیین سرود ‌‌ بگو با حریفان بآواز رود
که از آسمان مژده نصرتست ‌‌ مرا با عدو عاقبت فرصتست
مغنی نوایی طرب ساز کن ‌‌ بقول و غزل قصه آغاز کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای ‌‌ بضرب اصولم بر آور ز جای
مغنی از آن پرده نقشی بیار ‌‌ ببین تا چه گفت از حرم پرده دار
درین پرده چون عقل را بار نیست ‌‌ بجز مستی و بیخودی کار نیست
مغنی دف و چنگ را ساز ده ‌‌ بیاران خوش نغمه آواز ده
سهی زن که صوفی بحالت رود ‌‌ بمستی وصالش حوالت رود

بده تا بگویم به آواز نی ‏— که جمشید کی بود و کاوس کی

بیا ساقی آن جام جم ده مرا — تعلل مکن دمبدم ده مرا

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج — که یکجو نیرزد سرای سپنج

بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه — بده تا زنم بر فلک بارگاه

چو شد باغ روحانیان مسکنم — دری‌نجا چرا تخته بند تنم

من آنم که چون جام گیرم بدست — ببینم در آئینه هر چه هست

بمستی در پارسائی زنم — دم خسروی در گدائی زنم

شرابم ده و روی دولت ببین — خرابم کن و گنج حکمت ببین

دم از سیر این دیر دیرینه زن — صلای بشاهان پیشینه زن

همان مرحلست این بیابان دور — که گم شد درو لشکر سلم و تور

کجا رای پیران لشکرکشش — کجا شیده ترک خنجرکشش

نه تنها شد ایوان و قصرش بباد — که خاکش ندارد کسی هم بیاد

دلا دل منه بر جهان زینهار — که کس بر سر پل نگیرد قرار

نه بینی در آن آینه هر چه هست — دگر با چو جم جام گیری بدست

که حافظ چو مستانه سازد سرود — ز چرخش دهد زهره رود و درود

بیا ساقی آن می که شاهی دهد بپاکی آن دل گواهی دهد
بمن ده که سلطان دل بوده‌ام کنون دورم از وی که آلوده‌ام
بیا ساقی آن جام یاقوت رنگ که ز آئینه دل برد نقش زنگ
بمن ده که تا گردم از عیب پاک برآرم بعشرت سر از این مغاک
بیا ساقی آن آب آتش نهاد که خاک خرد زو برآید چو باد
بمن ده که تا چهره حالی کنم زمان گذشته تلافی کنم
بیا ساقی آن بکر مستور مست که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن مرید می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن می که تیزی کند بباغ دلم مشک بیزی کند
بده تا بنوشم بیاد کسی که هست از غمش در دلم غم بسی
بیا ساقی آن می که جان پرور است دل خسته را همچو جان در خور است
بده کز جهان خیمه بیرون زنم سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن آتش تابناک که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست چه آتش پرست و چه دنیاپرست
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام بکیخسرو و جم فرستد پیام

چو مستم کنی از می بیغشی | بمستی بگویم سرودی خوشی
بیا ساقی آن می که حال آورد | کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام | وزین هر دو بیحاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن آب آتش خواص | بمن ده مگر یابم از غم خلاص
فریدون صفت کاویانی علم | برافرازم از پشتی جام جم
بیا ساقی آن ارغوانی قدح | که دل زو طرب یابد و جان فرح
بمن ده که از غم خلاصم دهد | نشان ره بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن کیمیای فتوح | که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا برویت گشایند باز | در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل | که دل را بفردوس باشد دلیل
بمن ده که طنبور خوش گفت نی | که یکجرعه می به ز دیهیم کی
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز | که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر | بهم برزنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن می که حور بهشت | عبیر ملایک دران می سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم | مشام خرد تا ابد خوش کنم

بیا ساقی این چه باشی که دهر — بر آنست کت خون بریزد بقهر
چو ناگاه خیزد ز تو رستخیز — تو در کام جان خون ساغر بریز
بیا ساقی از ما مکن سرکشی — که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوردنت بود — خصوصا که صافی و بیغش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم — بمن ده که نی زر بماند نه سیم
ز زیر آمد بی رنگ تلف و دریغ — بمنخورد کم در زمان دلهامی است
بیا ساقی آن باده لعل شفاف — بده تا کی از زهد تزویر و لاف
ز تسبیح و خرقه ملولم تمام — بمی رهن کن هر دو را والسلام
بیا ساقی از کنج دیر مغان — مشو دور کانجاست گنج روان
ورت شیخ گوید مرو سوی دیر — جوابش چنین گوی شامت بخیر
بیا ساقی آن جام صافی صفت — که بر جان گشاید در معرفت
بده تا صفایی درون آردت — دمی از کدورت برون آردت
بیا ساقی آن باده چون زلال — که بردارد از سینه زنگ ملال
بده تا ز غم وارهاند دلم — میسر شود حل این مشکلم
بیا ساقی از بابهای کهن — بجامی بیابی مرا مست کن

چولم

که از دور گردون بجان آمدم　　روان سوی پیر مغان آمدم
بیا ساقی آن می که زو جام جم　　زند لاف بینایی اندر عدم
بمن ده که یابم بتایید جام　　چو جم آگه از سرّ عالم تمام
بیا ساقی آن باده ذوق بخش　　بده تا نشینم بر پشت رخش
تهمتن صفت رو بمیدان کنم　　بکام دل آهنگ جولان کنم
بیا ساقی آن جام یاقوت وش　　که بر دل گشاید در ذوق خوش
بده وین نصیحت ز من گوش کن　　جهان جمله نیش است می نوش کن
بیا ساقی از بیوفایی عمر　　بترس و ز می کن گدایی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت　　دری هر دم از غیب بگشایدت
بیا ساقی از می بنه مجلسی　　که دنیا ندارد وفا با کسی
حباب میست دارد این نکته یاد　　که چون برد باد افسر کیقباد
بیا ساقی از می طلب کام دل　　که بی می ندیدم من آرام دل
گر از وصل جانان صبوری کند　　دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی آن جام پر کن ز می　　که گویم ترا حال کسری و کی
بمستی توان در اسرار سفت　　که در بیخودی راز نتوان نهفت

بیا ساقی از من برو پیش شاه بگو کای شده مجلس جم پناه
دل بینوایان مسکین بجوی پس آنگاه جام جهان بین بجوی
بیا ساقی آن جام کیخسروی بمن ده که از غم ضعیفم قوی
غم اینجهان کاندرو نیست نفع نمی میتوان کرد از خویش دفع
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت ز روی تو این بزم عنبر سرشت
خذ الجام لا تخش فیها الجناح که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی از می ندارم گریز بیک جام باقی مرا دستگیر

بکن که جور تو کردم بجان و دیده قبول | زمان زمان مشو از دوستان خویش ملول
کسی که قبلهٔ ابروی تو شناخت مگر | بسوی کعبه گذارد نماز نیست قبول
کشیده خنجر کین باز چشم فتانت | خوشا آن شهید که از دست وی شود مقتول
هزار آیت رحمت بروی تست عیان | ولی چه سود چه بر من نمیکنی تو نزول
کسی که صورت زیبای تو بدید ای جان | خطا بود که بدیگری شود مشغول
سوال آن تو کنم گر من از لبت شهوار | جواب گوید بر من زهی گدای فضول
ولایت دل حافظ چو عشق تو بگرفت | خراج گشت غم دوست در وی شد محصول

ساقی بیار باده که آمد زمان گل | تا بشکنیم توبه که کردم میان گل
گوری ز خار نعره زنان در چمن رویم | چون بلبلان نزول کنم آشیان گل
در صحن بوستان قدحی باده نوش کن | کایات خوشدلی همه آمد نشان گل
گل در چمن رسید مشو ایمن از فروغ | یار و شراب خواه و سرا بوستان گل
حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان | جان کن فدای خاک ره باغبان گل

پروانه نمی‌شکیبد از نور | در رقص کند بسوزد از دور
هر کس بخیال تو گرفتار | صاحب نظران بروی منظور
آن روز که روز حشر باشد | دیوان قضا و عرض منشور
ما زنده بذکر دوست باشیم | دیگر حیوان بنفخهٔ صور
آن دم که تو در بهشت باشی | خود کس نکند نگاه در حور
ما مست شراب ناب عشقیم | نه تشنهٔ سلسبیل و کافور
ای بار خدا از آه حافظ | آتش بزند حجاب مستور

ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل | پروای کست نیست جهانی بتو مایل
که آه کشم از دل و که تیر تو از جان | دور از تو چه گویم که چها میکشم از دل
وصف لب لعلت نکنم پیش رقیبان | نیکو نبود معنی روشن بر جاهل
هر روز چو حسنت ز دگر روز فزون است | مه را نتوان کرد برویت تو مقابل
دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی | چون نیک حریفیم چه حاجت بمحصل
حافظ چو تو پا در حرم وصل نهادی | در دامن او دست زن و از همه بگسل

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار تشنهٔ زارم مرا با وصل و با هجران چه کار
از لب جانان همی یابم نشان زندگی پس مرا ای جان من با چشمهٔ حیوان چه کار
کشتهٔ عشقم مرا از شحنه و میر غوچه غم مفلس عورم مرا با باحث دیوان چه کار
قبلهٔ و محراب من دیدار دلدارست بس گر نه مستم پس مرا با بزم مستان چه کار
چون که اندر هر دو عالم یار می باید مرا با بهشت و دوزخ و با مالک و رضوان چه کار
هر که از خود رست مجرد در طریق عاشقی از غم و دردش چه آگاه است و با درمان چه کار
صورت ایوان چه خواهی سیرت مردان گزین عاشقان دوست را با صورت ایوان چه کار
حافظا گر عاشق مستی دگر ره باز گو عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار

سواد دیدهٔ من شد ز آب چشم بیاض هنوز میکنی از من ز روی ناز اعراض
بیا که از سر گیریم و آشتی بکنیم گذشته یاد چه آریم کو مضی ما ماض
چه تیز نیست بمژگان چشم تو که ز حس بریده جامهٔ تقوی بغمزه چون مقراض
چو عکس خال رخت در میان چشم افتاد گرفت دیدهٔ مردم از آن سواد بیاض
غزل بقافیهٔ ضاد نایدایی حافظ مگر هم از تو که داری طبیعت فیاض

ای دل از شام فراق و روز هجران غم مخور		شام هجران هم رسد روزی بپایان غم مخور
هست تاریکی غم را روشنایی در عقب		یعنی از تاریکی شبهای هجران غم مخور
بلبلا از خواری دیدی ز یغمای خزان		چون بهاران میشود عالم گلستان غم مخور
مژده پیراهن یوسف ز مصرت میرسد		غم مخور ای مبتلای بیت احزان غم مخور
کار اگر دشوار شد خود را بدست غم مده		میشود دشوار عالم زود آسان غم مخور
هر غمی را شادیی در پی بود دل شاد دار		هیچ دردی نیست کو را نیست پایان غم مخور
گر ندیدی حافظا از شاه شمس قند التفات		خوش شود دشوار عالم زود آسان غم مخور

ای بر امید وصل تو موقوف کار عمر		عمر منی که تیز شوی در گذار عمر
عمر عزیز همدم ما باش یکزمان		تا خوش شود بدولت وصل تو کار عمر
عمر منی اگرچه که عمرست بیوفا		بادا هزار جان گرامی نثار عمر
دانند عاشقان که نیاید بهیچ کار		عمری که بیتو میگذرد در شمار عمر
زینسان که عمر میگذرد در فراق تو		از جان خود ملول شدم در گذار عمر
چون بر مدار عمر دمی اعتبار نیست		حافظ چه اعتماد کند بر مدار عمر

دو بحر بیند که در عین دیده می باشند ‌‌‌ برای آفت جان خراب میکردند
دو نرگس اند که در دیده راز میگویند ‌‌‌ بما کرشمه کنون در حجاب میکردند
دو صوفی اند که در دلق ازرقند مدام ‌‌‌ درون صومعه بهر ثواب میکردند
دو دزد رهزن و دو شوخ مست عیارند ‌‌‌ بکر و نقد دل شیخ و شاب میکردند
دو شیر گیر و دو روبه باز خوش نظرند ‌‌‌ بگاه صبح درین ماهتاب میکردند
دو زنگی اند که ملاح وار گرد محیط ‌‌‌ بزور قند که بر روی آب میکردند

دو مار زرین و بلاجوی و فتنه انگیزند
بقصد حافظ مسکین شتاب میکردند

ای باد مشک بو گذری کن بسوی یار ‌‌‌ بگشا گره ز زلفش و بوی چمن بیار
با او بگو که ای بت نامهربان بپرس ‌‌‌ باز آ که عاشقان تو مردند در انتظار
دل داده ایم مهر تو از جان خریده ایم ‌‌‌ بر ما جفا و جور فراقت روا مدار
کردی چو روزگار فراموش بنده را ‌‌‌ زنهار عهد یار وفادار گوش دار
ایدل بساز با غم هجران و صبر کن ‌‌‌ وی دیده در فراقش ازین بیش خون مبار
باری خیال دوست ز پیش نظر مرو ‌‌‌ چون بر وصال یار نداریم اختیار
حافظ تو تا بکی غم کار جهان خوری ‌‌‌ بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد / لطایف حکمی با کتاب قرانی
هزار سال بقا بخشدت مدایح من / چنین نفیس متاعی به چون تو ارزانی
سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست / که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی
همیشه تا به بهاران صبا بصحن باغ / هزار نقش نگارد بخط ریحانی
بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز / شکفته باد گل دولتت بآسانی

دبیران روز که از مشک ملک مثلی دم زد / عرش و کرسی لمن الملک فی العالم زد
دست در مایده وصل جدایی در داد / خیمه آن روز که بر آب و گل آدم زد
عقل میگفت که من مبداء موجوداتم / عشق میگفت وجودم همه را بر هم زد
در حریم حرمش محرم اسرار نشد / آنکه لاف از خرد ناقص نامحرم زد
شد قبول حرم آنکس که بامید نجات / دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد
شادم از دولت غمهاش که در روز ازل / نوبت سلطنت عشق قضا بر هم زد
بلبل طبع تو حافظ بگلستان وصال / صد نوا بر سر شاخ چمن خرم زد

شب نشسته و بر آفتاب میکردند
دو ترک زاده خرگه نشین سرمستند / بکر و ساقی و جام شراب میکردند

دو کر

صواعق سخطت را بیان چگونه دهم — نعوذ بالله ازین سیلهای طوفانی
کنون که نشد گل را بجلوه گاه چمن — خبر از نسیم صبا نیست همدم جانی
شقایق ازلی سلطان گل بسازد باز — بیاد باد صبا کاسهای یغمائی
بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار — که لاف میزند از لطف روح حیوانی
سحر گهم چه خوش آمد که بلبلی میگفت — بگوش غنچه تو باده ور سخندانی
که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آ — که در خم است شرابی چو لعل رمانی
مکن که می نخوری بر جمال گل یکماه — که باز ماه دگر میخوری پشیمانی
بشکر باهمت تکفیر کز میان برخاست — بگوش کز گل وبل داد خویش بستانی عیشش
جفا نه شیوه دین پروران بود جانا — همه کرامت لطفست و شرع یزدانی
رموز سر انا الحق چه داند آن غافل — که منجذب نشد از جذبهای سبحانی
درون پرده گل غنچه بین که میسازد — ز بهر دیده خصم تو لعل پیکانی
طرب سرای وزیرست ساقیا برخیز — که غیر جام می آنجا بود گران جانی
تو بودهی ای دم صبح امید کز سر مهر — برآمدی و سرآمد شبان ظلمانی
شنیدهام که ز من یاد میکنی گه گاه — ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی
طلب نمیکنی از من سخن جفا اینست — وگرنه با تو سخن نیست ور سخندانی

بیار باده که گلگون کنم که شد حکایت فاش ‌‌ ‌ بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی

بخاکپای صبوحی کشان که تا من مست ‌‌ ‌ بکوی میکده استاده ام بدربانی

بهیچ زاهد ظاهر فروش نگذشتم ‌‌ ‌ که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی

بنام طره دلبند خویش خیری کن ‌‌ ‌ که تا خدات نگهدارد از پریشانی

مگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز ‌‌ ‌ وگرنه حال بگویم باصف ثانی

وزیر شاه نشان خواجه زمین و زمان ‌‌ ‌ که خرم است بدو حال انسی و جانی

قوام دولت حاجی حسین ابن قوام ‌‌ ‌ که می درخشدش از چهره نور یزدانی

زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب ‌‌ ‌ ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی

طراز دولت باقی ترا همی زیبد ‌‌ ‌ که همتت نبرد نام عالم فانی

تویی که صورت جسم ترا هیولا نیست ‌‌ ‌ چو جوهر ملکی در لباس انسانی

وگرنه گنج عطای تو دستگیر شود ‌‌ ‌ همه بسیط زمین رو نهد بویرانی

کدام پایه تعظیم نصب باید کرد ‌‌ ‌ که در مسالک فکرت نه برتر ازانی

درون خلوت کروبیان عالم قدس ‌‌ ‌ صریر کلک تو باشد سماع روحانی

سوابق نعمت را چگونه شرح دهم ‌‌ ‌ تبارک الله ازین کارساز رحمانی

ترا رسد شکرآویز خواجگی که ز جود ‌‌ ‌ که آستین بکریمان عالم افشانی

صواعق

سال دگر ز قیصرت آرند باج و سر — در چینت آورند بدر که خراج خان

توفیق گیری ز خالق و خلق از توفیق گیر اند — توفیقمان بدولت و ملک از توفیق دمان

اینک بطرف گلشن و بستان همی روی — باید که آن سمند سعادت بزیر ران

ای ملهمی تو از صف کروبیان قدس — فیض رسد بخاطر پاکت زمان زمان

ای آشکار پیش دلت هر چه کردگار — دارد همی بپرده غیب اندرون نهان

داده فلک عنان ارادت بدست تو — یعنی که من کیم بمراد دلت بران

گر گوشه‌ئی افتد بیر داده ام به تیر — وز بخت شی آید ز داده ام بکمان

خصم تو کیست بر کف پای خودت فکن — یار تو کیست بر سر و چشم منش نشان

هم کام من بدولت تو گشته منتظم
هم نام من بمدحت تو ماند جاودان

ز دلبری نتوان لاف زد به آسانی — هزار نکته درین کار هست تا دانی

بجز شکردهنی مایه‌هاست خوبی را — بخاتمی نتوان زد دم از سلیمانی

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد — که در دلی بهنر خویش را بگنجانی

چه گردها که برانگیختی ز هستی من — مباد خسته سمندت که تند میرانی

بهم نشینی رندان سری فرود آور — که گنجهاست درین بی‌سری و سامانی

هر دانشی که در دل و دفتر نیامدست | داد و جواب خامهٔ تو بر سر زبان
دست ترا به ابر که یارد شبیه کرد | چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن
با پایهٔ جلال تو افلاک پایمال | وز بحر جود دست تو در و هر داستان
بر چرخ علم مهری و بر فرق عقل تاج | در چشم فضل نوری و در ملک جسم جان
علم از تو با کرامت و فضل از تو با شکوه | شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان
ای خسرو منیع جلال رفیع قدر | وی داور عدیم مثال عظیم شان
ای آفتاب ملک که در جنب همتت | چون ذرهٔ حقیر بود گنج شایگان
در جنب بحر جود تو از ذره کمتر است | صد گنج شایگان که ببخشی برایگان
عصمت نهفته رخ بسراپرده ات مقیم | دولت کشاده رخت بقا زیر کندلان
گردون برای خیمهٔ خورشید فلکه ات | از کوه چتر ساخته و از ابر سایبان
وین اطلس منقش کلدوز زرنگار | چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان
بعد از کیان بملک سلیمان نداشت کس | این قدر و این خزانه و این لشکر گران
بودی درون گلشن و از زیر دلان تو | در سند بود غلغله در زنگبار فغان
در دشت روم خیمه زدی لرزه اوفتاد | در قصرهای قیصر و در خانهای خان
آن کیست تا بملک کند با تو سروری | از مصر تا بروم و ز چین تا بقیروان

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان — از یمن تو سعادت شاه جهانیان
خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست — صاحبقران خسرو و شاه خدایگان
خورشید ملک پرور و سلطان دادگر — دارای دادگستر و کسری کی نشان
سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت — بالانشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دنیی و دین آنکه رفعتش — دارد همیشه توسن ایام زیر ران
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک — خاقان کامکار و شهنشاه کامران
ماهی که شد ز طلعتش افروخته زمین — شاهی که شد ز همتش افراخته زمان
سیمرغ وهم را نبود قوت عروج — آنجا که باز همت او ساخت آشیان
گر در خیال مریخ فتد عکس تیغ او — از یکدگر جدا شود اجزای آسمان
حکمش روان چو باد بر اطراف بحر و بر — هر سو نهان چو روح در اعضای انس و جان
ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک — ای طلعت تو جان جهان و جهان جان
تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد — تاج تو عین افسر دارای اردوان
تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی — چون سایه از قفای تو دولت بود روان
ارکان نه سپهر چو تو گوهر بهیچ قرن — گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران
بی طلعت تو جان نگراید بکالبد — بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان

بطعن بلارک الماس کی شود آهن — بشبه خنجر چون آب کی شود سطور
سوالکی است رهی با بجواب نتوان زد — اگر سوال ز استاد خود کند مزدور
حکیم و فاضل یا عیدی بجلس و علم و عمل — بامتحان که بود به طبیب یا رنجور
بگو بگو که ازین خوشترم سوالی هست — برنگ و بوی صفت به هست یا زر زر
لطیفه دانی جانی بگو که نشست ابیت — به هست یا بمثل این نبات گشت مستور
خوش استماع کن این شاه بیت ز اهل البیت — خراب و ویران لایق است یا معمور
بمنزلت چو کلیم الله است مار اف سی — چو کوه پایه گهواره در برفتی طور
جواب چیست بگو با وجود رستم زال — روا بود که ترا بی فلک دهها منشور
هما چو عنقا چون سایه وا نگیرد باز — چو باز جره کند زیر دستی عصفور
باعتراض برین حایضان زن سیرت — بمردمی و مردی که داریم معذور
اگر چنانکه کند زاغ بانگی از غاری — بود کلاغ و بجاست ترانه مشهور
آواز هر مرغ طرب میشنوم — با نغمه گلها از ادب میشنوم
یا یاد حارثی ز بیش میگویم — القصه حکایتی عجب میشنوم
ای دیده نظر کن اگرت بینائیست — سرتاسر این کار جهان رسوائیست
در گوشه خلوت قناعت بنشین — تنها خز کن که عاقبت تنهائیست

لغ

رو بهر زر سیمین بری امروز یا فردا بحجر — آن تصور کن که در صندوق دور زمان بسته‌ای
ماه رویی را که خورشیدش غلامی میکند — کر بدست آری فلک میدان که در فرمان تست
زر بهر آن بود تا زر و مراد دل دهی — ور نگیری محکمش انصاف دل برجان بسته‌ای
بروز شنبه و سادس ز ماه ذی حجه — بسال هفصد و شصت و دو از جهان ناگاه
ز شاه راه سعادت بباغ رضوان رفت — وزیر کامل بو نصر شاه فتح الله

بسمع اشرف فردوسی زمانه رسان — که ای ز روی تو روشن چراغ دیدهٔ حور
بدانش و هنر آن شمع آسمان قدرسی — که شمع ماه ز نور تو می پذیرد نور
اگرچه خصم تو در ماتم است ازین معنی — بلاد فضل و هنر را توئی بصورت سور
بگاه نظم چو در بحر شعر غوص کنی — سفینه پر شود از عقد لولوی منثور
تو آفتابی و من ذره فیض شامل تو — به بنده میرسد ار مانده ام ز قرب تو دور
گمان مبر که بدان نیک فهم نتوان کرد — اگر ز ممکن اخفا رسد بقصد ظهور
بحق سورهٔ والشمس حافظا که توئی — باعتقاد عقد شمس دیگران دیجور
بحق زنده که فرقی نمی نهد داعی — میانه مردم این روزگار اهل قبور
بچین در خم ابرو در افکند رنگی — روا بود در سرش اعتراض بر فغفور

الا که بر پهر زد استخوانم
آنها که نشان عشق جویند جز راه مزار من نپویند
خاک من زار چون ببویند گر نام تو آن دمم بگویند
فریاد بر آید از روانم
گر بگذر دم به پیش خیلی هر یک بصفا به از سهیلی
از تو نکنم بغیر میلی مجنونم اگر بهای لیلی
ملک عرب و عجم ستانم
گشتم همه در آرزویت آشفته و تیره دل چو مویت
هر چند نمیرسم بکویت شب نیست که از فراق رویت
رازی بفلک نمیرسانم
ای وصل تو اصل شادمانی دایم بمراد دل بمانی
با حافظ خود بگو عیانی هر حکم که بر سرم برانی
سهل است ولی زخود مرانم
آفرین باد بر چو تو فرزند ای نکو سیرت خجسته رسوم
در کهت از قضای بد محفوظ مجلست از قرین بد معصوم

من عادت بخت خویش دانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک   استاده بخون ترک و تاجیک
در مسکن اخلص الممالیک   کر خانه محقرست و تاریک

بر دیدهٔ روشنت نشانم

من از تو بجز وفا نجویم   بیرون ز ره وفا نپویم
الا ره بندکی نپویم   اسرار تو پیش کس نکویم

اوصاف تو پیش کس نخوانم

بنکر نه در وفا کشودیم +   لی مهر بمهر بر فزودیم
از دوستی انچه می نمودیم   آخر نه من و تو دوست بودیم

عهد تو شکست و من همانم

کر غمزهٔ تو زند به تیرم   ور زلف تو در کشد بقیرم
یکدم نبود ز تو کزیرم   من ترک وصال تو نکیرم

اما بوصال جان ستانم

کر سر ببری یا به تیغ تیزم   از کوی وفات بر نخیزم
ور زانکه کنند ریزه ریزم   من مهرهٔ مهر تو نریزم

آسوده چو حافظ اند خلقان
در سایهٔ بخت کامکارت
آراسته چون بهشت گیتی
از کوشش تیغ آبدارت
کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همیشه اینچنین باد

در عشق تو ای صنم چنانم
کز هستی خویش در گمانم
هر چند که زار و ناتوانم
گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

گو بخت که از سر نیازی
در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی
هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد در آشیانم

هر چند ستمگری ترا خوست
کم کن تو جفا که آن نه نیکوست
گر زانکه دلت ز آهن و روست
آخر بسرم گذر کن ای دوست
انگار که خاک آستانم

گفتم که چو گشتیم بزاری
زین بیش ره رحمتی سپاری
در دل رقم وفا نگاری
تو خود سر وصل ما نداری

209

بگذشت صدای صیت عدلت　از سقف نهم رواق خضرا
انوار شکوه شهریاری　در روی مبارک تو پیدا
بر شادی مجلس تو ناهید　هر لحظه کشیده جام صهبا
در باغ ز اشتیاق وصلت　گل ساخته دسته خویشتن را
در آرزوی جمال رویت　نرگس همه دیده گشته عمدا
از بهر قبولت از بن گوش　لولوی خوشاب گشته لالا

در قصر تو چرخ آسمانی
کیوان بدر تو پاسبانی

تا باد خدای باد یارت　جز عیش مباد هیچ کارت
هر آرزوی که در دل آید　ایام نهاد در کنارت
توفیق رفیق بر یمینت　تائید مطیع بر یسارت
نصرت که مباد از تو خالی　در رزم کمینه دستیارت
اقبال که باد با تو دایم　در بزم کمینه پرده دارت
تا چرخ بپاست دور دورت　تا دهر بجاست کار کارت
جاوید بخواه عون سلطان　بادا همه چیز بر قرارت

کلک از کف دست اوست دربار   شمشیر به بازویش سزاوار

ای سایهٔ رحمت الهی   وی غنچهٔ باغ پادشاهی
هرگز بشمایل تو سروی   نارسته ز بوستان شاهی
هم برج جمال را تو مهری   هم برج جلال را تو ماهی
درخواسته از خدای بیچون   بختت بدعای صبحگاهی
بر نام تو مهر کرده گردون   منشور اوامر و نواهی
بر سلطنت تو بی تکلف   تمکین تو میدهد گواهی
با این همه احتشام خورشید   از لشکر تست یک سپاهی
نامی تو یقین که می برآرد   آوازه ز ماه تا بماهی

گردون که لطیفها برآورد
دری چو تو در صدف نیاورد

ای خلعت ملک بر تو زیبا   وی غرهٔ دولت تو غرا
ای آمده نو عروس دولت   بر شکل و شمایل تو شیدا
بر قامت حشمت تو کوتاه   این اطلس نیلگون والا

بگذشت

268

مرغی که سوی تو کرد پرواز دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که چو جان نداردت دوست ای دوست یقین که جان ندارد
از بهر دلم کدام تیر است کابروی تو در کمان ندارد
چشمت نظری بما نینداخت مست است و سر جهان ندارد
منظور شهنشه است و از ناز پروای شکستگان ندارد
سلطان زمان ناصر الدین شد معتصم او بعز و تمکین

شاهی که چه شاه ملک و دین است در خورد هزار آفرین است
نوباوهٔ خاندان ملک است گلدستهٔ بوستان دین است
هم نسل شهنشه جهان است هم نقد خلیفهٔ زمین است
آثار لآلی سعادت تابنده چو نورش از جبین است
در ملک جهان بفر شاهی انصاف که گوهر ثمین است
در خاتم قدر او نهفته فیروزهٔ چرخ چون نگین است
تیغش بمیان کفر و اسلام سدیست ولیکن آهنین است
آنجا که کمال رفعت او گردون چه بود چه جای این است

ساقی اگرت هوای ماهی / جز باده میار پیش ما شی

ارباب دلند در ره عشق / آواز سماع و ناله نی

یک مفلس پاکباز در عشق / بهتر ز هزار حاتم طی

سجاده و خرقه در خرابات / بفروش و بیار جرعه می

باد ار رود آ به بوی درمان / تا روح ترا مدد دهد وی

سلطان صفت آن بت پری وش / می آمد و خلق شهر در پی

هر کس نگران بروی خویش / وز شرم روان ز عارضش خوی

گر زانکه دلی شنو ز مستان / در گلشن جان ندای یا حی

بسته کمر و ستاده چون نی / آخر من دلشکسته تا کی

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز غم تو عشق بازم

ماهی چو تو آسمان ندارد / سروی چو تو بوستان ندارد

با روی تو آفتاب دیدم / نیکست ولیکن آن ندارد

از حسن تو چون کنم عبارت / کز هیچ صفت بیان ندارد

حیران شده ام که هیچ وصفی / در خورد رخت نشان ندارد

تا رفته از کنارم ای دوست　　عمری بامید میگذارم
امشب بگذشت بیش از دوشم　　طوفان سرشک از کنارم
تا مرگ نگیردم گریبان　　من دست ز دامنت ندارم
چون هیچ نشد بسعی حاصل　　کام دل خستهٔ فگارم
آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرهم دل　　عشق تو انیس و محرم دل
زلف تو کمند گردن جان　　لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو بود شحنهٔ دل　　چون چشم تو گشت حاکم دل
او در دل ما و ما در آتش　　ما را غم اوست نه غم دل
نزدیک شد آنکه من ز دوری　　گیرم سر خویش یا کم دل
حافظ چه شود اگر بیابی　　نوری ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او نگردد　　آسان آسان مسلم دل
آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در آتش صبر و مجمر غم   میسوز دلا چو عود و می ساز
حالی چو مرا نمید بدست   بوسیدن پای آن سرافراز
آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو سمن بر گل اندام   از عارض تو خجل مه تام
باز آی که هجر جانگدازت   بر داز دل من قرار و آرام
از دانهٔ خال و دام زلفت   مرغ دل من فتاده در دام
چون کام نشد ز وصل حاصل   قانع شده ام بهجر ناکام
جز محنت و درد کو نیابت   دور از تو نصیب من ز ایام
مقصود وجود خود بگو چیست   جز صحبت یار و بادهٔ جام
حالی چو نمیشود مهیا   کام دلم از تو ای گل اندام
آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بیقرارم   امید دل امیدوارم
شادم بغمت که در همه حال   سوز غم تست ساز کارم

تا رفته‌اند

ای ساقی از آن می شبانه / در ده دو سه جام عاشقانه
تا در سر من ز عقل نامیست / از دست مده می مغانه
ای مطرب ما تو نیز یکدم / از چنگ مده دف و چغانه
پاکوب بیاد وصل جانان / چون عود بسوز جاودانه
دیریست که آتش غم دل / در سینه همی زند زبانه
حافظ تو بخور می و مخور غم / تا چند خوری غم زمانه
چون نیست بهیچ گونه پیدا / دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز / برقع ز رخ چو مه برانداز
تا من ز سر جهان بکلی / برخیزم و توبه بشکنم باز
ای دوست ز مهر بگذار دیده / شد فاش میان مردمان راز
تا خود چه بود مرا سرانجام / در عشق تو چون بکردم آغاز
سرمایهٔ عمر داده بر باد / هر کو بغم تو گشته انباز

از زلف تو حاصلی ندارم جز شیفتگی و بیقراری
ای جان عزیز بر ضعیفان تا کی کنی این جفا و خواری
هر چند که سوختی بجورم کردم من خسته سازکاری
گفتم مگر از سر ترحم دست از ستم و جفا بداری
چون هست امید آنکه روزی بر عاشق خسته رحمت آری
آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم من دل ز غم تو بر نگیرم
بشکست دل ماه و خور بگیرد گر سوی فلک رسد نفیرم
پیوسته کمان ابروانش وز غمزه همی زند به تیرم
نتوان بقلم نوشت شوقم گر تیر فلک شود دبیرم
پیر غم عشقم ارچه طفلم طفل غم عشقم ارچه پیرم
دارم سر آنکه همچو حافظ بنشینم و صبر پیش گیرم
چون کرد زمانهٔ ستمکار دور از تو به بند غم اسیرم
آن به که ز صبر رخ نتابم باشد که مراد دل بیابم

فلک را گهر در صدف چون تو نیست　　منوچهر و جم را خلف چون تو نیست
نه تنها خراجت ده هند از فرنگ　　که مهراج باجت فرستد ز زنگ
زحل کمترین بنده‌ات در یتاق　　سپهرت غلامی مرصع نطاق
همایست چترت همایون اثر　　که دارد بسیط زمین زیر پر
سکندر صفت روم تا چین تراست　　گر او داشت آیینه آیین تراست
بجای سکندر بمان سالها　　بدانا دلی کشف کن حالها
چو دریای مدحت ندارد کنار　　ثنا را کنم بر دعا اختصار
ز نظم نظامی که چرخ کهن　　ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم بتضمین سه بیت متین　　که نزد خرد به ز در ثمین
از آن بیشتر کاورم در ضمیر　　ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند　　بفتح دگر باد فیروزمند
از آن می که جان داروی هوش باد　　مرا شربت و شاه را نوش باد

ای داده بباد دوستداری　　این بود وفا و عهد یاری
آخر دل ریش و دردمندم　　تا چند بدام غم سپاری

الا ای همای همایون اثر | خجسته سروش مبارک خبر
چگونه دهم شرح آثار او | که عقل است حیران در اطوار او
چو قدر وی از حد وصفست بیش | سر اندازم از عجز و تشویر پیش
برارم باخلاص دست دعا | کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بآلاو نعمای تو | باسرار اسمای حسنای تو
بحق کلامت که آمد قدیم | بحق رسول و بخلق عظیم
بهر جان که جویای اسرار تست | بهر دل که شوریده کار تست
بسری که ظاهر نگردد بعقل | بنوری که مخفی است بر چشم عقل
که شاه جهان باد فیروز بخت | باقبالش آراسته تاج و تخت
زمانی تا بود مظهر عدل و جور | فلک تا بود مرتع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد | غبار غم از خاطرش دور باد
بحمد الله ای خسرو جم نگین | شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت شد در آفاق نام | که منصور باشی بر اعدا مدام
در ایوان — فریدون شکوهی بمیدان بزم | تهمتن نبردی بمیدان رزم
اگر ترک و هند است و گر روم و چین | چو جم حلقه داری بزیر نگین

فلک

سخن گفتن کرا یارا است اینجا | تعالی الله چه استغناست اینجا
برو حافظ درین معنی مزن دم | سخن کوتاه کن والله اعلم

سر فتنه دارد دگر روزگار | من و مستی و فتنهٔ چشم یار
دگر همچو زند آتشی میزند | ندانم چراغی که بر میکند
فریبا جهان قصه روشن است | ببین تا چه زاید شب آبستن است
دلا دل منه بر جهان زینهار | که کس بر سر پل نگیرد قرار
همین بینم این دور گردان شگفت | ندانم کرا خاک خواهد گرفت
درین خون فشان عرصهٔ رستخیز | تو خون صراحی به ساغر بریز
بمستی مگر زین میان بگذرم | وگرنه کجا جان ازین غم برم
باقبال دارای دیهیم و تخت | بهین میوهٔ خسروانی درخت
پناه زمین پادشاه زمان | مه برج دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی ازوست | تن آسائی مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان | ولی نعمت جمله صاحبدلان
جهاندار و دین پرور و دادگر | کمر و تخت کی گشت با زیب و فر

چو من ماهی کلک آرم بتحریر … تو از نون والقلم می‌پرس تفسیر
مقالات نصیحت گو همین است … که حکم انداز هجران در کمین است
روان را با خرد در هم سرشتم … ورو تخمی که حاصل بود کشتم
بیاور نکهتی زین طیب امید … مشام جان معطر ساز جاوید
فرح بخشی درین ترکیب پیداست … که شعر نغز مغز جان داناست
که این نافه ز چین جیب حورست … نه زان آهو که از مردم نفورست
چرا با بخت خود اندر ستیزم … چرا از طالع خود میگریزم
مرا بگذشت آب فرقت از سر … دو دیده خون فشان و دل پر اخگر
هم اکنون راه شهر خویش گیرم … وگر میرم هم اندر راه میرم
غریبانی که خاک من ببینند … بمرگم بر سر بالین نشینند
غریبان را غریبان یاد آرند … که ایشان یکدیگر را یادگارند
خدایا چاره ساز و کارسازی … شر و خیر مرا چاره تو دانی
چنان کز شب براری روز روشن … ازین اندوه برآور شادی من
درین وادی بپا نگ سیل بشنو … که چندین خون مظلومان بیک جو
پر جبریل را اینجا بسوزند … بدان تا کودکان آتش فروزند

سخن

بگفتا چون بدست آرم نشانش　　که از ما بی نشانست آشیانش
چو آن سرو روان شد کاروانی　　ز پلک دیده میکن دیده بانی
برفت و طبع خوش باشم حزین کرد　　برادر با برادر کی چنین کرد
مده پای گل و جام می از دست　　ولی غافل مباش از چرخ بدمست
لب سرچشمهٔ و طرف جوئی　　نم اشکی و با خود گفت و گوئی
نیاز من چه وزن آرد بدین ساز　　که خورشید غنی است کیسه پرداز
ولی تا جان بود در تن بکوشم　　بود کز جام او یکجرعه نوشم
بیاد رفتگان و دوستداران　　موافق گرد با ابر بهاران
چو نالان آیدت آبی روان پیش　　مدد بخشش ز آب دیدهٔ خویش
درین وادی ناپیدا کرانه　　کسی کش یار خواندی و یگانه
بگرد آن همدم دیرین مدارا　　مسلمانان مسلمانان خدا را
چنان بی رحم زد تیغ جدائی　　که گوئی خود نبود است آشنائی
مگر خضر مبارک پی تواند　　که این تنها بدان تنها رساند
رفیقان قدر یکدیگر بدانید　　که در وادی هجران در نمانید
تو گوهر بین و از خرمهره بگذر　　بطرزی کان نگردد شهره بگذر

گفتم اهل زمانه در چه دم اند — گفت در بند جمع مالی چند
گفتم او را چه حالت است بگو — گفت غم خوردن و ملالی چند
گفتم این بحث اهل دنیا چیست — گفت بیهوده قیل و قالی چند
گفتم این چیست گفته حافظ — گفت بندیست حسب حالی چند

الا ای آهوی وحشی کجایی — مرا با تست چندین آشنایی
دو تنها و دو سرگردان بیکس — دد و دامت کمین از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر به بینیم — زمانی پیش یکدیگر نشینیم
حدیث درد دوری را بخوانیم — مراد هم بجوییم ار توانیم
که می بینیم این دشت مشوش — چراگاهی ندارد خرم و خوش
مگر خضر مبارک پی درآید — زمین همتش کاری گشاید
مگر وقت وفا پروردن آمد — که قولم لا تذرنی فردًا آمد
که روزی رهروی در سرزمینی — همیگفت این معما با قرینی
بلطفش گفت رندی ره نشینی
که ای سالک چه در انبانه داری — بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد و گفتا دام دارم — ولی سیمرغ می باید شکارم

بگفتا

رو ای باد صبا بر طرف گلزار — ز سرو من بگل پیغام بگذار
که با روی چنان ای گل مزن لاف — که زر دوزی نداند بوریاباف
مکش ای سرو پیش قدّ او سر — گزین فکر توبه زنهار زنهار
شراب ارغوانی را بجا دار — بده جامی که زاهد نیست در کار
همین میگوید در باغ بلبل — که جام از کف منه در موسم گل
غنیمت دان وصال گل غنیمت — بمی خوردن مصمم کن عزیمت

با خرد دوش در سخن بودم — کشف شد بر دلم مثالی چند
گفتم ای مایهٔ همه دانش — از تو پرسم ز حق سؤالی چند
گفتم او را بمثال دنیا چیست — گفت زالی کشیده خالی چند
گفتم این چیست کدخدایی او — هفتهٔ عیش و غصه سالی چند
گفتم این نفس کی شود آرام — گفت چون یافت گوشمالی چند
گفتم اهل ستم چه طایفه‌اند — گفت گرگی و سگ و شغالی چند
گفتم این چیست مال و ملک جهان — گفت در دهر درد و وبالی چند
گفتم این چیست زندگانی دهر — گفت خوابی است یا خیالی چند

حالی خیالِ وصلت خوش میدهد فریبم ... تا خود چه نقش بازد آن صورتِ خیالی
ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کن ... تا در بدر بگردم قلاش لاابالی
می ده اگرچه گشتم نامه سیاهِ عالم ... نومید کی توان بود از لطفِ لایزالی
دلخون شدم ز دستش وز نازِ چشمِ مستش ... اُوذیتُ بالرزایا یا للهوی و بالی
از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیرک ... امن و شرابِ بیغش معشوق و جای خالی
صافیست جامِ خاطر در دورِ آصفِ عهد ... قم فاسقنی رحیقاً اصفی من الزلالی
دلرفت و دیده خون شد تن خست دلبران شد ... فی العشق معجبات یاتین بالتوالی
یا رب کجاست آمن موثقی و بادِ ... اِن تلقَ اهلَ نجدٍ کلّمهم بحسبِ حالی
العین ما نامت شوقاً لاهلِ نجدٍ ... والقلبُ فاتَ وجدی فی رایةِ الغزالی
لله درّ ریلٍ کان الحبیبُ فیها ... طار العقولُ طرّاً فی نظرةِ الغزالی
خوی تو گر نگردد هرگز دگر نگردد ... عاشق درین جوانب عارف درین حوالی
الملکُ قد تباهی من جدّه و جدّه ... یا رب که تا ابد باد این قدر و این معالی
مسند فروز دولت کانِ شکوه و شوکت ... برهان دین و ملت بونصر بوالمعالی
دلبر بعشق بازی خونم حلال دانست ... فتوی عشق چونست ای زمرهٔ موالی
چون نیست عشق استی در هیچ حال ثابت ... مکن شکایت تا می خوریم حالی

روای باد

رفیق و مونس و آرام جانِ من گردی — امیدِ روزِ من و روزگارِ من باشی
من ار چه شهرهٔ شهرم جوی نمی‌ارزم — مگر تو از کرمِ خویش یارِ من باشی

هواخواهِ توام جانا و میدانم که میدانی — که هم نادیده میدانی و هم ننوشته میخوانی
ملامت‌گر چه دریابد میانِ عاشق و معشوق — نه بیند چشمِ نابینا رموزِ سرِّ پنهانی
بیفشان زلفِ مشکین را و صوفی را برقص آور — که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت برافشانی
خم جعدت بنامیزد که آن مجموعهٔ دلهاست — ازان باد ایمنی بادت که انگیزد پریشانی
ملک در سجدهٔ آدم زمین بوسِ تو نیت کرد — که در حسنِ تو لطفی دید بیش از حدِّ انسانی
چراغ‌افروزِ چشمِ ما نسیمِ زلفِ جانانست — مباد این جمع را یارب غم از بادِ پریشانی
امید از بخت میدارم که بگشاید کمر بندی — خدا را ای فلک یاری گره بگشا ز پیشانی
دریغا عیشِ شبگیری که چون بادِ سحر بگذشت — بدانی قدرِ وصل آنگه که در مانی بهجرانی
ملول از همرهان بودن طریقِ کاردانی نیست — بکش دشواریِ منزل بیادِ عهدِ آسانی
گشادِ کارِ مظلومان در آن ابروی دلبندست — خدا را یک نفس با ما گره بگشا ز پیشانی
خیالِ حلقهٔ زلفش فریبت میدهد — نگر تا حلقهٔ اقبالِ ناممکن بجنبانی

اُنیل

یا مبسما یحاکی درجاً من اللآلی — یارب چه درخور آمد گردت خطِ هلالی

یوسف عزیزم رفت برادران رحمی　　کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی
گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل　　حال دل نخواهم گفت پیش آصف ثانی
از درم در آ روزی تا زنم بشادی دست　　روشنی بما بنوست راستی بمه مانی
زاهد پشیمانرا ذوق باده در جام است　　عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی
جمع کن با حسانی　پریشانرا　　ای شکنج گیسویت مجموع پریشانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی　　مراد بخش دل بیقرار من باشی
چو خسروان ملاحت به بندگان نازند　　تو در میانه خداوندگار من باشی
خراب خانهٔ دل پاک کردم از سر غیرت　　بدان امید که تو شهسوار من باشی
در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند　　گرت ز دست برآید نگار من باشی
از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ اوست　　اگر کنم گلهٔ راز دار من باشی
من این مراد ببینم بخود که نیم شبی　　بجای اشک روان در کنار من باشی
شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من　　گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفهٔ من　　اگر ادا نکنی قرض دار من باشی
چراغ دیدهٔ شب زنده دار من گردی　　انیس خاطر امیدوار من باشی
دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آیی　　شبی ندیم دل سوگوار من باشی

من آن نمط نفروشم چنانکه عین بلاست — تو هم براه کرامت بدان چنانکه تو دانی
امید در کمر زرکشت چگونه ببندم — دقیقه ایست نگارا دران میان که تو دانی
خیال تیغ تو ما را حدیث تشنه و آبست — اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی
من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست — تو هم ز روی کرامت بخوان چنانکه تو دانی
یکیست ترکی و تازی درین معامله — حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی — حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی
باغبانا چو من ازینجا گذرم حرامت باد — اگر نه بر گلم سروی همچو دوست بنشانی
کام بخشی گردون عمر در عوض دارد — جهد کن که از عشرت داد خویش بستانی
محتسب نمیداند این قدر که صوفی را — جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت — با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
با دعای سحرخیزان ای شکردهان مستیز — در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی
میروی و مژگانت خون خلق میریزند — تیز میروی جانا ترسمت فرومانی
پند عاشقان بشنو وز طرب باز آی — کین همه ارزد شغل عالم فانی
دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن — ابروی کماندارت می برد بآسانی

دل گشاده دار چون جام شراب / سر گرفته چند چون خم دنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی / کم زنی از خویشتن لاف منی
سیل سان می در قدح نه همچو ابر / چند رنگ آمیزی و تردامنی
دل بمی در بند تا مردانه وار / گردن زهد ریایی بشکنی
خیز و جهدی کن چو تا مگر / خویش را تا پای معشوق افکنی
نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی / که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش / که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی / وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است / حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست / رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
نقد عمرت ببرد غصهٔ دوران بگزاف / گر شب و روز درین قصهٔ مشکل باشی
گر مدد بخت بلندت باشد / صید آن آهوی مطبوع شمایل باشی
نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی / گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی
تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت / بمردمی که بفرما چنانکه تو دانی
بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را / ز لعل روح فزایش ببخش آنکه تو دانی

گویند خلایق که تویی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

در عشق توام شهره چو فرهاد عجب نیست
ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه
هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم کام لبت را
چون سوسن خاموش چرا جمله زبانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند
بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردم
آنرا که دمی از نظر خویش برانی

در راه تو عاشق چو قلم کرد ز سر پای
چون نامه چرا امیدش از لطف بخوانی

گر سرو بماند از قد و رفتار تو بر جای
بخرام که از سرو گذشتی بروانی

از پیش مران   غمدیدهٔ خود را
کز بهر رخت باخت دل و دین و جوانی

لبش می بوسم و در می کشم می
بآب زندگانی برده ام پی

نه رازش میتوانم گفت با کس
نه کس را میتوانم دید با وی

لبش می بوسم و خون میخورد جام
رخش می بینم و گل میکند خوی

بده جام می و از جم مکن یاد
که میداند که جم کی بود و کی کی

بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی

گل از خلوت بباغ آورد مسند
بساط زهد را چون غنچه کن طی

دع التکاسل تغنم وقد جری مثل | که زاد راهروان چستی است و چالاکی
اثر نماند ز من بی شمایلت آری | اری مآثر محیای من محیاکی
بآبروی گل و خاک پای پیر من است | چنان بدیع جهانی در آبی و خاکی
بوصف روی تو چگونه نطق زند | که چون صفات الهی ورای ادراکی

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی | که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی
شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم | که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی
تو که کیمیافروشی نظری بقلب ما کن | که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی
سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش | که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی
عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود | نه بنامه پیامی نه بخامه سلامی
بکجا برم حکایت بکه گویم این شکایت | که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
بروید پارسایان که نماند پارسایی | می ناب درکشیدم که نماند ننگ و نامی
اگر این شراب خامست وگر این حریف پخته | بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح | که چو مرغ زیرک آید نفتد بهیچ دامی
بگشای تیر مژگان تو بریز خون | که چنان کشنده را نکند کس انتقامی

کبنز

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند / شاهبازان طریقت بمقام مگسی

لَمَعَ الْبَرْقُ مِنَ الطُّورِ وَ آنَسْتُ بِهِ / فَلَعَلِّی لَکَ آتٍ بِشِهابٍ قَبَسِی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود / هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن / حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم / گفت کای بیکس و بیمار تو باری چه کسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم / جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

کاروان رفت و تو در خواب و کمین گاه براه / وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

چند پوید بهوائی تو بهر سو / یَسَّرَ اللّهُ طَرِیقاً بِکَ یا مُلْتَمِسِی

کَتَبْتُ قِصَّةَ شَوْقِی وَ مَدْمَعِی باکِی / بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته ام از شوق با دو دیدهٔ خویش / اَیا مَنازِلَ سَلْمی وَ اَیْنَ سَلْماکِ

عجیب واقعه و بس غریب حادثه ایست / اِنِ اضْطَرَرْتُ قَتِیلاً وَ قاتِلِی شاکِی

گرا رسد که کند عیب دامن پاکت / که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آبروی لاله و گل / چو کلک صنع رقم زد بآبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز / وَهاتِ شَمَّةَ کَرْمٍ مُطَیِّبٍ زاکِی

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند / چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی‌نگری
هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت / که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری
ز هجر و وصل تو در آب و آتشم شب و روز / نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
کلاه خسرویت کج مباد بر سر حسن / که زیب بخت و سزاوار تخت و تاجوری
ببوی زلف و رخت میروند و می‌آیند / صبا بغالیه‌سائی و گل بجلوه‌گری
طریق عشق بهر گام صد کمین گاهست / نعوذ بالله اگر ره بایمنی نبری
ز من بحضرت آصف که می‌برد پیغام / که یاد گیر دو مصرع ز من بنظم دری
بیا که وضع جهان را چنانکه می‌بینی / گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
بگوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباد / که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری
مرا درین ظلمات آنکه رهنمائی کرد / دعای نیم شبی بود و گریهٔ سحری
خبر ز هر که شنیدم رهی بحیرت داشت / ازین سپس من و مستی و وصف بیخبری
ستم که از تو بتا قانعیم بیک نظری / توئی که میروی سوی ما نمی‌نگری
بیمن همت حافظ امید هست که باز / اَرَی اُسامِرُ لَیلایَ لَیلَةَ القَمَرِ

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی / ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست — توان بدست تو دادن گرش نکو داری

بجرعهٔ تو سرم مست گشت و نوشت باد — می از کدام خم است اینکه در سبو داری

در آن شمائل مطبوع هیچ نتوان گفت — جز این قدر که رقیبان تندخو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن — ترا رسد که غلامان ماه رو داری

زمانه گر همه مشک ختن دهد بر باد — فدای تو که خط و خال مشکبو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد — که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز — که گر باو رسی از شرم سر فرو داری

قبای حسن فروشی مگر ترا زیبد — که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

دعاش گفتم خندان بزیر لب میگفت — که کیستی تو و با من چه گفتگو داری

ز کنج صومعه   مجوی گوهر عشق — بیا بمیکده گر میل جستجو داری

طفیل هستی عشق اند آدمی و پری — ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی — که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند — بعذر نیم شبی کوش و گریهٔ سحری

بیاد سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن — درین معامله غافل مشو که حیف خوری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل / هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری
چون این گره گشاییم وین راز چون نماییم / دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری
چشمی که دیده باشد کز نوخش آفریدند / بر دامنش مبادا زین خاکدان غباری
می بیغشست بشتاب وقتی خوشست دریاب / سالی دگر که دارد امید نوبهاری
هر تار موی در دست شوخ شنگی / مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

صبحست ژاله میچکد از ابر بهمنی / برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی
در بحر مایی و منی افتاده‌ام بیار / می تا خلاص سازدم از مایی و منی
خون پیاله خور که حلالست خون او / در کار باده باش که کاریست کردنی
گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد / پیشانی خمار بمی به که بشکنی
میخور که می بگوش من آواز چنگ گفت / خوش بگذران و بشنو از این پیر منحنی
ساقی بعیش کوش که غم در کمین ماست / مطرب نگاهدار همین ره که میزنی
به بی نیازی یزدان که می بده / تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری / بیادگار بمانی که بوی او داری

سلامی چو بوی خوش آشنایی — بدان مردم دیدهٔ روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان — بدان شمع خلوتگه پارسایی
نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای — دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
ز کوی مغان رو مگردان که آنجا — فروشند مفتاح مشکل‌گشایی
عروس جهان گرچه در حد حسن است — ز حد می‌برد شیوهٔ بیوفایی
دل خستهٔ من گرش همتی هست — نخواهد ز سنگین‌دلان مومیایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع — بسی پادشاهی کنم در گدایی
می صوفی‌افکن کجا می‌فروشند — که بس تنگم از دست زهد ریایی
رفیقان چنان عهد بر من شکستند — که گویی نبوده‌ست خود آشنایی
بیاموزمت کیمیای سعادت — ز هم‌صحبت بد جدایی جدایی
مکن از جور گردون شکایت — چه دانی تو ای بنده کار خدایی

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری — یاران صلای عشق است گر میکنید کاری
چشم جهان ندیده زین طرفه‌تر جوانی — در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری
چون من شکسته دلرا از پیش خود چه رانی — کم غایت توقع بوسیست یا کناری

بکر اندیشه جمیلست کنون می‌باید — گوشوارش ز دُر دانهٔ توران شاهی
خام طمع شرم ازین قصه بدار — عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

سحرگه ره روی در سرزمینی — همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف — که در شیشه بماند اربعینی
گر انگشت سلیمانی نباشد — چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزارست صد بار — که صد بت باشدش در آستینی
درونها تیره شد باشد که از غیب — چراغی برکند خلوت نشینی
مروّت گرچه نامی بی‌نشانست — نیازی عرض کن با نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن — اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی بینم نشانِ خیر در کس — نه درمانِ دلی نی دردِ دینی
درِ میخانه بگشا تا بپرسیم — مآلِ کارِ خود از پیش بینی
اگرچه رسمِ خوبان تندخوئیست — چه باشد گر بسازی با غمینی
نه را حضورِ درسِ خلوت — نه دانشمند را علم الیقینی

سویدای دلِ من تا قیامت — مباد از سودِ سودایتو خالی
کجا یابم وصالِ چون تو شاهی — من بدنام رند لاابالی
تو می باید که باشی ورنه سهل است — زیانِ مایهٔ جانی و مالی
خدا داند که ما را غرض چیست — وَعِلْمُ اللهِ حَسْبِی عَنْ سُؤَالِی

سحرم هاتفِ میخانه بدولتخواهی — گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی
همچو جم جرعهٔ می کش که ز سرِّ ملکوت — بر تو این جامِ جهان‌بین دهد آگاهی
بر درِ میکده رندانِ قلندر باشند — که ستانند و دهند افسرِ شاهنشاهی
خشت زیرِ سر و بر تارکِ هفت اختر — دستِ قدرت نگر و منصبِ صاحب‌جاهی
سرِ ما و درِ میخانه که طرفِ بامش — بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی
اگرت سلطنتِ فقر ببخشند ای دل — کمترین مُلکِ تو از ماه بود تا ماهی
با ادب باش گر از سرِّ خدا آگاهی — باکه ایمان درِ میکده ای سالکِ راه
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن — ظلماتست بترس از خطرِ گمراهی
گذرت بر ظلماتست بجو خضرِ رهی — که درین مرحله بسیار بود بی راهی
تو درِ فقر ندانی زدن از دست مده — دولتِ خواجگی و مسندِ توران شاهی

سوختم در چاهِ صبر از بهرِ آن شمعِ چگل / شاهِ ترکان غافلست از حالِ من کو رستمی

در طریقِ عشقبازی امن و آسایش بلاست / ریش باد آن دل که با دردِ تو جوید مرهمی

اهلِ کام و ناز را در کویِ رندان راه نیست / رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی‌غمی

آدمی در عالمِ فانی نمی‌آید بدست / عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریهٔ چه سنجد پیشِ استغنایِ عشق / کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

سَلَامُ اللهِ مَا کَرَّ اللَّیَالِی / وَمَادَامَ المَثَانِی وَالمَثَالِی

عَلَی وَادِی الأرَاکِ وَمَنْ عَلَیهَا / وَدَارٍ فِی اللِّوَا فَوقَ الرِّمَالِی

بهر منزل که رو آرد خدایا / نگهدارش بحفظِ لایزالی

دعا ی غریبانِ جهانم / وَأدعُو بِالتَّوَاتُرِ وَالتَّوَالِی

مثال ای دل که در زنجیرِ زلفش / همه جمعیتست آشفته حالی

ز خطّت صد جمالِ دیگر افزود / که عمرت باد صد سالِ جلالی

بران نقاشِ غیبی کلک آفرین باد / که گردِ مه کشد خطِّ هلالی

فَحُبُّکَ رَاحَتِی فِی کُلِّ حِینٍ / وَذِکرُکَ مُونِسِی فِی کُلِّ حَالِی

أمُوتُ صَبَابَةً یَالَیتَ شِعرِی / مَتَی نَطَقَ البَشِیرُ عَنِ الوِصَالِی

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی — خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز — ورای حد تقریر است شرح آرزومندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن — که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول — پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
بسحر غمزهٔ فتان دوا انگیز و درد انگیز — بچین زلف مشک افشان دل آرائی و دلبندی
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست — ز مهر او چه میجوئی در او همت چه میبندی
درین بازار اگر سودیست با درویش خورسندیست — خدایا منعمم گردان بدرویشی و خورسندی
دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است — بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی
همای چون تو عالی قدر و حرص استخوان تا کی — دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی
ز شعر شیراز می نازند و می رقصند — سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی — دل ز تنهائی بجان آمد خدا را همدمی
خبر تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم — کز لبانش بوی جوی شیر می آید همی
چشم آسایش کی دارد از سپهر تیزرو — ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم همی
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت — صعب کاری بوالعجب باری پریشان عالمی

آن می که داد حسن و لطافت بارغوان — بیرون فکند لطفِ مزاجش ز رخ بخوی
مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان — استاده است سرو و کمر بسته همچو نی
بشنو که مطربانِ چمن راست کرده اند — آهنگِ چنگ و بربط و آوازِ نای و نی
کلامِ فارسیِ تو رسیده است — از ملکِ مصر و شام بسرحدِ روم و ری

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لبِ جوی — من نگویم چه کن ار اهلِ دلی خود تو بگوی
شکرِ ایزد که دگر بار رسید ابرِ بهار — بیخ نیکی بنشان و گلِ توفیق ببوی
بویِ یکرنگی ازین نقش نمی آید خیز — دلقِ آلودهٔ صوفی بمیِ ناب بشوی
سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن — ای جهان دیده ثباتِ قدم از سفله مجوی
گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید — خواجه تقصیر مفرما گلِ توفیق ببوی
رویِ جانان طلبی آینه را قابل ساز — زانکه هرگز گلِ نسرین ندمد ز آهن و روی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر — در رهِ عیش درآ و بره عیب مپوی
بیشتر زانکه شوی خاکِ درِ میکده ها — یکدو روزی بسر اندر رهِ میخانه بپوی
گفتی از   ما بویِ ریا می آید — آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

نگارا در غم سودای زلفت — توکلنا علی رب العبادی
دلم گم گشت در چین دو زلفت — بلیل مظلم والله هادی
اسیر اگر پیچی عنان عشق لیلی — تو ز اول روی او نیکو نوادی
بحمد الله که بنمودی رخ خویش — دری رحمت بروی من گشادی
تو همچون من بیوش و دل بنوی ده — غریق العشق فی بحر الودادی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می — طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار — چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هشیار شو که مرغ سحر مست گشت هان — بیدار شو که خواب عدم در پی است هی
خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار — کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی
بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست — ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست — امروز نیز ساقی مهروی و جام می
باد صبا ز عهد صبا یاد میدهد — جان داروی که غم ببرد در ده ای صبی
حشمت مبین و سلطنت گل که بستر د — فراش باد هر ورقش را بزیر پی
در ده بیاد حاتم طی جام یکمنی — تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

جوانی باز می آرد بیادم — سماع چنگ و دست افشان ساقی
بیا ساقی بده رطل گرانم — سقاک الله من کاس الدهاقی
مسیحای مجرد را برازد — که با خورشید سازد هم وثاقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز — ولی گه گه سزاوار طلاقی
هناک التذ من وصل العذارا — سوی تقبیل حبک و اعتناقی
دمی با نیک خواهان متفق باش — غنیمت دان امور اتفاقی
دموعی بعدکم لا تحقروها — فکم بحر جمعنا من سواقی
ربیع العمر فی مرعی حماکم — حماک الله یا عهد التلاقی
د خون شد از نادیدن دوست — الا تعساً لایام الفراقی
می باقی بده تا مست و خوشدل — بیاران برفشانم عمر باقی
امید وصل جانان جان نواز است — بگو غزلهای فراقی

سبت سلمی بصدغیها فؤادی — و روحی کل یوم لی تنادی
غمت را دل بوانت خورد ناچار — وغرته بنی الخت تشادی
خدایا بر من بیدل ببخشای — واوصلنی علی رغم الاعادی

نگارا

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی — ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن — که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع — که حکم آسمان اینست اگر سازی وگر سوزی

ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست — مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم — بیا ساقی که جاهل را بسی خوشتر رسد روزی

طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن — کلاه سروری اینست اگر زین ترک بردوزی

سخن بی پرده میگویم ز خود چون غنچه بیرون آی — که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

می دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش — خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

به بستان آ که از بلبل رموز عشق گیری یاد — بمجلس رو که از غزل گفتن بیاموزی

سُلَیمی مُنذُ حَلَّت بِالعِرَاقِی — اُلاقی مِن هَواها ما اُلاقی

الا ای ساربان محمل فرو کش — اِلی رُکبانِکُم طالَ اشتیاقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش — بگلبانگ جوانان عراقی

بساز ای مطرب خوش قول خوشخوان — بصوت پارسی شعر عراقی

یار من گر بخرامد بتماشای چمن　　برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی
کو حریفی که شب و روز می صاف کشد　　بود آیا که کند یاد ز دُرد آشامی
گر نهد داد دلت آصف عهد　　کار دشوار بدست آید از آن خودکامی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی　　کجاست پیک صبا تا همی کند کرمی
قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق　　چو شبنمی است که بر بحر میکشد رقمی
بیا که خرقه من گرچه رهن میکده‌هاست　　ز مال وقف نبینی بنام من درمی
چرا بیک نی قندش نمی‌خرد آنکس　　که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی
دلم گرفت ز سالوس طبل زیر گلیم　　به آنکه بر در میخانه میکشم علمی
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند　　بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی
دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است　　اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل　　پیاله گیر و بیاسای عمر خویش دمی
طبیب راه نشین درد عشق نشناسد　　برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
نمی‌کنم گله لیکن ابر رحمت دوست　　بکشت زار جگرتشنگان نداد نمی
سزای مدح تو شاها بدست نیست　　بجز نیاز شبی و دعای صبحدمی

زین خوش رقم که بر گلِ رخسار میکشی خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی
اشک حریم نشین نهانخانهٔ مرا زان سوی هفت پرده ببازار میکشی
کفتی بسرِ تو بستهٔ فتراکِ ما سزد سهلست گر تو زحمتِ این بار میکشی
کاهل روی چو بادِ صبا را ببوی زلف هر دم بقیدِ سلسله در کار میکشی
هر دم بیادِ آن لبِ میکون و چشم مست از خلوتم بخانهٔ خمّار میکشی
با چشم و ابرو بتوجه تدبیر دل کنم وه زین کمان که بر من بیمار میکشی
بازآ که چشم بد ز رخت دور میکنم ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی
دگر چه میطلبی از نعیم دهر می میخوری و طرّهٔ دلدار میکشی

زان میِ خام کزو پخته شود هر خامی گرچه ماه رمضانست بیاور جامی
روزها رفت که دستِ منِ مسکین نگرفت زلفِ شمشاد قدِ دلبرِ سیم اندامی
روزه هر چند که مهمانِ عزیزست ای دل آمدن موهبتی دان و شدن انعامی
مرغ زیرک بدرِ خانقه اکنون نپرد که نهادست بهر مجلسِ وعظی دامی
گله از زاهدِ بدخو نکنم رسم اینست چونکه صبحی بدمد در پیش افتد شامی

گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی | عاشقی گفت که ما را تو بجان میداری
ای که با دلق ملمع طلبی ذوق حضور | چشم خیری عجب از بی‌خبران میداری
گوهر جام جم از کان جهانی دگر است | تو تمنا ز گل کوزه‌گران میداری
پدر تجربه ای دل تویی آخر ز چه رو | طمع مهر و وفا زین پسران میداری
کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت | زین طمعها که تو از سیمبران میداری
تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند | همه را نعره‌زنان جامه‌دران میداری
مگذران روز سلامت بملامت | چه توقع ز جهان گذران میداری

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی | آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا | و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
می‌گشتم اندران چمن و باغ صبحدم | میکردم اندران گل و بلبل تأملی
گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق | این را تغیری نه و آنرا تبدلی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب | گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
بس گل شکفته میشود این باغ را ولی | کس بی بلای خار نچیده است ازو گلی
مدار امید فرج زین مدار چرخ | دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

غزل

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من — کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش — تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

وانکو ترا بسنگدلی کرد رهنمون — ای کاشکی که پاش بسنگی درآمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست — آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا — دایم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم — مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق — دریادلی بجوی دلیری سر آمدی

جانش نثار کردمی آن دلنواز اگر — چون روح محض جلوه کنان در بر آمدی

گر دیگری بشیوهٔ   زدی رقم — مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

روزگاریست که ما را نگران میداری — دوستان را نه بوضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضائی بمنت باز نشد — این چنین عزت صاحب نظران میداری

نرگس باغ نظر چون توئی ای چشم چراغ — سر چرا با من دلخسته گران میداری

ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار — دست در خون دل پرهنران میداری

دل و دین رفت ولی راست نمی یارم گفت — که من سوخته دل را تو بر آن میداری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی　　خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
عهد کردم که دگر خون دل رز نخورم　　مگر از دست حریفی صنمی رعنایی
دل که آئینهٔ صافیست غباری دارد　　از خدا میطلبم صحبت روشن رایی
جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر　　بکنارم بنشانند سهی بالایی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست　　گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریایی
سخنی غیر مگو با من معشوق پرست　　کز وی و جام میم نیست بکس پروایی
شرح این قصه مگر شمع برآرد بزبان　　ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی
کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش　　که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی
نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج　　نروند اهل نظر از پی نابینایی　　زند
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت　　بر در میکده با دف و نی ترسایی
گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد　　آه اگر از پی امروز بود فردایی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی　　کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
تعبیر چیست یار سفر کرده میرسد　　ای کاش هر چه زودتر از در درآمدی

صنما غیر تو در خاطر من کی گنجد / که مرا نیست بغیر از تو بکس پروایی
رحم کن بر دل مجروح و خراب / زانکه هست از پی امروز یقین فردایی

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی / فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم / اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی
هر انکه کنج قناعت بگنج دنیا داد / فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
نگار خویش بدست کسان همی بینم / چنین شناخت فلک حق صحبت چو منی
بگوشهٔ بنشین خوشدل و تماشا کن / که اعتماد بکس نیست اندرین زمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود / بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی
ببین در آئینهٔ جام نقش بندی غیب / که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی
ز تندباد حوادث نمی توان دیدن / درین چمن که گلی مانده است یا سمنی
ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت / عجب که بوی گلی مانده و رنگ نسترنی
بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند / چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی
مزاج دهر تبه شد درین بلا یا رب / کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی
شنیده ام که سگان را قلاده می بندی / چرا بگردن   نمیکنی رسنی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری / تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند / اقرار بندگی کن و دعوی چاکری
آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست / پس بر تو باد تا غم افتادگان خوری
ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی / تا یکدم از دلم غم دنیا برون بری
سلطان و فکر لشکر و سودای گنج و مال / درویش و امن خاطر و کنج قلندری
یکحرف صوفیانه بگویم اجازتست / ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
نیل مراد بر حسب فکر و همت است / از شاه نذر خواه و ز توفیق یاوری
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست / آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
غبار فقر و قناعت ز رخ مشو / کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

خوشتر از کوی خرابات نباشد جائی / که به پیرانه سرم دست دهد ماوائی
باادب باش که هر کس نتواند گفتن / سخن دیر مگر برهمن بارائی
آرزو میکندم از توجه پنهان دارم / شیشهٔ بادهٔ صافی و رخ زیبائی
جای من دیر مغانست چه فرخ وطنی / رای من رای بتانست مبارک رائی
تو کنی گوش که در دیر چو من شیدا نیست / نیست این جز هنر برسخن ماوائی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرّهٔ دوست — گرم بهر سر موی هزار جان بودی
برات خوشدلی ما چه کم شدی یارا — گرش نشان امان از بدِ زمان بودی
زپرده کاشش برون آمدی چو قطرهٔ اشک — که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی
بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال — چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی — چو نقطه مسکین نه در میان بودی

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی — چه صورتی که بهیچ آدمی نمی‌مانی
نه صورتی که گل گلستان فردوسی — نه قامتی که سهی سرو باغ و بستانی
زبس حکایت حسنت شنیدم ای جانان — کنون که دیدمت الحق هزار چندانی
تنم چو چشم تو دارد هزار بیماری — دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی
بخاک پای عزیز تو سر نگردانم — وگر ز دست فراقم بسر بگردانی
تو چون سپهر جفا پیشه‌ای و احوالم — چو روزگار نهادست رو بویرانی
زبخت وجو بتو ننشینم ارچه هر نفسم — میان خون دل و آب دیده بنشانی
زروی لطف و ترحم چرا نه بنشینی — چو درد و محنت یقینم همی دانی

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی   بخنده گفت که ای از چه پرگاری

چون در جهان خوبی امروز کامگاری   شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری
با عاشقان بیدل تا چند ناز و تندی   بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری
تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی   تا کی لبان زلفت در تاب و بیقراری
دردی که از تو دارم جوری که از تو دیدم   گر شمهٔ بدانی دانم که رحمت آری
اسباب عاشقی را بسیار مایه باید   دلهای همچو آتش چشمان رود باری
در هجر مانده بودم باد صبا رسانید   از بوستان وصلت بوی امیدواری
گر چه ببوی وصلت در حشر زنده گردم   سر بر ندارم از خاک از روی شرمساری
از بادهٔ وصالت گر جرعهٔ بنوشم   تا زنده ام نورزم آیین هوشیاری
ما بنده ایم و عاجز تو حاکمی و قادر   گر میکشی بزورم ور میکشی بزاری
آخر ترحمی کن بر حال زار   تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی   که حال من نه چنین بود ار چنان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز   سریر عزتم آن خاک آستان بودی

بگفتمی

186

سر سری از سر کوی تو نخواهم برخاست | کار دشوار نگیرند بدین آسانی
خام را طاقت پروانهٔ پرسوخته نیست | نازکان را نرسد شیوهٔ جان افشانی
بی تو آرام گرفتن بود از ناکسی | با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی
تا بماند تر و سیراب نهال قد تو | واجب آنست که بر دیدهٔ ما بنشانی
در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی | گفتمش چیستی و چون می زیی ای زندانی
گفت آری چه کنم گر نبری رشک زمین | هر گدا را نرسد مرتبهٔ سلطانی
فاش کردند رقیبان تو سر دل من | چند پوشیده بماند نظر پنهانی
راستی چند تو نبود صحبت ما | هم مگر بر سر این کوی کنی دربانی

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری | خورد ز غیرت رویت بپا هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقهٔ و آشوبی | ز چشم سحر تو هر گوشهٔ و بیماری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب | که در پی است ز هر سویت آه بیداری
نثار خاک رهت نقد جان ما هر چند | که نیست گنج روان را بر تو مقداری
دلا همیشه مزن رای زلف دلبندان | چو تیره رای شدی گشت بدترت کاری
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار | دلم برفت و نبودش سر گرفتاری

سیل این اشک روان صبر دل برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

ترا که هرچه مراد است در جهان داری
چه غم ز حال غریبان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میان داری

بنوش می که سبک روحی و لطیف اندام
علی الخصوص در اندم که سرگران داری

بیاض روی ترا نیست نقش در خور زانکه
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

چو ذکر لعل لبش میکنم خرد گوید
حدیث یا شکرست آنکه در دهان داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما
مکن هر انچه توانی که جای آن داری

بکش جفای رقیبان مدام و خوشدل باش
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

وصال دوست گرت دست میدهد یکدم
برو که هرچه مراد است در جهان داری

جفای تیر گرت صد هزار در کیش است
بقصد خون من خسته در کمان داری

چو گل بدامن ازین باغ می بری
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی

سرکری

بهر کسی نتوان گفت درد خود — مگر بکسی که کشیده است محنت دوری

تو مگر بر لب جوئی بهوس بنشینی — ور نه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدائی که توئی بنده بگزیده او — که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی
شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست — گر برین منظر بینش نفسی بنشینی
ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد — آفرین بر تو که شایسته صد چندینی
صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم — عاشقانرا نبود چاره بجز مسکینی
باد صبح بهوای تو زبستان برخاست — که تو خوشبوی تر و تازه تر از نسرینی
هیچم آید که خرامی بتماشای چمن — که تو خوشتر زگل و تازه تر از نسرینی
گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست — بی دلی سهل بود گر نبود بی دینی
سخنی بی غرض از بنده مخلص بشنو — ایکه منظور بزرگان حقیقت بینی
پارسائی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد — بهتر آنست که با مردم بد ننشینی
عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار — ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی
با چنین سلطنتی یاد گدایان ز چه خاست — رحمتت باد که اندر خور صد چندینی
تو بدین دلکشی و سرخوشی ای مایه ناز — لایق بزم که خواجه جلال الدینی

بجز ساغر که دارد لاله در دست   بیا ساقی بیاور تا چه داری
مرا در رشتهٔ دیوانگان کش   که مستی خوشتر است از هوشیاری
بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز   که کردم توبه از پرهیزگاری
بیا دل در خم گیسوی او بند   اگر خواهی خلاص از رستگاری
بوقت گل خدا را توبه بشکن   که عهد گل ندارد استواری
عزیزا نوبهار عمر بگذشت   چو بر طرف چمن باد بهاری
بیا نبید تلخ کن نوش   چرا عمری بغفلت میگذاری

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری   که هم بباده توان کرد دفع مخموری
بهیچ وجه نیابد فروغ مجلس انس   مگر بروی نگار و شراب انگوری
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز   اگر چه نیست ادب این سخن بدستوری
ز سحر غمزهٔ خوبان بزهد غره مشو   که آزمودم و سودی نداشت مغروری
بیک فریب بدادم صلاح خود از دست   دریغ زان همه تا هر صلاح و مستوری
بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل   اگر تو عشق نداری برو که معذوری
رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر   نهاد کشور دل بار رو بمعموری

184

جانا چو زاهد آمد بر هیزگر ز مستی　　در کارخانهٔ عشق یکدم بر آر نامستی
از راهِ دیده　نادیده شکست زلفت　　باجمله سربلندی شد پایمال پستی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می　　علاج کی کنمت آخر الدواء الکی
ذخیرهٔ بنه از رنگ و بوی فصل بهار　　که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هو هو　　منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی
خزینه داری میراث خوارگان کفرست　　بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی　　بیار باده بشادی روان حاتم طی
چو هست آب الحیات بدست تشنه ممیر　　فلا تمت و من الماء کل شیء حی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند　　مجو ز سفله مروت که شیئه لا شیء
نوشته اند بر ایوان جنة المأوی　　که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی
شکوه سلطنت و حکم را ثباتی نیست　　ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی
بخیل بوی خدا نشنود بیا　　پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

برو زاهد بامید که داری　　که دارم همچو تو امید واری

با مدعی بگویید اسرار عشق و مستی — تا بیخبر بمیرد از درد خودپرستی

در مذهب طریقت سستی نشان کفر است — آری طریق دولت چالاکی است و چستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش — بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

در حلقهٔ مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت — با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست — کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را — تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد — سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی

تا عقل و فضل بینی بی معرفت نشینی — یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد حافظ — چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی

در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود — تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید — ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرداز — ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

بر آستان جانان از آسمان میندیش — کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

دوش آن صنم چو آمد در مجلس مغان گفت — با شاهدان چه کارت گر بت نمی‌پرستی

183

زمام دل بکسی داده‌ام من درویش — که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی
دلم ز دست شد و چشم ز انتظار سوخت — در انتظار سر و چشم مجلس آرایی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب — که حیف باشد از و غیر او تمنایی
مگر ز دست دل آتش بخرقه خواهم زد — بیا بیا که اگر میکنی تماشایی
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید — که میرویم بداغ بلند بالایی
در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند — عجب مدار سری اوفتاده در پایی
مرا که از رخ او ماه در شبستان است — کجا بود بفروغ ستاره پروایی
درر ز شوق برارند ماهیان به نثار — اگر سفینهٔ رود بدریایی

بفراغ دل زمانی نظری بماه رویی — به از آنکه چتر شاهی همه عمر های و هویی
بخدا که رشکم آید بر خت ز چشم خویشم — که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی
نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرش — بجز این نماند ما را هوسی و آرزویی
نه بدست با جوانان بچمن شدن ولیکن — هوس جمال جانان نرود بهیچ رویی
دل ما شده ندانم چه شد آن غریب ما را — که گذشت عمر و نامد خبرش ز هیچ سویی
مکن ای صبا مشوش سر زلف دلبرا — که هزار جان بفدای تار مویی

ای صبا بنده کی خواجه جلال الدین کن | تا چمن پر سمن و سوسن آزاده کنی
کار خود گر بخدا باز گذاری | ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی | کمینه پیشکش بنده کاشش آن بودی
اگر دلم نشدی پای بند طره او | کیم قرار درین تیره خاکدان بودی
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست | بدل دریغ که یکذره مهربان بودی
بگفتمی که بها چیست خاک پایش را | اگر حیات گران مایه جاودان بودی
درآمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور | که بر دو دیده ما حکم او روان بودی
اگر ز خیل خیال تو همرهی کردی | مرا بود که همه گاه نوجوان بودی
بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال | چو این نبود و ندیدیم کاش آن بودی
به بنده کی قدش سرو معترف گشتی | اگر چو سوسن آزاده ده زبان بودی
ز بیر ذره ناله برون کی افتادی | اگرنه همدم مرغان صبح خوان بودی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی | خیال سبز خطی نقش بسته ام جایی
امید هست که منشور عشقبازی من | ازان کمانچه ابرو رسد بطغرایی

زنام

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
این قصه عجب شنو از بخت واژگون ما را بکشت یار بانفاس عیسوی
چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد مخموریت مباد که خوش مست میروی
خوش وقت بوریای گدائی و خواب امن کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
درویشیم و گدا و برابر نمی کنیم پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی
ساقی مگر وظیفه   زیاده داد کاشفته گشت طره دستار مولوی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی گشت حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
جهد آن کن که در ایام گل و فصل بهار عیش با آدمیی چند پری زاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم مهر پذیرد هیهات مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت — شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی
مکن شکایت گر وصل یار خواهی — زین بیشتر بباید در هجرت احتمالی

پدید آمد رسوم بیوفایی — نماند از کس نشان آشنایی
ز دست فاقه پیش اهل خسیسی — کنند اهل هنر دست گدایی
کسی کو فاضل است امروز در دهر — نمی بینند غم یک دم رهایی
ولیکن جاهل است اندر تنعم — متاع او چو هست ایدم بهایی
اگر شاعر بخواند شعر چون آب — که دل از وی فزاید روشنایی
نبخشندش جوی از بخل و امساک — اگر خود فی المثل باشد ثنایی
خرد در گوش هوشم دوش می گفت — برو صبری بکن در بینوایی
قناعت را بضاعت ساز و میسوز — درین درد و عنا چون بی دوایی
ایا بجان این پند بنیوش — که گر نابادر افتی بر سر آیی

بلبل بشاخ سرو بگلبانگ پهلوی — میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل — تا از درخت نکته توحید بشنوی

بیا با ما مورز این کینه داری — که حق صحبت دیرینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس — خدا را گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمایی رخ برندان — تو کز خورشید و مه آیینه داری
نصیحت گوش کن کاین در بسی به — از آن گوهر که در گنجینه داری
نمی ترسی ز آه آتشینم — تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
بد رندان مکن ای شیخ و هشدار — که با حکم خدایی کینه داری
مرا میگفت دوش آن شوخ سرکش — که بر ما بس حق پیشینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو — بقرآنی که اندر سینه داری

بر رفت کار حسنت چون عشق من کمالی — یارب مباد هرگز این حسن را زوالی
در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل — آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی
شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو مارا — در عمر خویش روزی روزی شود وصالی
آندم که با تو باشم یکسال هست روزی — واندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی
چون من خیال رویت جانا بخواب بینم — کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

این خون که موج میزند اندر جگر ترا — در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل — کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا — بر خاکِ کوی دوست گذاری نمیکنی
در آستینِ کامِ تو صد نافهٔ مراد — آنرا فدای طرهٔ یاری نمیکنی
آری غرور مستیت از راه می برد — کاندیشه از بلای خماری نمیکنی
کر دیگران بجان غم جانان خریده‌اند — ای دل تو این معامله باری نمیکنی
برو که بندگی بارگاهِ دوست — کز جمله میکنند تو باری نمیکنی

اکنون ز گلِ باغ چمن شد چو بهشتی — برخیز و بزن تختِ طرب بر لبِ کشتی
گر محتسبی بر کدوی باده زند سنگ — بشکن چو کدوی سر او نیز بخشتی
زنگِ غمت از دل می خون زنگ برارد — بشنو که مرا گفت چنین پاک سرشتی
بر خاکِ در خواجه که ایوان جلال است — کر بالش زرینت نبازیم بخشتی
جاهلِ من و علمِ تو فلک را چه تفاوت — آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی
زاهد مکن از نسیه حکایت که بنقدیم — ترکیست چو حوری و سرای چو بهشتی
ترسابچهٔ دوش همیگفت — حیف است که هر دم کند آهنگ کنشتی

بیا با

از دست برآیند سر زلف تو	تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

بحمد الله علی معدلت السلطانی	احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان شهنشاه جهان شاه نژاد	آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد	مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی
ماه اگر با تو برآید بدو نیمش سازند	دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی
حسن خلقی تو که دل می برد از شاه و گدا	چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
بر شکن کاکل ترکانه که در طالع تست	بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح می نوشیم	بعد منزل نبود در سفر روحانی
سر عاشق که نه خاک ره معشوق بود	کی خلاصش بود از محنت و سرگردانی
از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت	حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی
ای نسیم سحری خاک در یار بیار	تا کند ازو دیدهٔ دل نورانی

ای دل بکوی دوست گذاری نمیکنی	اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
چوگان کام در کف و گوئی نمیزنی	بازی ظفر بدست و شکاری نمیکنی

بس حالِ دلِ شیدا با خلق نخواهم گفت | کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
تا بی سر و پا باشد اوضاعِ فلک زینسان | در سر هوسِ ساقی در دست شراب اولی
از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری | گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی
چون پیر شدی از میکده بیرون شو
رندی و هوسناکی در عهدِ شباب اولی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی | گردون ورقِ هستی ما در ننوشتی
هر چند که هجران ثمرِ وصل برآورد | دهقان قضا کاش که این تخم نکشتی
تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده | در هر قدمی صومعه هست و کنشتی
مفروش بباغِ ارم آن نخوتِ شداد | یک شیشه می نوش و بتی و لبِ کشتی
آمرزشِ نقدست کسی را که در اینجا | یاریست چو حوری و سرای چو بهشتی
در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد | چون بالشِ زر نیست بسازیم بخشتی
تا کی غمِ دنیای دنی ای دلِ دانا | حیفست ز خوبی که شود عاشقِ زشتی
آلودگیِ خرقه خرابیِ جهانست | کو اهلِ دلِ پاک روی پاک سرشتی
کلکت مپرداز زبانِ شکرینش | تا راز تو ندید ارنه جوابی بنوشتی
معمارِ وجود ار نزدی رنگِ تو بر عشق | از آبِ محبت گلِ آدم نسرشتی

179

یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا   الطف علی مقل حلت به الذواهی
چو پادشاهست که گاه می برد نام   رنجش بخت منما باز آ بعذرخواهی

ای باد نسیم یار داری   زان نفحهٔ مشکبار داری
زنهار مکن دراز دستی   با طرهٔ او چه کار داری
ای گل چه زنی بروی او لاف   او مشک تر و تو خار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش   او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش   در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش   در دست چه اختیار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش   او تازه و تو غبار داری
روزی برسی بوصل   گر طاقت انتظار داری

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی   وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم   در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی   هم سینه پر از آتش هم دیده پر آب اولی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی | در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده | صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم | ملک آن تست و خاتم فرمای آنچه خواهی
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید | بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی | مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب | تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست | مثل تو کس ندانست این علم را کماهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار | تعویذ جان فزا و افسون عمر کاهی
ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت | ای دولت تو ایمن از صدمت تباهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد | یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
عمریست پادشاها کز می تهی است جامم | اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان | گر حال من بپرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمه خرابات | تا خرقه ها بشوییم از عجب خانقاهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد | ما را چگونه زیبد دعوی بی گناهی
جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی | ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی

چون بنی عامر بسی مجنون شوند — گر برون آید دگر لیلی ز حی
آنکه او با جرعه جانی میدهد — جام ازو بستان و جان را ده بوی
جام می پیش آر و چون مخور — غم که جم کی برد یا کاوس کی

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی — من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
پیام دوست شنیدن سعادت است و سلامت — فدای خاک در دوست باد جان گرامی
وان رغبت بجد و صرت ناقض عهد — فما تطیب لنومی و ما استطاب منامی
بیا بشام غریبان و آب دیده ببین — بسان باده صافی در آبگینه شامی
بسی نماند که روز فراق یار سر آید — رأیت من هضبات الحمی قباب خیامی
خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامی — قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی
اذا تفوت عن ذی اراک طائر نجد — فلا تفرد عن روضها انین حمامی
من ارچه هیچ ندارم سزای صحبت شاهان — ز هر کار تو آیم قبول کن بغلامی
بعدت منک و قد صرت ذائبا کهلال — اگرچه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی
امید هست که زودت بکام خویش ببینم — تو شاد گشته بفرمان دهی و من بغلامی
چو سلک در خوشاب است نظم پاک تو — که گاه نطق سبق می برد ز نظم نظامی

در آتشم از خیال رخش دست میدهد | ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت | این سوز اندرون بکند سرایتی
در آرزوی خاک ره یار سوختیم | یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
ای دل بهرزه دامن عمرت ز دست شد | صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
دانی مراد ازین درس و قصه چیست | از تو کرشمه و ز خسرو غنایتی

ای ز شرم عارضت گل غرق خوی | بر عرق های بیش عقیقت جام می
ژاله بر لاله است یا برگ گلاب | یا بر آتش آب یا بر روت خوی
میشد از چشم آن کمان ابرو و دل | از پیش میرفت و گم میکرد پی
چنگ را بر دست مطرب به دمی | گوشش بخراش و بگردنش رسنی
نی و می لب بر لب مطرب نهاد | چنگ را در زیر ناخن کرد سی
عود بر آتش نه منقل بسوز | غم مدار از شدت سرمای دی
با تو زین بس گر فلک خواری کند | باز گو در حضرت دارای ری
خسروی آفاق بخشش گر سخا | نامه حاتم ز نامش گشت طی
امشب از زلفش نخواهم داشت دست | رو مؤذن بانگ میزن کو که حی

دی شب گلهٔ زلفت با باد همی کردم — گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست — کفر است درین مذهب خودبینی و خودرایی
زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده — تا حل کنم این مشکل زین ساغر مینایی
یارب به که شاید گفت این قصه که در عالم — رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد شد دامان شکیبایی
ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست — شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی
در دایرهٔ فرمان ما نقطهٔ پرگاریم — لطف آنکه تو اندیشی حکم آنکه تو فرمایی
صد باد صبا اینجا با سلسله می رقصد — اینست حریف ای دل تا باده نپیمایی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی — وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی
شبهای هجران شد بوی خوش یار آمد — شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی — شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای — و آب خضر ز نوش لبانت کنایتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی — گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
هر پارهٔ دل من از غصه قصه‌ای — هر سطری از خصال تو از رحمت آیتی

بادهٔ خور از جام کیخسرو و جو بر او زنگ جم   شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت   زین میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گرچه سرمست و خرابم رد مکن   کاندرین شغلم بامّید ثواب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما   سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی

خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال   تهمتی بر شب روان خیل خواب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست   زاهد خلوت نشین را در شراب انداختی

پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه‌گاه   وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف   چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

نصرت الدّین شاه یحیی آنکه خصم ملک را   از سر شمشیر چون آتش در آب انداختی

خسرو دارا شکوهی آنکه تاج آفتاب   از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

زینهار از آب شمشیرت که شیران را از آن   تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی

از فروغ عارض گلگون چشم پر خمار   خلوت نشین را در شراب انداختی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی   دل بی تو بجان آمد وقت است که باز آیی

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند   دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم / شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت کردند / قول صاحب غرضانست که اینها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد / از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی
دیدهٔ ما که بامید تو دریاست چرا / بتفرج گذری بر لب دریا نکنی
سجده بمحراب دو ابرویش کن / که دعای ز سر صدق جز آنجا نکنی

ای که دایم بخویش مغروری / گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد / که بعقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو / رو که تو مست آب انگوری
روی زردست و آه درد آلود / عاشقان را دلیل رنجوری
بگذر از نام و ننگ خود
ساغری می طلب که مخموری

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی / لطف کردی سایهٔ بر آفتاب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش / جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
تا چه خواهد کرد بر ما تاب زلف و عارضت / حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم   از که می نالی و فریاد چرا میداری
از پادشهان پایه بخدمت طلبند   کار ناکرده چه امید عطا میداری

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آیی   هر جا که روی زود پشیمان بدر آیی
هشدار که گر وسوسه نفس کنی گوش   آدم صفت از روضه رضوان بدر آیی
شاید که به آبی فلکت دست نگیرد   گر تشنه لب از چشمه حیوان بدر آیی
جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح   باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی
چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت   کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی
بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جوی   باشد که تو چون سرو خرامان بدر آیی
در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد   وقتست که همچون مه تابان بدر آیی
در خانه غم چند نشینی بملامت   وقتست که از دولت سلطان بدر آیی
مکن اندیشه که آن یوسف کنعان   باز آید و از کلبه احزان بدر آیی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی   سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل نوشند   قصد آن قوم خطا باشد هان تا نکنی

نما

چون بهنگام وفا گرچه ثباتت نبود ‌‌ میکنم شکر که در جور دوامی داری
بوی جان از لب خندان قدح میشنوم ‌‌ بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
نامی ار میطلبد از تو غریبی چه عجب ‌‌ تویی امروز درین شهر که نامی داری
ای که با وصل دلارام گزیدی خلوت ‌‌ بغنیمت شمر این عیش که کامی داری
گر بعمری صنمی رسم جفائی بنهد ‌‌ تویی ای جان که درین شیوه مقامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظر اند ‌‌ هیچ از آن یار سفر کرده پیامی داری
خال مشکین تو خوش دانه دلهاست ولی ‌‌ در کنار چمنش وه که چه دامی داری
پس دعای سحرت مونس جان خواهد بود ‌‌ تو که چون شب خیز غلامی داری

ای که مهجوری عشاق روا میداری ‌‌ عاشقان را ز در خویش جدا میداری
تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب ‌‌ بامید که درین ره بخدا میداری
دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن ‌‌ به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگر می نوشند ‌‌ ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
ای مگس منزل سیمرغ نه جولانگه تست ‌‌ عرض خود می بری و زحمت ما میداری
رو نهادم برهت ای مه سرو کردانی ‌‌ اینچنین عزت صاحب نظران میداری

یکدم غریق بحر فنا شو گمان مبر / کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی
رخسار یار گر شودت منظر نظر / زان پس شکی مدار که صاحب نظر شوی
گر در سرت هوای وصالست / باید که خاک درگه اهل نظر شوی

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی / بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن / شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند / چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن / ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش / کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان / تا بکی در غم ایام جگر خون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای / ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
از فقر مکن ناله که گر شعر این است / هیچ عاقل نپسندد که تو محزون باشی

ای که در کوی خرابات مقامی داری / جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز / فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

میدان فراخ دیده و گوی نبرده‌ٔ — بازِ چنین بدست و شکاری نکرده‌ٔ
این خون که موج میزند اندر جگر ترا — در کار رنگ و بوی نگاری نکرده‌ٔ
مشکین از آن نشد دم خُلقت که چون صبا — بر خاکِ کوی دوست گذاری نکرده‌ٔ
ترسم کزین چمن نبری آستین گل — کز گلشنش تحمّل خاری نکرده‌ٔ
ای جان غرورِ مستیت از راه برده است — اندیشه از بلای خماری نکرده‌ٔ
در آستینِ کام تو صد نافهٔ مراد — آنرا فدای طرّهٔ یاری نکرده‌ٔ

گر دیگران بجان غمِ جانان خریده اند
تو این معامله باری نکرده‌ٔ

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی — تا راه بین نباشی کی راه بر شوی
در مکتبِ حقایق پیش ادیبِ عشق — هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مسِ وجود چو مردانِ ره بشوی — تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد — آنگه رسی بعشق که بیخواب و خور شوی
گر نورِ عشقِ حق بدل و جانت اوفتد — بالله کز آفتابِ فلک خوبتر شوی
از پای تا سرت همه نورِ خدا شود — در شاه راهِ عشق چو بی پا و سر شوی
بنیادِ هستی تو چو زیر و زبر شود — در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

از دامنِ تو دست ندارند عاشقان — پیراهنِ صبوریِ ایشان دریده
از چشمِ زخمِ دهر مبادت گزند از آنکه — در دلبری بغایتِ خوبی رسیده
منعم مکن ز عشقِ وی ای مفتیِ زمان — معذور دارمت تو او را ندیده
چشمِ بد از تو دور که در ملکِ دلبری — خط بر جمالِ یوسفِ مصری کشیده
این سرزنش که کرد ترا دوست — بیش از گلیمِ خویش مکر پا کشیده

ای که با سلسلهٔ زلفِ دراز آمده — فرصتت باد که دیوانه نواز آمده
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت — چون به پرسیدنِ اربابِ نیاز آمده
پیشِ بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ — که بهر حال برازندهٔ ناز آمده
آب و آتش بهم آمیخته از لبِ لعل — چشمِ بد دور که بس شعبده باز آمده
آفرین بر دلِ نرمِ تو که از بهرِ ثواب — کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده
زهدِ من با تو چه سنجد که بیغمایِ دلم — مست و آشفته بخلوت که راز آمده
گفت دَرکت خرقه شراب آلوده است — مگر از مذهبِ این طایفه باز آمده

ای دل بکوی دوست گذاری نکرده — فرصت ز دست داده و کاری نکرده

برو گدای درِ میکده شو ای که این مراد نیابی مگر بشیءٍ لله

وصالِ او ز عمرِ جاودان به خداوندا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و با کس نگفتم که رازِ دوست از دشمن نهان به
شبی میگفت چشمِ کس ندیدست ز مروارید گوشم در جهان به
خدارا از طبیبِ من بپرسید که آخر کی شود این ناتوان به
بخلدم زاهد ادعوت مفرمای که این سیبِ زنخ زان بوستان به
دلا دایم گدای کوی او باش بحکمِ آنکه دولت جاودان به
بداغ بندگی مردن بر این در بجانِ او که از ملکِ جهان به
جوانا سر متاب از پندِ پیران که رای پیر از بختِ جوان به
گلی کان پایمالِ سروِ ما گشت بود خاکش ز خونِ ارغوان به
اگر چه زنده آبِ حیات است ولی شیراز ما از اصفهان به
سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

از من جدا مشو که توام نورِ دیدهٔ آرامِ جان و مونسِ قلبِ رمیدهٔ

نبودی زین گونه بیدل گرمی شنبدی هند نکوخواه

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه مست از خانه برون تاخته یعنی چه
زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب اینچنین با همه درساخته یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه
چون سر زلف خود اول تو بدستم دادی بازم از پای برانداخته یعنی چه
هر کس از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول عاقبت با همه کج باخته یعنی چه
در دل تنگت چه فرود آید یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

نصیب من چو خرابات کرده است آله درین میانه بگو صوفیا مرا چه گناه
کسی که جام میش در ازل نصیب افتاد چرا بحشر کنند این گناه از و درخواه
مراد من ز خرابات چون شد حاصل دلم ز مدرسه و خانقاه گشت تباه
بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دوروی که دست کرده دراز است و آستین کوتاه
تو خرقه را ز برای هوا همی پوشی که تا بزرق بری بندگان حق از راه
غلام همت رندان بی سر و پایم که هر دو کون نیرزد به پیششان یک کاه

واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را — امروز دیدمش مست تقوی ز دست داده
این یکدو روز دیگر گل را غنیمت دان — گر عاشقی طرب جو باشاهدان ساده
زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من — ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده
گل رفت ای حریفان غافل چرا نشستید — بی بانگ دف و چنگی بی یار و جام باده
در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید — عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب چو پرده سازد شاهد اگر بخواند

از طرز شعر — در بزم شاهزاده

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله
آئین تقوی ما نیز دانیم — لیکن چه چاره با بخت گمراه
من رند و عاشق و انگاه توبه — استغفر الله استغفر الله
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه
با مهر تو عکس بر ما نیفکند — آئینه رویا آه از دلت آه
رخ برنتابم از راه خدمت — سر بر ندارم از خاک درگاه
از صبر عاشق بهتر نباشد — صبر از خدا جو واجر از خدا خواه
الصبر مر و العمر فان — یا لیت شعری حتام القاه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست　　خیالِ آب و گل در ره بهانه
که بندد طرفِ وصل از حسنِ شاهی　　که با خود عشق بازد جاودانه
وجودِ ما معمّائیست
که تحقیقش فسونست و فسانه

عیشم مدامست از لعلِ دلخواه　　کارم بکامست الحمد لله
ای بختِ سرکش تنگش ببر کش　　گه جامِ زر کش گه لعلِ دلخواه
ما را به تشنیع افسانه کردند　　پیرانِ جاهل شیخانِ گمراه
از قولِ زاهد کردیم توبه　　وز فعلِ عابد استغفر الله
کافر مبیناد آن غم که دیدست　　از قامتت سرو از عارضت ماه
جانان چه گویم شرحِ فراقت　　چشمی و صد نم جانی و صد آه
دی شب بروبش خوش بود وقتم　　از وصلِ جانان صد لوحش الله
دلقِ ملمّع زنّارِ راهست　　صوفی نداند این رسم و این راه
شوقِ لبت برد از یاد
وردِ شبانه درسِ سحرگاه

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده　　هنگامِ گل که دیدست بی می قدح نهاده

آن لعل دلکشش بین وآن خنده دل آشوب   وآن رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار   دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده
تا کی کشم عتاب از چشم دلفریبت   روزی کرشمه کن ای نور هر دو دیده
بس شکر باز گویم از بندگی خواجه   گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده
هر بد که گفت دشمن در شان ما چه باک   یارب که مدعی را باد از زبان بریده
کر خاطر شریفت رنجیده شد ز   بازآ که توبه کردم از گفته و شنیده

سحرگاهان که مخمور شبانه   گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می   ز شهر هستیش کردم روانه
نگار میفروشم عشوه داد   که ایمن گشتم از مکر زمانه
سرا خالیست از بیگانه می نوش   که جز تو نیست کس ای مرد یگانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم   که ای تیر ملامت را نشانه
ببندی زان میان طرفی کمروار   اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغ دگر نه   که عنقا را بلند است آشیانه
بده کشتی می تا خوش برانیم   از این دریای ناپیدا کرانه

دوش رفتم بدرِ میکده خواب آلوده | خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش | گفت بیدار شو ای رهروِ خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام | تا نگردد ز تو این دیرِ خراب آلوده
در هوای لبِ شیرین پسران چند کنی | جوهرِ روح بیاقوت مذاب آلوده
بطهارت گذران منزلِ پیری و مکن | خلعتِ شیب بتشریفِ شباب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی | که صفایی ندهد آبِ تراب آلوده
گفتم ای جانِ جهان دفترِ گل باکی نیست | که شود فصلِ بهار از میِ ناب آلوده
گفت   تو برو نکته بیاران مفروش | آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

دامن کشان همی شد در ثوبِ زر کشیده | صد باره مه ز عشقش جیبِ قصب دریده
از تابِ آتشِ می بر گردِ عارضش خوی | چون قطرهای شبنم بر برگِ گل چکیده
یاقوتِ جان فزایش از آبِ لطف زاده | شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده
لفظِ فصیح و شیرین قدِ بلند و چابک | روی لطیف دلکش چشمِ سیه کشیده
آن آهوی سیه چشم از دامِ من برون شد | یاران چه چاره سازم با این دلِ رمیده

آن

مده بخاطر نازک ملالت از من زود — که تو خود این لحظه گفت بسم الله

در سرای مغان رفته بود و آب زده — نشسته پیر و صلای بشیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر — ولی ز طرف کله چتر بر سحاب زده
شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده — عذار مغبچگان راه آفتاب زده
ز ناز و عربدهٔ شاهدان شیرین کار — شکر شکسته و گل ریخته رباب زده
گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت — ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
مرا بجرعهٔ خود شاد کرد و نکته بگفت — که ای بیاکرش عنبرین نقاب زده
که کرد اینکه تو کردی بضعف همت و رای — ز گنج خانه شده خیمه در خراب زده
عروس بخت دران حجله با هزاران ناز — کشید وسمه و بر برگ گل خضاب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت — که ای خمارکش مفلس شراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند — که خفتهٔ تو در آغوش بخت خواب زده
فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین است — بیا ببین ملکش دست در رکاب زده
خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف — ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده
بیا بمیکده که بر تو عرض کنم — هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

خرد که قید مجانین عشق می فرمود / ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه
ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد / هزار جان گرامی فدای جانانه
بر آتش رخ زیبای او بجای سپند / بغیر خال سیاهش که دید به دانه
من شکسته ز غیرت ز پا فتادم دوش / نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت / فسون ما بر او گشته است افسانه
مرا بدور لب دوست هست پیمانی / که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی / ز شمع روی تواش چون رسید پروانه
حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز / فتاد در سر هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه / که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا / که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
بیاد شخص نزارم که غرق خون دل است / هلال را ز کنار شفق همی‌کنند نگاه
منم که بی تو نفس می‌زنم زهی خجلت / مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
ز دوستان تو آموخت در طریقهٔ عشق / سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه
ز شوق روی تو روزی که از جهان بروم / ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

بر چهره بخت نیکت تعویذ چشم بد را — هر دم وان یکاد و از اخلاص بر دمیده
هر زاهدی که دیدست یاقوت می فروشت — سجاده ترک کرده و پیمانه در کشیده

گر زانکه رام گردد بخت رمیده — هم زان دهان برارم کام دل رمیده
من شکر باز گویم در بندگی — گر او فتد بدستم آن میوهٔ رسیده

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه — انی رایت دهرا من هجرک القیامه
دارم من از فراقت در دیده صد علامه — لیس الدموع عینی هذا لنا العلامه
هر چند آزمودم از وی نبود سودم — من جرب المجرب حلت به الندامه
باد صبا ز ماهم ناگه نقاب برداشت — کالشمس فی الضحی یا طلعت من الغمامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا — فی قربها عذاب فی بعدها سلامه
گفتم ملالت آید گر گرد کوت گردم — والله ما راینا حبا بلا ملامه
حال درون ریشم محتاج شرح نبود — خود میشود محقق از آب چشم خامه
چو طالب آمد جامی بجان شیرین — حتی یذوق منها کاسا من الکرامه

چراغ روی ترا شمع روز پروانه — مرا بعشق تو از جان خویش پروانه

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوشِ مستی   نگارین گلشنش روی است و مشکین سایه‌بان ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش   چه باشد مه که بنماید ز طاقِ آسمان ابرو
همیشه چشم مستش را کمانِ حسن در زه باد   که از پشتی تیرِ او کشد بر مه کمان ابرو
رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم   هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو
تو کافردل نمی‌بندی نقابِ زلف و می‌ترسم   که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو
روان گوشه‌گیران را ز رویش طرفه گلزار است   که بر طرفِ سمن‌زارش همی گردد چمان ابرو
دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی   که آن را این چنین چشم است و این را آنچنان ابرو
اگر چه مرغ زیرک بود   در هواداری   به تیرِ غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ای از فروغ رویت روشن هزار دیده   خوشتر چو چشم مستت کس در جهان ندیده
در قصدِ جانِ عاشق ابرو و چشمِ مستت   که این کمین گشاده گاه آن کمان کشیده
همچون تو نازنینی سر تا به پا لطافت   گیتی نشان نداده ایزد نیافریده
تا کی کبوترِ دل باشد چو مرغ بسمل   از زخمِ ناوکِ تو در خاک و خون طپیده
از سوزِ سینه هر دم دودم به سر بر آید   چون عود چند باشم در آتش آرمیده
گر دست می‌نگیری با خواجه باز گویم   کز عاشقان مسکین دل برده و رمیده

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک
از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

گوشوار در و لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

اندرین دایره می باش چو دف حلقه بگوش
ور قفائی خوری از دایرهٔ خویش مرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو
بادهٔ دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو

با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی
بوسه ستان ز روی او تازه بتازه نو بنو

ساقی سیم ساق من ای در تو و تاق من
زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو

بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری
باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو

شاهد دلربای من میکند از برای من
نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصهٔ   بگو تازه بتازه نو بنو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو
جهان پر فتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو

شکل هلال هر سر مه می‌دهد نشان *** از افسر سیامک و ترک کلاه زو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت *** از سیر اختران کهن سال و ماه نو
جناب پیر مغان مامن رضاست *** درس حدیث عشق از او خوان و زو شنو

گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو *** باد بهار می‌وزد باده خوشگوار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همی‌دهد ولی *** گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
مجلس اهل عیش را غالیه مراد نیست *** ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا *** دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو
خیره که شمع صبحدم لاف ز عارض تو زد *** خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو *** مردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو
اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است *** از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو *** یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید *** گفت با این همه از سابقه نامید مشو
تکیه بر اختر شب گرد مکن کین عیار *** تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو

اروی

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی یار گوشهٔ محراب دولتست
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کائینه ایست جام جهان بین که آه ازو

کردار اهل صومعه ام کرده می پرست
این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو

سلطان غم هر آنچه بخواهد بگو بکن
من برده ام بباده فروشان پناه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار
گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازو

صوفی مرو بمیکده بی طریق عشق
بنگر که کار من بچه سان شد تباه ازو

آبی بروزنامهٔ اعمال ما فشان
بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

که ساز مجلس عشاق راست کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما
کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار
آنگه عیان شود که رسد موسم درو

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت یار　　که نیست جز کرم و رحم خلق رغبت او
صد آفرین خدا بر بلای آن طوفان　　که از شراب کهن یافتیم لذت او
مدام خرقه　　بباده در گروست
مگر ز خاک خرابات بود طینت او

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو　　پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز　　کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان　　قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
عشق تو سرنوشت من خاکدرت بهشت من　　مهر رخت سرشت من راحت من جفای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین　　زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور منست　　این همه نقش میزنم از جهت رضای تو
شاه نشین چشم من تکیه گه خیال است　　جای دعاست چشم من بی تو مباد جای تو
شور شراب عشق آن نفسم رود ز سر　　کین سر پر هوس شود خاک در سرای تو
دولت عشق بین که چون از سر فخر و احتشام　　گوشه تاج سلطنت می شکند گدای تو
خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن　　خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار

ای خون بهای نافهٔ چین خاک راه تو　　خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام　　ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

آرام و صبر خلق جهان را سبب توئی　　زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال　　از دل نیایدش که نویسد گناه تو

با هر ستاره سر و کاریست هر شبم　　از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران هم نشین همه از ما جدا شدند　　مائیم و آستانهٔ دولت پناه تو

طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او　　که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت گرچه نه جای گناه کارانست　　بیار باده که مستظهرم برحمت او

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد　　که زد بخرمن من آتش محبت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی　　مزن بپای که معلوم نیست نیت او

نمیکند دل ما میل زهد و توبه ولی　　بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب　　نوید داد که عامست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست　　که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

ای پیک راستان خبر یار ما بگو — احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور — با یار آشنا سخن آشنا بگو
برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار — با ما سر چه داشت بیا ای صبا بگو
هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست — گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
دلها ز دام طرّه چو بر خاک می‌فشاند — با آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو
مرغ چمن ز گریهٔ من دوش میگریست — آخر نه واقفی که چه رفت ای صبا بگو
جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت — رمزی از و بپرس و حدیثی بیا بگو
گر دیگرت بران در دولت گذر بود — بعد از ادای خدمت و عرض ما بگو
صوفی که منع ما ز خرابات میکند — گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر — شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
بر این غریب قصهٔ آنحضرتم بخوان — با این گدا حکایت آن پادشا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست — ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد — کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

ای خون

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست — راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو
اندر حضرتت لاف غلامی میزند — بر امید عفو جان بخش گنه بخشای تو

ای آفتاب آئینه دار جمال تو — مشک سیاه مجمره گردان خال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود — کین خانه نیست درخور خیل خیال تو
بر اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن — یارب مباد تا بقیامت زوال تو
مطبوع تر ز نقش تو صورت نبسته اند — طغرانویس ابروی مشکین مثال تو
در چین زلف ای دل مسکین چگونه — کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود — کو عشوهٔ ز ابروی همچون هلال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی درآی — ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور — عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خال تو
تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان — کو مژدهٔ ز مقدم عید وصال تو
در پیش خواجه عرض کدامین جفا کنم — شرح نیازمندی خود یا ملال تو
درین کمند سر سرکشان بسیست — سودای کج مپز که نباشد مجال تو

اینک بطرف گلشن و بستان همی روی   بابندگان سمند سعادت بزیر ران
ای ملهمی تو از صف کروبیان قدس   فیض رسد بخاطر پاکت زمان زمان
ای آشکار پیش دولت هرچه کرد کار   داردهمی به پردهٔ غیب اندر دنهان
داده فلک عنان ارادت بدست تو   یعنی کمن کیم بمراد دلت بران
گر گوشنیت افتد بر داده ام تیر   ور بخششیت آید زر داده ام بکان
خصم تو کیست بر کف پای خودت فکن   یار تو کیست بر سر و چشم منش نشان
هم کام من بدولت تو گشت منتظم   هم نام من بمدحت تو ماند جاودان

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو   زینت تاج و نگین از گوهر والای تو
آفتاب حسن را هردم طلوع میدهد   از کلاه خسروی رخسارهٔ سیمای تو
جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا   سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف   نکتهٔ هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد   طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست   روشنائی بخش چشم اوست خاکپای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار   جرعهٔ بود از زلال جام جان افزای تو
پخته حاجت در حریم حضرت محتاج نیست   راز گفتن پیش [illegible] تو

164

با پایهٔ جلال تو افلاک با کمال ‌ ‌ ‌ وز بحر جود دست تو در د هر داستان
بر چرخ علم مهری و بر فرق عقل تاج ‌ ‌ ‌ در چشم فضل نوری و در ملک جسم جان
علم از تو با کرامت و فضل از تو با شکوه ‌ ‌ ‌ شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان
ای خسرو منیع جلال رفیع قدر ‌ ‌ ‌ وی داور عدیم مثال عظیم شان
ای آفتاب ملک که در جنب همتت ‌ ‌ ‌ چون ذرهٔ حقیر بود گنج شایگان
در جنب بحر جود تو از ذره کمترست ‌ ‌ ‌ صد گنج شایگان که به بخشی برایگان
عصمت بهفت چرخ سراپرده ات مقیم ‌ ‌ ‌ دولت گشاده خیمهٔ بقا زیر کندلان
گردون برای خیمهٔ خورشید فلکه ات ‌ ‌ ‌ از کوه چتر ساخته وز ابر سایبان
وین اطلس منقش کلدوز زرنگار ‌ ‌ ‌ چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان
بعد از کیان بملک سلیمان نداشت کس ‌ ‌ ‌ این قدر و این خزانه و این لشکر گران
بودی درون گلشن و از بیم دلان تو ‌ ‌ ‌ در سند بود غلغله در زنگ بر فغان
در دشت روم خیمه زدی لرزه او فتاد ‌ ‌ ‌ در قصرهای قیصر و در خانهای خان
آن کیست تا بملک کند با تو سروری ‌ ‌ ‌ از مصر تا بروم و ز چین تا بقیروان
سال دگر ز قیصرت آرند تاج و سر ‌ ‌ ‌ وز چین آورند بدرگه خراج خان
زین شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند ‌ ‌ ‌ تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان

خورشید ملک پرور و سلطان دادگر		دارای دادگستر و کسری کی نشان
سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت		بالانشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دنیا و دین آنکه رفعتش		دارد همیشه توسن ایام زیر ران
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک		خاقان کامکار و شهنشاه کامران
ماهی که شد ز طلعتش افروخته زمین		شاهی که شد ز همتش افراخته زمان
سیمرغ وهم را نبود قوت عروج		آنجا که باز همت او ساز و آشیان
گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او		از یکدگر جدا شود اجزای آسمان
حکمش روان چو باد بر اطراف بحر و بر		مهرش نهان چو روح در اعضای انس و جان
ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک		ای طلعت تو جان جهان و جهان جان
تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد		تاج تو عین افسر دارای اردوان
تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی		چون سایه از قفای تو دولت بود روان
ارکان نپرورد چه تو گوهر به هیچ قرن		گردون نیاورد چه تو اختر بصد قران
بی طلعت تو جان نگراید بکالبد		بی نعمت تو مغز نه بندد در استخوان
هر دانشی که در دل و دفتر بیامدست		دارد جواب خامهٔ تو بر سر زبان
دست ترا بابر که دارد شبیه کرد		چون بدره بدره ریزد و قطره قطره آن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان   یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دایم بلطف طبع فلک در میان جان   می پرورد بناز ترا در کنار حسن
گر دلبرت بنفشه ازان تازه و تر است   کآب حیات میخورد از چشمه سار حسن

طمع برید که بیند نظیر دوست
دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

مرغ دلم طایریست قدسی و عرش آشیان   از قفس تن ملول سیر شدست از جهان
اندرین خاکدان گر به پرد مرغ ما   باز نشیمن کند بر در آن گلستان
چون به پرد زین جهان سدره بود جای او   تکیه گه باز ما کنگرهٔ عرش دان
سایهٔ دولت فتد بر سر عالم بسی   گر بکشد مرغ ما بال و پری زین جهان
در دو جهانش مکان نیست چو آگاه گشت   کان وی از معرفت جای وی از لامکان
عالم علوی بود جلوه گه مرغ ما   آبخور او بود گلبن باغ جنان

تا دم وحدت زند شوریده حال
خامهٔ توحید کش بر ورق انس و جان

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان   از پرتو سعادت شاه جهانیان
خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست   صاحب قران خسرو شاه خدایگان

زخوا بخت جز اینقدر نیست گر نیست رضای حکم قضا بگردان

فاتحه را چو آمدی بر سر خسته بخوان لب بگشا که در دهد لعل لبت بمرده جان
آنکه به پرسش آمد و فاتحه خواند و میرود گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
ای که طبیب خسته‌ روی زبان من ببین کین تف دود سینه‌ام بار دلست بر زبان
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت همچو تبم نمیرود آتش مهر ز استخوان
باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان
حال دلم چو خال تو هست بر آتشش وطن جسمم از آن چو چشم تو خسته شدست و ناتوان
آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش میدهد سینه‌ام از چه می‌برد پیش طبیب هر زمان
از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت چون رخت از برج نیکویی سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

پیران سخن بتجربه گویند گفتمت — هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق — خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نه بخشدت — همت درین عمل طلب از می فروش کن
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد — چشم عنایتی بمن دردنوش کن
با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست — صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن
برگ و نوا تبه شد و ساز طرب نماند — ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست — هشدار و گوش دل به پیام سروش کن
سرمست در قبای زرافشان چو بگذری — یک بوسه نذر ... پشمینه پوش کن

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان — هجرت بلای جان شد یارب بلا بگردان
مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون — تا او بسر برآید بر رخش پا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرخوش — بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل — گرد بخور و عنبر گرد صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم — چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران چو مینویسد بر عارضت خط خوش — یارب نوشتهٔ بد از یار من بگردان

ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت ببر شمامه بفردوس و عود مجمر کن
لبی پیاله ببوس آنگهی بمستان ده بدین دقیقه دماغ خرد معطر کن
حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال بیا و خرگه خورشید را منور کن
طمع بنقد وصال تو حد ما نبود حوالتیم بدان لعل همچو شکر کن
بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن
ستارهٔ شب هجران نمی‌فشاند نور ببام قصر برآ و چراغ مه برکن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز پیاله بدهش گو دماغ را تر کن
از آن شمایل الطاف خوش که حسن تراست میان بزم حریفان چو شمع سر برکن
ازین مزوّر خرقه که نیک در تنگم بیک کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کن
پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر از بر کن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

برآن سخن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر | بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
همچون حباب دیده بروی قدح کشا | وینخانه را قیاس خراب از حباب کن
زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست | با خصم باده نوش و دل ما کباب کن

وصال میطلبید از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من | ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
روی رنگین را بهر کس مینماید همچو گل | ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
چشم خود را گفتم آخر یکنظر سیرش ببین | گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من
گر چو شمعش بنشین میرم برغم خندد چو شمع | ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من
گر چو فرهادم برآید جان بتلخی حیف نیست | بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من
دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید | کو بجز زی مختصر چون باز میماند ز من
او بخون تشنه و من بر لبش تا چون شود | داد بستانم از او یا کام بستاند ز من

ختم کن که گر زین دست باشد درس عشق
خلق در هر گوشه افسانها خواند ز من

ز در درآ و شبستان ما منور کن | دماغ مجلس روحانیان معطر کن

دامن دوست بدست آر وز دشمن بگسل　　مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان
گفت من و تو محرم این راز نه‌ایم　　از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن　　دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
ما بخت خویش و خوی ترا آزموده‌ایم　　با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب　　ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن
خورشید می ز مشرق ساغر کند طلوع　　گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند　　زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم　　ما را بجام بادهٔ صافی خطاب کن
کار صواب باده پرستیست
برخیز و روی عزم بکار صواب کن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن　　وانگه نقاب برکش و عالم خراب کن
بگشا بعشوه نرگس پرخواب مست را　　وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را　　چون شیشهای دیدهٔ ما پر گلاب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد　　ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن

بخت پژمردهٔ ما را به نسیمی دریاب   یعنی آن جان ز تن رفته به تن بازرسان
دیده‌ها در طلب لعل یمانی خون شد   یارب آن گوهر رخشان به یمن بازرسان
سنگ و گل گشت عقیق از گذر گریهٔ ما   یارب آن کوکب میمون به یمن بازرسان
سخن اینست که ما بی‌تو نخواهیم حیات   بشنو ای پیک خبرگیر سخن بازرسان
ماه و خورشید بامر تو بمنزل چو رسند   یار مهروی مرا نیز بمن بازرسان
دیدی آن طایر میمون که برون رفت ز دست   پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان
آنکه بودی وطنش سینه یارب
بمرادش ز غریبی بوطن بازرسان

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان   که به مژگان شکند قلب همه صف شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت   گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود   بندهٔ من شو و برخور ز همه سیمتنان
کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز   تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان
بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری   شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان
پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد   گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان
با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم   که شهیدان تواند این همه خونین کفنان

زاهد چو از نماز تو کاری نمیشود   هم مستی شبانه و سوز و گداز من
محمود رادمی که بآخر رسید عمر   میداد جان بزاری و میگفت ایاز من
از آب دیده بر سر آتش نشسته ام   گو فاش کرد در همه آفاق راز من
زغصه سوخت بگو حالش ای صبا
باشاه دوست پرور دشمن گداز من

ای شام زکوی ما گذر کن   وی صبح بجال ما نظر کن
از ظلمت شب تنم بفرسود   یارب شب ظلمتم سحر کن
ای باد سحر بگوی با یار   خود را ته تیغ او سپر کن
گر کشته شوم به تیغ هجر   بر کشته خویش خود نظر کن
از زلف کمانکشش بپرهیز   وز ناوک غمزه اش حذر کن
ایدل چو نمیرسی بمقصود   دم درکش و قصه مختصر کن
چون یار سر وفا ندارد   برخیز و ز جور او سفر کن
اگرت هوای وصل آنست   برخیز روانه ترک سر کن

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان   وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان

آن گل که هر دم در دست خاریست گو شرم بادت از عندلیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم نتوان نهفتن درد از طبیبان
ای منعم آخر بر خوان وصلت تا چند باشیم از بی نصیبان
درج محبت بر مهر خود نیست یارب مبادا کام رقیبان
نگشتی رسوای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

بالابلند عشوه گری سرو ناز من کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم با من چه کرد دیدهٔ معشوق باز من
مستست یار و یاد حریفان نمیکند ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من
یاران بناز و نعمت و ما غرق محنتیم یارب زکار رای کارساز من
گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق غماز بود اشک عیان کرد راز من
نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
می ترسم از خرابی ایمان که می برد محراب ابروی تو حضور نماز من
بر خود چو شمع گریه کنان خنده میزنم تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست   ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین
غبار خاطر ببر و صیقل عشق   صفای آینهٔ پاک پاک بینان بین

خدارا کم نشین با خرقه پوشان   رخ از زندان بی سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگیهاست   خوشا وقت قبای باده نوشان
تو نازک طبعی و طاقت نیاری   گرانیهای مشتی دلق پوشان
تو در خوابی کجا دانی که عاشق   بسر در کوی میکده خروشان
لبی میگون و چشمی مست بگشا   که از شوق می لعلت جوشان
بیا و زغبن این سالوسیان بین   صراحی خون دل بربط خروشان
چو مستم کردهٔ مستور منشین   چو نوشم دادهٔ نیشم منوشان
درین صوفی وشان دردی ندیدم   که صافی باد عیش درد نوشان
ز دل گرمی پیر حذر باش
که دارد سینهٔ چون دیگ جوشان

چندان که گفتیم غم با طبیبان   درمان نکردند مسکین غریبان
یارب امان ده تا باز بینم   چشم محبّان و روی حبیبان

چو عندلیب فصاحت فروش شد   تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

می فکن در صف رندان نظری بهتر ازین   بر در میکده میکن گذری بهتر ازین
در حق من لبت این لطف که میفرماید   نیک خوبست ولیکن قدری بهتر ازین
دل بدان یار گرامی چکنم گر ندهم   مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق   برو ای خواجهٔ غافل هنری بهتر ازین
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید   گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین
من چه گویم که قدح گیر و لب جام ببوس   بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین
کلک شکرین شاخ نباتست بچین
که درین باغ نه بینی ثمری بهتر ازین

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین   خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق مرقع کمندها دارند   درازدستی این کوته آستینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند   دماغ کبر گدایان خوشه چینان بین
بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند   نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حدیث مهر و محبت ز کس نمی شنوم   وفای صحبت یاران و همنشینان بین

بمی پرستی ازان نقش میزنم بر آب — که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب — که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست — بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
ز رحمت سر زلف تو واثقم ورنه — کشش چو نبود ازانسو چه سود کوشیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در شریعت ما کافریست رنجیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات — بداد جام می و گفت عیب پوشیدن
عنان به میکده خواهم تافت زین مجلس — که وعظ بیعملان واجبست نشنیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن — بغمزه رونق بازار سامری بشکن
بباد ده سر و دستار عالمی یعنی — کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن
برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس — سزای حور بده رونق پری بشکن
بزلف گوی که آیین دلبری بگذار — بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن
بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر — بابروان دوتا قوس مشتری بشکن
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد — تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

عروس غنچه بدین زیور و تبسم خویش — بعینه دل و دین میبرد بوجه حسن
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار — برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث قصهٔ دوران ز جام جو
بقول حافظ و فتوای پیر صاحب فن

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن — کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گویی که در باغ — چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان — ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست — نگردد هیچکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده — دلت در سینه چون در نقره آهن
ببار ای شمع اشک از چشم چون من — که سوز دل شود بر خلق روشن
مکن کز سینه ام آه جگر سوز — برآید همچو دود از راه روزن
دلم را مشکن و در پا مینداز — که دارد در سر زلف تو مسکن
چو دل در زلف تو بسته است — بدینسان کار او در پا میفکن

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار   کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل   چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویا که رقیب   از یاد شاه منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن

خوشتر ز فکر می و جام چه خواهد بودن   تا ببینم که سر انجام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو   رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
غم دل چند خورم بیتو که ایام نماند   گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام   دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور پند مقلد بشنو   اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

بردم از ره دل   بنی و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

بهار گل طرب انگیز گشت و توبه شکن   بشادی رخ گل بیخ غم ز دل بر کن
رسید باد صبا غنچه در هواداری   ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن
طریق صدق در آموز زاب صاف ای دل   براستی طلب آزادگی ز سرو چمن
ز دست برد صبا گرد گل کلاله نگر   شکنج گیسوی سنبل ببین بروی سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی | تا نشیند بعد ازین هر کس بجای خویشتن
خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت + | کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش | هر نفس با بوی رحمت می وزد باد یمن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او | در همه شهنامها شد داستان انجمن
خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین | شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن
جویبار ملک را آب روان شمشیر تست | تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند | بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ بر فکن
ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار | تا ازان جام جهان بین جرعهٔ بخشد بمن
بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت | خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن

مشورة با عقل کردم گفت باده نوش
ساقیا می ده بقول مستشار موتمن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن | در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ | وانجا به نیکنامی پیراهن دریدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن | از دوستان جانی مشکل توان بریدن
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن | که سر عشق بازی از بلبلان شنیدن

رسن بستهٔ دوران قضا از سر حکم — همه در گردن ارباب هنر می بینم
دولت عالم فانی همه گذرانست ولیک — مال و ملک که نصیبی دگر می بینم
پند بشنو ایخواجه برو نیکی کن — زانکه این پند به از گنج و هنر می بینم

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن هندو ببین — عقل و جانرا بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین
عیب دل کردم که وحشی وضع و صحرایی مباش — گفت چشم نیم مست و غنج آن آهو ببین
حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست — جان صد صاحب دل آنجا بستهٔ یکمو ببین
عابدان از آفتاب دلبر ما غافل اند — ای ملامت گر خدا را رو مبین وان رو ببین
لرزه بر اعضای مهر از رشک آن مه رو نگر — نافه را خونین جگر زان زلف عنبربو ببین
زلف دلدوزش صبا را بند بر دل می نهد — با هواخواهان ره رو حیلت هندو ببین
آنکه من در جستجوی او ز خود یکسو شدم — کس ندیدست و نه بیند مثلش از هر سو ببین
از مراد شاه منصور ای فلک رخ بر متاب — تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین
ار در گوشهٔ محراب می نالد رواست — ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو ببین

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن — مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش

کو فرصتی که خدمت پیر مغان کنم — وز پند پیر دولت خود را جوان کنم
من سالها مجاور میخانه بوده‌ام — باقی عمر خدمت آن آستان کنم
دی شیشه دید با من و بشکست محتسب — امروز زیر دلق ملمّع نهان کنم
منکر رسید و می شکند شیشهٔ شراب — تدبیر آن بگوی بهم تا چه سان کنم
آن یار گلعذار اگر شوخ خواندم — حاشا که روی خود ز درا و نهان کنم
شیخم بطنز گفت حرامست می مخور — گفتم بچشم هر چه تو گوئی همان کنم

مکن فرار ز جور رقیب سگ
کاندر پناه یار ترا در امان کنم



این چه شوریست که در دور قمر می بینم — همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم
مردمان روز بهی میطلبند از ایام — مشکل آنست که هر روز بتر می بینم
اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان — طوق زرّین همه در گردن خر می بینم
ابلهانرا همه شربت ز گلاب و قندست — قوت دانا همه از خون جگر می بینم
هیچ شفقت نه برادر به برادر دارد — هیچ مهری نه پدر را به پسر می بینم
دختران را همه جنگست و جدل با مادر — پسرانرا همه بدخواه پدر می بینم

ما عیب کس برندی و مستی نمی کنیم / لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند / وز می جهان پرست و بتی غمگسار هم
آن شد که چشم بد نگران بودی از کمین / خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست / مجموعهٔ بخواه و صراحی و یار هم
برهان ملک و دین که ز دست وزارتش / ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
بر یاد رای انور او آسمان بطوع / جان میکند فدا و کواکب نثار هم
گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل تست / وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم
عزم سبک عنان تو در جنبش آورد / این پایدار مرکز و عالی مدار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبت / تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم
چون کاینات جمله ببوی تو زنده اند / ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم
چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست / ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست / تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم
خالی مباد کاخ جلالش ز سروران / وز ساقیان سرو قد و گلعذار هم
اهل نظر اسیر تو اند از خدا بترس / وز انتصاف آصف جم اقتدار هم
که در ثنای تو چندین گهر فشاند / پیش کف تو شد خجل و شرمسار هم

کوزمی

ای دل تو جام جم مطلب جام می بخواه کین بود قول بلبل دستان سرای جم
ساقی بیا که وقت گلست و زمان عیش پر کن پیاله و مخور اندوه بیش و کم

بکنج میکده دارد قرارگاه
کَالطَّیرِ فِی الحَدِیقَةِ وَاللَّیثِ فِی الاَجَم

خیمه زد لشکر غم باز بصحرای دلم شد جهان خیمه صفت تنگ ز غمهای دلم
گرچه مورم بنظر لیک بدان حوصله‌ام که خورد کون و مکان غوطه بدریای دلم
ساحتش بیشتر از وسعت امکان باید گر مساحت کند اندیشه سراپای دلم
نُه فلک ابره کش بود چو خیاط قضا جامهٔ عز و شرف دوخت ببالای دلم
بس که دل دوش به یزدان بخروشید از درد در فلک غلغله افتاد ز غوغای دلم
گر ز صد آرزوی وصل یکی بشمارم تا قیامت نشود عرض تمنای دلم
تاج بخشا منم آن قلزم معنی که خورد نُه فلک همچو صدف غوطه بدریای دلم

بالش آن ملک که گویند جهان
هست ماوای تو مادام چو ازرای دلم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست جامم بدست باشد و زلف نگار هم

گرچه بیدی بی‌ثمر تا که کنون صوفی نشوم بعد ازین از شرم روی گل کجا سر بر کنم
عهد و پیمان فلک را نیست چندین اعتبار عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
من که امروزم بهشت نقد حاصل می‌شود نسیهٔ فردای زاهد را کجا باور کنم
چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم
من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم
گر چنین پیراه خواهد رفت با ما مدعی خاک راه پادشه از دست او بر سر کنم
گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت
تا در آنجا همچو درس عشق از بر کنم

بُشرَی اِذِ السَّلامَةُ حَلَّت بِذِی سَلَم لِلّهِ حَمدُ مُعتَرِفٍ غایَةَ النِّعَم
آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
از بازگشت شاه چه خوش نقش بسته‌اند آهنگ خصم او به سراپردهٔ عدم
پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال اِنَّ العُهُودَ عِندَ مَلیکِ النُّهَی ذِمَم
می‌جست از سحاب امل آب رحمتی جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم
در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت اَلآنَ قَد نَدِمتَ وَ ما یَنفَعُ النَّدَم
بشنو ز جام باده که این زال نو عروس بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم

ای دل

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز ما دم همت برو بگماشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفت و گو آیین درویشی نبود ورنه با او ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گفت خود دادی بما دل ما مُحَصِّل بر کسی نگماشتیم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم محتسب داند که من این کار را کمتر کنم
من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
عشق دردانه است و من غوّاص و دریا میکده سر فرو بردم در انجا تا کجا سر بر کنم
لاله ساغرگیر و نرگس مست و من بدنام عشق داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم
گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم گر باب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
عاشقانرا گر در آتش می پسندد لطف دوست تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم
بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من تا ز اشک و چهره راهت پر زر و زیور کنم

دشمنانرا ز خون کفن سازیم　　دوستانرا قبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود　　شیر سرخیم و افعی سیهیم
وام بگو که باز دهند　　کرده اعتراف و ما گواهیم

ألم يأت للأحباب أن يترحموا　　وللناقضين العهد أن يتندموا
ألم يأتهم أنباء من فات عهدهم　　وفي صدره نار الأسى تتضرم
فيا ليت قومي يعلمون بما جرى　　على جرحهم منهم فيعفو ويترحم
حكى الدمع مني والجوانح أضمرت　　فيا عجبا من صامت يتكلم
بني عمنا جودوا علينا بجرعة　　وللفضل أسباب بها يتوسم
أيا من على كل السلاطين سطوة　　ترحم جزاك الله فالخير مغتنم
إلى موسم النيروز واخضرت الربى　　ورفقي خمر والندامى ترنم
هذا الشهور بها الأفياد تقضي الغنا　　وفي شأننا عيش الربيع محرم
لكل من الخلان ذخر ومنة　　وللحافظ المسكين فقر ومعرم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم　　خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا — چاکر معتقد و بندهٔ دولت خواهم
صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن — حالیا دیر مغان است حوالتگاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد — وندران آینه از حسن تو کرد آگاهم
با من خاک نشین خیز و سوی میکده آی — تا دران حلقه ببینی که چه صاحب جاهم
خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت — با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم
بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز — وان مبادا که کند دست اجل کوتاهم

مست بگذشتی واز   اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

گرچه ما بندگان پادشهیم — پادشاهان ملک صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی — جام گیتی نما و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور — بحر توحید و غرق گنهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند — ماش آینه دار رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت را هر شب — ما نگهبان افسر و کلهیم
گو غنیمت شمار صحبت ما — که تو در خواب و ما بدیده گهیم
شاه منصور واقف است که ما — روی همت بهر کجا که نهیم

دردم از یار است و درمان نیز هم　　دل فدای او شد و جان نیز هم
اینکه میگویند آن بهتر ز حسن　　یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست　　گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
داستان در پرده میگویم ولی　　گفته خواهد شد بدستان نیز هم
نقش خالش خون چشم یار ما　　آشکارا خورد و پنهان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان　　بلکه بر گردون گردان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل　　بگذرد ایام هجران نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار　　بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
خون ما آن نرگس مستانه ریخت　　وان سر زلف پریشان نیز هم
یار ما اکنون بقصد خون ماست　　عهد را بشکست و پیمان نیز هم
محتسب داند که　　　میخورد　　واصف ملک سلیمان نیز هم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم　　خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم
ذرّه خاکم در کوی توام وقت خوش است　　ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

امید در شب زلفت بروی وصل تو بستم ‏ طمع بدور دهانت زکام دل ببریدم
هوای خواجگیم بود بندگی تو جستم ‏ امید سلطنتم بود خدمتی تو گزیدم
بخاکپای تو سوگند و آب دیده
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم ‏ که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم ‏ روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من ‏ سالها شد که منم بر در میخانه مقیم
دلبر از ما بصد امید ستد اول دل ‏ ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم
غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش ‏ کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
دام سختست مگر یار شود لطف خدا ‏ ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن ‏ درد عاشق نشود به بمداوای حکیم
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری ‏ که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری ‏ سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت ‏ ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
اسیم و زرت نیست چه شد شاکر باش ‏ چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزلخوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
مگر آن شاه خوبان را نظر در منظر اندازیم

یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد
بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

بیا جانان منور کن بروی مجلس ما را
که در پیشت غزلخوانیم و در پایت سر اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

غزلخوانی و خوشگوئی نمی‌ورزند در شیراز
بیا که تا خود را بشهر دیگر اندازیم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم
ز لعل باده فروشت چه عشوها که ندیدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز عشق بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

گناه چشم سیاه تو بود و غمزهٔ دلدوز
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده از دل خونین ببوی او بدریدم

امید در

شرم تا باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش | که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند | بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
در بیابان هوا گم شدن آخر تا کی | ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم
آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

ما برین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم | از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
سبزهٔ خط تو دیدیم ز بستان بهشت | بطلبکاری آن مهر گیاه آمده‌ایم
ره‌رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم | تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین | بگدایی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم
آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار | که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست | که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم
این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
وز پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم | فلک را سقف بشکافیم و طرح دیگر اندازیم
وگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد | من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

باشد که دست در کمر او توان زدن — در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن ملامت شوریدگان که ما — با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
چون صوفیان بحالت رقصند مقتدا — ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم
از جرعهٔ تو خاک زمین رنگ لعل یافت — بیچاره ما که پیش تو از ذره کمتریم
زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد — بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست
باخاک آستانهٔ آن در بسر بریم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم — دلق طامات ببازار خرافات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند — چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم
کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم — عَلَمِ عشق تو بر بام سماوات بریم
سوی رندان قلندر بره‌آورد سفر — دلق سجّادهٔ شطاحی و طامات بریم
باده نوشیدن پنهان نه نشان کرمست — این حکایت بر ارباب مناجات بریم
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم — همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم
خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا — همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم
ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد — از گلستانش بزندان مکافات بریم

بر بوی وصل عید چو نظارگان ماه   چشم طلب بران خم ابرو نهاده ایم
ای دل بعیش کوش که با نقد عقل و هوش   از بهر یار سلسله گیسو نهاده ایم

گفتی که   دل سرشته ات کجاست
در حلقهای آن خم ابرو نهاده ایم

ما بیغمان مست دل از دست داده ایم   همراز عشق و همنفس جام باده ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند   تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم
ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیدهٔ   ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم
پیر مغان ز توبه ما چون ملول شد   گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار   این داغ بین که بر دل پرخون نهاده ایم
کار از تو میرود مددی ای دلیل راه   کانصاف میدهیم ز راه اوفتاده ایم

گفتی که   این همه رنگ خیال چیست
نقشی غلط مبین که همان لوح ساده ایم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم   کز بهر جرعه همه محتاج این دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق   شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم
جای که تخت و مسند جم میرود بباد   گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود		بنیادش ازین شیوهٔ رندانه نهادیم
المنة لله که چو ما بیدل و دین شد		آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم
آن بوسه که زاهد ز پس دست بما داد		از روی صفا بر لب جانانه نهادیم
این کشتی سرگشته بگرداب درافتاد		جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو

یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

ما پیش خاک پای تو صد رو نهاده ایم		روی ریا ز خلق بیکسو نهاده ایم
عمر گذشت و ما بامید اشارتی		چشمی بر آن دو گوشهٔ ابرو نهاده ایم
بنهاده ایم بار گران بر دل ضعیف		این کار و بار بسته بیکسو نهاده ایم
طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل		در راه جام و ساقی مهرو نهاده ایم
عاقل کجا بود دل دیوانه چون برو		زنجیر زلف آن خم گیسو نهاده ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم		هم دل بر آن دو سنبل هندو نهاده ایم
ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم		ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند بکار		بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده ایم
بی یاد نرگسش سر سودائی از ملال		همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم — همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام — خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد — آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم
منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن — از نی کلک همه شهد و شکر می‌بارم
بصد امید نهادیم درین بادیه پای — ای دلیل ره گم گشته فرو مگذارم
چون ترا در گذر باد نمی آرم دید — با که گویم که بگوید سخنی با یارم
دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب — کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب — تا درین خانه جز اندیشهٔ او نگذارم
دوش میگفت که همه زرقست و ریا
بجز از خاک درت با که برآید کارم

ما درس سحر در سر میخانه نهادیم — محصول دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد عابد زاهد زند آتش — این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد — تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را — مهر لب او بر در میخانه نهادیم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل — چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش — فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند — بحمد الله والمنه بتی لشکرشکن دارم
سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی — چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه — که من با لعل خاموشش نهانی یک سخن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله — نه میل لاله و نسرین نه ذوق یاسمن دارم
برندیها شهره شد — پس از چندین ورع لیکن
چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم — کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم
عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند — این همه منصب از آن حور پریوش دارم
گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد — نقل شعر شکرین و می بیغش دارم
گر تو زین دست مرا بی سر و سامان کردی — من بآه سحرت زلف مشوش دارم
ور چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست — من رخ زرد بخونابه منقش دارم
ناوک غمزه بیار و زره زلف که من — جنگها با دل مجروح بلاکش دارم
چون غم و شادی جهان بر گذریست — بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

گرچه افتاد

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم   بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق   که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود   آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض   بهوای سر کوی تو برفت از یادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت   یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق   هر دم آید غمی از نو بمبارک بادم
میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست   که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست   چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم
پاک کن چهرهٔ   بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

مرا شرطیست با جانان که تا جان در بدن دارم   هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم   فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
شراب خوشگوارم هست و یاری چون نگارم هم   ندارد هیچکس یارب چنین یاری که من دارم
الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه   که من در ترک پیمانه دل پیمان شکن دارم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور   با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
شیخم بطعنه گفت برو ترک عشق کن   محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم
تلقین درس اهل نظر یک اشارتست   گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم
هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا   تا در میان میکده سر بر نمیکنم
این تقویم تمام که با واعظان شهر   ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم
پیر مغان حکایت معقول میکند   مغرورم از محال تو باور نمیکنم
ناصح بطعنه گفت حرامست می مخور   گفتم که چشم و گوش بهر خر نمیکنم
جناب پیر مغان جای دولتست
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

صلاح از من چه میجویی که مستانرا صلا گفتم   بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتم
در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود   گرت باور شود ورنه سخن این بود ما گفتم
قدت گفتم که شمشادست بس خجلت ببار آورد   که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتم
اگر بر من نبخشایی پشیمانی کشی آخر   بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتم
جگر چون نافه ام خون گشت و کم زینم نمی بایست   سزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتم
چو آتش گشتی ای   ولی با یار در نگرفت   ز بدعهدی گل گویا حکایت با صبا گفتم

فاش

در ره نفس کزو سینهٔ ما بتکده شد — تیر آهی بگشائیم و غزای بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه — کار صعب است مبادا که خطای بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست — تا در آن آب و هوا نشو و نمای بکنیم
سایهٔ طائر کم حوصله کاری نکند — طلب سایهٔ میمون همای بکنیم

دلم از پرده بشد خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوای بکنیم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم — جامهٔ خود سیه و دلق کس ازرق نکنیم
عیب درویش و توانگر نکنیم از کم و بیش — کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
زاهدار منع من از باده کند آن بهتر — کالتفاتش بمی صاف مروق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم — سرّ حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
عیب اگر گفت حسودی و رفیقی رنجید — گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر می شکند — تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

من ترک عشق شاهد و ساغر نمیکنم — صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم / در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
تا کی اندر وصل آرم آن بت تندرو خوشخرام / در کمینم انتظار وقت و فرصت میکنم
واعظ ما بوی حق نشنید و بشنو این سخن / در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش ازین / لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم
حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست / فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم
دیده بر بندم بپوشان ای کریم عیب پوش / زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم
از یمین عرش آمین میکند روح الامین / چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم
خسروا امید اوج جاه دارم زین قبل / التماس آستان بوسی حضرت میکنم
زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست / یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم
چون صبا افتان و خیزان میروم در کوی دوست / وز رفیقان راه استمداد همت میکنم

در مجلسی دُردی کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم / غم هجران ترا چاره زجایی بکنیم
دل چو بیمار شد از دست رقیبان مددی / تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم
آنکه بیجرم برنجید و برفت از بر ما / بازش آرید خدارا که صفایی بکنیم

اگر ز لعل لب یار بوسه‌ای یابم   جوان شوم دگر و زندگی دوباره کنم
مرا که از تو تمام است بار و برگ معاش   همان به است که میخانه را اجاره کنم
ز باده خوردن پنهان ملول شد   به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

سالها پیروی مذهب رندان کردم   تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم
من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه   قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
از خلاف آمد عادت بطلب کام که من   کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد   که من این خانه بسودای تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون   میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست   آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل منظر فردوس طمع   گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت   اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم
گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب   سالها بندگی صاحب دیوان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

با سر زلف تو مجموع پریشانی دل — کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد — دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگو — من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم
نیست امکان خلاص از غم او ای
چون که تقدیر چنین رفت چه تدبیر کنم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم — بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی توانم دید — که میخورند حریفان و من نظاره کنم
نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه — مرا چه غرض کی منع شرابخواره کنم
اگر گهی بزبانم حدیث توبه رود — ز بی طهارتی آن را بمی غراره کنم
چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه — پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
بدور باده دماغ مرا علاج کنید — گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت — حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم
گدای میکده ام لیک وقت مستی بین — که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی — چرا مذمت رند شرابخواره کنم
به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی — ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام　　مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن　　همنشین نیک کردار و ندیم نیک نام
شاهد از لطف و پاکی رشک آب زندگی　　دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
بزمگاه دلگشا چون قصر فردوس برین　　گلشن پیرامنش چون روضهٔ دار السلام
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب　　دوستداران صاحب اسرار و حریفان خوش کلام
بادهٔ گلرنگ و تلخ و تیز و خوشخوار و سبک　　نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام
غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهیخته تیغ　　زلف جانان از برای صید دل گسترده دام
هر کاین عشرة ندارد عیش خوش بر وی تباه　　وانکه این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام
نکته دانی بذله گو چون　شیرین سخن
بخشش آموز جهان افروز چون حاجی قوام

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم　　تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که نپذیرد درمان　　مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
انچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات　　در یکی نامه محالست که تحریر کنم
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد　　در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم | در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر | با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق | با آن خجسته طالع و فرخنده پی کنم
خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند | با مدعی بگو که چرا ترک وی کنم
باشد بهار خرمی از دولت وزیر | در موسم بهار سخن کی ز دی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار | تا من حکایت جم و کاوس و کی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش به بینم و تسلیم وی کنم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم | گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم | دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم
نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار | عشوه فرمای تا طبع سخن موزون کنم
زرد رویی میکشم زین طبع نازک بی گناه | ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای نسیم منزل سلمی خدا را تا بکی | ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست | صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم
ای مه صاحبقران از بنده حافظ یاد کن | تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

143

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست　　که خدمتی بسزا برنیامد از دستم
بسوخت　　وآن یار دلنواز نگفت　　که مرهمش بفرستم چو خاطرش خستم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم　　لیکن از لطف لبت صورة جان می بستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست　　دیرگاهست کزین جام هلالی نوشتم
از ثبات قدم این نکته خوش آمد که بجور　　بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین　　که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم
بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود　　چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم
در ره عشق ازان سوی فنا صد خطر است　　تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم
بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا　　که بافسوس و جفا مهر و وفا نشکستم
دلبر شکریم غارت دل کرد ولی　　آه اگر مرحمت شاه نگیرد دستم
رای دانش　　بفلک بر شده بود
گرد غمخواری شمشاد بلندت بستم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم　　من لاف عشق میزنم این کار کی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت　　یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

هرچند غرق بحر گناهم بصد جهت — چون آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه — کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار — این موهبت رسید ز میراث فطرتم
من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش — از بهر دیدن تو هواخواه غربتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف — ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم
در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش — آورده و کشیده و موقوف فرصتم
گردن زنی ز طرهٔ مشکین آن نگار — فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم
دورم بصورت از در دولت سرای دوست — لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

بپیش چشم تو خواهد سپرد جان
درین خیالم ار بدهد عمر مهلتم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم — بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم
اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد — بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق — که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر شوق — بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
دگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی — سخن بخاک میفکن از آنکه من مستم

بجلوه

142

گفتی ز سرّ عهد ازل نکته‌ای بگو — آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
من آدمی بهشتم و اما درین سفر — حالا اسیر عشق جوانان مهوشم
حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست — آئینه ندارم از آن آه میکشم

ز تاب فکرت بجا ملی بسوخت
ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

گر من از سرزنش مدّعیان اندیشم — شیوهٔ رندی و مستی برود از پیشم
شاه شوریده سران خوان من بی سامان را — زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
اعتقادی بنمای و بگذر بهر خدا — تا بدانی که درین خرقه چه نادرویشم
شعر خونبار من ای باد بر یار بخوان — که بمژگان سیه بر رگ جان زد نیشم
زهد رندان نوآموخته راهی بدهی است — من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
دامن از رشحهٔ خون دلِ ما برچین — که اثر در تو کند گر بجراحت ریشم

من اگر رند خراباتم و گر زاهد شهر
راز خود و عارفِ وقتِ خویشم

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم — مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست — بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

قصد جانست طمع برلب جانان کردن ‌ ‌ ‌ تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هردم ‌ ‌ ‌ هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش ‌ ‌ ‌ اینقدر هست که گه گه قدحی مینوشم
هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا ‌ ‌ ‌ فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم
پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت ‌ ‌ ‌ ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست ‌ ‌ ‌ پردهٔ بر سر صد عیب نهان می پوشم
من چه خواهم که ننوشم بجز از راوق خم ‌ ‌ ‌ چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم
گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر ببرد وقت سماع از هوشم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم ‌ ‌ ‌ مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز ‌ ‌ ‌ استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم
بخت ار مدد کند که کشم رخت زین دیار ‌ ‌ ‌ گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن ‌ ‌ ‌ من جوهری مفلس ازان رو مشوشم
از بس که چشم مست درین شهر دیده ام ‌ ‌ ‌ حقا که می نمیخورم اکنون بسرخوشم
شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت ‌ ‌ ‌ چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

کفتی

بوی تو می شنیدم و بر یاد نام تو　　دادند ساقیان طرب یکدو ساغرم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح　　نی شوق سرو بود و نه عشق صنوبرم
مستی ما با آب عنب کار رند نیست　　من سال خورده رند خرابات پرورم
با سیر اختر فلکم داوری بسیست　　انصاف شاه باد درین قصه اورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه　　طاوس عرش میشنود صیت شهپرم
نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد　　گر جز محبّت تو بود شغل دیگرم
شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من　　گر لاغرم و گرنه شکار غضنفرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر　　من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست　　تا دیده اش بگزلک غیرت بر آورم
بر من فتاد سایهٔ خورشید طلعتت　　اکنون فراغتست ز خورشید خاورم
مقصود ازین معامله بازار گرم نیست　　نی عشوه میفروشم و نی جلوه میخرم
دارم بسی امید که از یمن دولتش　　بر هم سران خویش کند بخت سرورم
ز جان محبّ رسول است و آل او
بر این سخن گواست خداوند اکبرم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم　　مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

چو زاسمان نهاد حمایل برابرم — یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز — کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه — پیرانه سر هوای جوانیست در سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من — از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل — مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال — کی ترک آبخور کند این طبع خوگرم
گر باورت نمیشود از بنده این سخن — از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر — این مهر بر که افکنم این دل کجا برم
منصور بن محمد غازیست حرز من — من زین خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه با عشق شاه بود — وز شاهراه عهد بدین عمر نگذرم
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه — من نظم خود چرا نکنم از که کمترم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه — کی باشد التفات بصید محقرم
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود — در سایه تو ملک فراغت میسرم
بال و پری ندارم و این طرفه تر که نیست — غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم
شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد — گوئی که تیغ تست زبان سخنورم

بوی

کاری کنیم ورنه خجالت برآورد / روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم
گو عشوه زابروی تو تا چو ماه نو / گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند / غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم
سر قضا که در تتق غیب منزویست / مستانه اش نقاب ز رخساره بر کشیم
کام از جهان بران که ببخشد خدا گناه / روزی که نقد جان بجهان دگر کشیم
نه حد ماست چنین لافها زدن
یا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم / سخن پیر مغانست و بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد / چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست / نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست / چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم
میکشم از قدح لاله شراب موهوم / چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی / لاجرم ز آتش حرمان و هوس در جوشیم
این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم و درین موسم گل خاموشیم

حاش لله که ز جور تو بنالم روزی   من از آن روز که در بند توام آزادم
چون فلک سیر مکن تا نکشی را   رام مشو تا بدهد طالع فرخ زادم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم   بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم وصل نداریم مگر   بگدائی ز در میکده زادی طلبیم
اشک آلودهٔ ما گر چه روانست ولی   بر سالت سوی او پاک نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام   اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد   مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
عشوهٔ از لب شیرین تو دل خواست بجان   بشکرخنده لبت گفت مرادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد   ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم
تا بود نسخهٔ عطری دل سودا زده را   از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

بر در صومعه تا چند نشینی
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

صوفی بیا که جامهٔ سالوس بر کشیم   وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم   دلق ریا بآب خرابات در کشیم

بعزم سبزهٔ صحرا چو میکردی روان پی‌ها　　سرشکم سرخ میگردد روان بر چهرهٔ زردم
ندارم دستی از دامن بجز در خاک و آندم هم　　که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم
فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی　　دمار از من بر آوردی نمیگویی بر آوردم
شبی دل را بتاریکی زلفت باز می‌جستم　　رخت میدیدم و جامی ز لعل یار میخوردم
کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت　　نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم
تو خوش می‌باش با . بر و کو خصم جان میده
چو گرمی از تو می‌بینم چه غم از خصم دم سردم

زلف را تاب مده تا ندهی بر بادم　　ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه　　شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر　　چهره را آب مده تا ندهی بر بادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم　　سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی دل من　　یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم　　قد برافراز که از سرو کنی آزادم
یار بیگانه مشو تا نبری از هوشم　　غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس　　تا بخاک در آصف نرود فریادم

هرچند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل — نقش خیالی میکشم فالی دوامی میزنم
با آنکه از خود غایبم وز می چو تایبم — در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم — نقشی بیاد روی تو بر آب میزدم
روی نگار در نظرم جلوه می نمود — وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم
چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ — فالی بگوش و چشم درین باب میزدم
ابروی یار در نظرم خرقه را بسوخت — جام بیاد گوشهٔ محراب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم — بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست — بازش بطرهٔ تو بمضراب میزدم
ساقی بقول این غزلم کاسه میگرفت — می گفتم این سرود و می ناب میزدم
خوش بود حال و فال به بخت نیک
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

مرا می بینی و هر دم زیاده میکنی دردم — ترا می بینم و هر دم زیادت میشود دردم
بسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سر داری — بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم
نه راهست اینکه بنشانی مرا بر خاک و بگذاری — گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

بعزم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم — کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز به یمن عاطفت پیر میفروش — ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
از جاه عشق و دولت رندان پاکباز — پیوسته صدر میکدها بود مسکنم
در شان من بدردکشی ظن بد مبر — کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم
شهباز دست پادشهم یارب از چه خوا — کز یاد برده اند هوای نشیمنم
حیفست بلبلی چو من اندر چنین قفص — با این لسان رطب که خامش چو سوسنم
توران شهی خجسته که در من یزید عشق — شد منت مواهب او طوق گردنم
آب و هوای پارس عجب سفله پرورست — کو همدمی که خیمه ازین خاک بر کنم
بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده زکارت برافکنم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم — دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم
بی یار مهر افروز خود تا بگذرانم روز خود — دامی براهی می نهم مرغی بدامی میزنم
اورنگ کو گلچهره کو نقش و نگار مهر کو — حالا من اندر عاشقی لاف تمامی میزنم
دانم سرآرد غصه را رنگین برآرد قصه را — این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم
تا بو که یابم آگهی روزی ازان سرو سهی — گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

شرح احوال تو الحق پر عجائب دفتریست   بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم
قالبم مهجور بود از خاک بوسِ درگهت   در دو نوبت در رهٔ بودم با ندیمان ندم
با شما اخلاص هر کس حاجت تقریر نیست   علم آصف دیده باشد حالیا در جام جم
تا جهان باشد به نیکی در جهان نامت باد   این دعا بر انس و جان باد از دل و جان ملتزم
دور تو با دور گردون همعنان بادا جاودان   گر محاسب بشمرد حرفی نیابد بیش و کم

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم   خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست   روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم   دریغ و درد که غافل ز حال خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس   که در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم
مرا که منظر حور است مسکن و ماوا   چرا بکوی خراباتیان بود وطنم
اگر ز خون دلم بوی شوق می آید   عجب مدار که هم درد نافهٔ ختنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع   که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
بیا و هستی ز راه او بردار   که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

ملال

لب لعلش چو مرا جان عزیز است　　عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

خواجه توران شاه فرخ پی جلال ملک و دین　　بدر آفاق العلی عون الوری غوث الامم
مورد جاه و جلال و منبع فضل و کمال　　مظهر انوار رحمت معدن حسن شیم
کان مردی و مروت معدن صدق و صفا　　جوهر عدل و سماحت عنصر لطف و کرم
رافع اوضاع بدعت ناصب اعلام دین　　ماحی آثار طغیان قامع ظلم و ستم
صاحب کافی کجا و خواجه وافی کجا　　کافی و وافی توئی ای خواجه صاحب کرم
بخت بیدارت چو می آید بصحرای وجود　　خفته بد گردون هنوز اندر شبستان عدم
آستانت منزل دولت نه اکنون گشت و بس　　دارد این قصر معلی نقش تاریخ قدم
صیت جود بحرت نیست امر مختفی　　این صدا صد ره شنید از کوه و در خیدر اصم
نام نیک اندر جهان رختی است بر بالای تو　　از وفا بر آستین هم خوش طرازیدی علم
سود بازار جهان بیرون ز ذکر خیر نیست　　صرفه نیست آنچه او بدان دینار و درم
قلب بدخواهان شکست همت قلب تو رست　　هر که او دل بشکند فیروز باشد لاجرم
هان نپنداری که تنها میزنی بر قلب خصم　　همت ارباب دل باتست و اصحاب هم
زینهار ای دل مکن انکار صاحب دولتان　　کاندرین سودای کج بوجهل گردد بوالحکم

من از بازوی خود دارم بسی شکر | که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای می فروشان | چه باشد حق نعمت میگذارم
مکن عیبم بخون خوردن درین دشت | که کار آموز آهوی تتارم
تو از خاکم نخواهی برگرفتن | بجای اشک اگر گوهر ببارم
چو میخوردم من از پیمانهٔ تو | بهشیاری و بیداری چه کارم
به پیری گشت مست لیکن | بلطف آن پری امیدوارم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم | بر لوح بصر خط نگارین بنگارم
پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان | چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری | من نقد روان در رهش از دیده شمارم
بر بوی وصال تو شدم غرقهٔ امید | از موج سرشکم که رساند بکنارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش | زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق | دادند قراری و ببردند قرارم
ای باد از آن باده نسیمی بمن آور | کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم
دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ | زین در نتواند که برد باد غبارم

خیر مقدم مرحبا ای طایر میمون قدم — تا چه داری مژده اقبال آن صاحب کرم

نامه را کوته کن و سر در شکن مشکبوی — زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم

دستگاه صبر با یغمای عشقت هیچ نیست — روز آخر حال درویشان بپرس ای محتشم

نکته کاری زد بگنجی میفروشم رایگان — صحبت یاران همدم مغتنم دان مغتنم

تا نپنداری که هجران خون عاشق خورد و برد — ناله شبگیر در کار است و آه صبحدم

گر چنین در حلقه پیچد زلف افعی بند او — مهره نتوان بردن آسان ای دل افسون بدم

صحبت عشاق بدنام کند زاهد برو — خوش نگه کن باده در دور است و مجلس مغتنم

آن گذشت ای دل که خواری بینی از جور رقیب — یار باز آمد بحمد الله عزیز و محترم

گر حریم کعبه خواهی وان جمال بی نقاب — لاله و گل دان همه خار بیابان حرم

ساقیا می ده که دیگر باره رندی و عشق
نوک کلک خواجه بر منشور زد رقم

ز دست کوته خود زیر بارم — که از بالا بلندان شرمسارم

اگر زنجیر مویش گیردم دست — و گر نه سر بشیدایی برآرم

ز چشمم من بپرس اوضاع گردون — که شب تا روز اختر می‌شمارم

بدین شکرانه می‌بوسم لب جام — که کرد آگه ز راز روزگارم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید — گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

گرچه با دلق مرقّع می گلگون عیبست — مکنم عیب کزو رنگ ریا می شویم

خندهٔ و گریهٔ عشاق ز جای دگرست — می سرایم بشب و وقت سحر می مویم

واعظم گفت که ره میخانه مپوی

گو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

مرحبا طایر فرخ رخ و فرخنده پیام — خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یارب این قافله را لطف ازل همره باد — که ازو خصم بجان آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست — هرچه آغاز ندارد نه پذیرد انجام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید — برو ای شیخ که شد بر تن من خرقه حرام

مرغ عشقی که همی زد ز سر سدره صفیر — عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

تو ترحّم نکنی بر من بیدل گفتم — ذاکَ دعواکَ وها اَنتَ و تلکَ الایّام

چشم خونبار مرا خواب نه در خور باشد — مَن لَهُ یَقتُلُ داءٍ عَجَباً کَیفَ یَنام

گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنما — سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام

ار میل بابروی تو دارد شاید

جای در گوشهٔ محراب کند اهل کلام

135

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت   مرید خوش لهجه و خوش آوازم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم   که من نسیم حیات از پیاله میجویم
مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی   چنانچه پرورشم میدهند میرویم
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند   مرید زمرهٔ دردی کشان خوش خویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین   خدا گواست که هر جا که هست با اویم
غبار راه طلب کیمیای بهروزیست   غلام دولت آن خاک عنبرین بویم
کرم نه پیر مغان در بروی بگشاید   کدام در بزنم چاره از کجا جویم
ز شوق نرگس مست بلند بالائی   چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست   کشیده در خم چوگان خویش چون گویم
بیار می که بفتوی   از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فروشویم

بارها گفته ام و بار دگر میگویم   که من گمگشته این ره بخود نمیپویم
در پس آئینه طوطی صفتم داشته اند   آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
من اگر خارم و گر گل چمن آرائی هست   که از آن دست که می پروردم میرویم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی | مستان تو خواهم که گذارند نمازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید | محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم
چون نیست وجود من آلوده نمازی | در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی | چون شمع در آفاق جهان سر بفرازم
محمود بود عاقبت کار درین راه | گر سر برود در سر سودای ایازم

غم دل با تو بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم | بمویهای غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار | که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب | مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای دلیل ره تا من | بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد | که باز با صنم طفل عشق می بازم
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس | عزیز من که بجز باد نیست دمسازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست | صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی | شکایت از که کنم خانگیست غمازم

من اکر رند خراباتم وکر حافظ شهر　　این متاعم که تو می بینی صد چندینم

در خرابات مغان کر کذر افتد بازم　　حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
حلقهٔ توبه کر امروز جو زهاد زنم　　خازن میکده فردا نکند در بازم
کر جو پروانه دهد دست فراغت بالی　　جز بر آن عارض شمعی نبود پروازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور　　با خیال تو اکر با دکری پردازم
ماجرای دل خون کشته نکویم با کس　　زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
همجو جنک ار بکناری ندهی کام دلم　　باز جون نی ز لبانت نفسی بنوازم
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان　　جشم تر دامن اکر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفص خاک هوایی کشتم　　بهوای تو مکر صید کند شهبازم
کر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همجو زلفت همه را در قدمت اندازم

کر دست رسد در خم کیسوی تو بازم　　جون کوی جه سرها که بجوکان تو بازم
زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست　　در دست سر موی ازین عمر درازم
پروانه راحت بده ای شمع که امشب　　از آتش دل پیش تو جون شمع کدازم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر — چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم
نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار — که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم
بدین دو دیده گریان من هزار افسوس — که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم
قد تو تا بشد از جویبار دیده من — بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم
من و سفینه که جز در این دریا
بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

حالیا مصلحت خویش در آن می‌بینم — که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم — تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم
بس که در خرقهٔ تقوی زده‌ام لاف صلاح — شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم — یعنی از خلق جهان صاف دلی بگزینم
سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو — گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم
سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات — مرد این بار گران نیست تن مسکینم
این دل من بخیال سر زلف تو بسوخت — ور گوا بایدت اینک نفس مشکینم
بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مکن — که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم
بر دلم گرد ستمهاست خدا را مپسند — که مکدر شود آیینهٔ مهرآیینم

اگر باور نمیداری رو از بتخانهٔ چین پرس | که مانی نسخه میگیرد ز نوک کلک مشکینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت | ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

بپرس حال عشق و شوق مستی و میخواره
که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم | این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم
جلوه با من مفروش ای مَلِکُ الحاج که تو | خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم
خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن | فکر دور است همانا که خطا می‌بینم
سوز دل اشک روان آه سحر نالهٔ شب | این همه از نظر لطف شما می‌بینم
هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال | با که گویم که درین پرده چها می‌بینم
کس ندیدست ز مشک ختن و نافهٔ چین | آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

دوستان عیب نظربازی نکنید
زانکه او را ز محبّان شما می‌بینم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم | دواش جز بمی ارغوان نمی‌بینم
به ترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت | چرا که مصلحت خود دران نمی‌بینم
دران خمار کسم جرعهٔ نمی‌بخشد | دریغ کاهل دلی در جهان نمی‌بینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد — مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم
جهان پیرست و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد — که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل — بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم
شب رحلت که هم بستر روم بر قصر حور العین — اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
لب شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران — منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز — که غوغا میکند در سر خروش چنگ دوشینم
وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد — غلام آصف دوران جلال الحق والدینم
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی — که سلطان دو عالم را طفیل عشق می بینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست — حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
حدیث آرزومندی که درین نامه ثبت افتاد
همانا کی غلط باشد که داد تلقینم

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم — ز جام خضر می نوشم ز باغ خلد گل چینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد کند — لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
مگر دیوانه خواهم شد که از عشق تو شب تا روز — سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم
نه هر کس نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید — تذروی طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی	هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
بهر نظر مه من جلوه میکند لیکن	کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در لحد تنگ خود کفن بدرم

خرم آنروز کزین منزل ویران بروم	راحت جان طلبم وز پی درمان بروم
گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب	من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم
چون صبا با دل بیخون و تن بیطاقت	بهواداری آن سرو خرامان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت	رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
تازیان را چو غم حال گرانباران نیست	ساربانان مددی تا خوش و آسان بروم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت	با دل زخم کش و دیده گریان بروم
نذر کردم که ازین غم بدر آیم روزی	تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
بهواداری او ذره صفت رقص کنان	تا لب چشمه خورشید درخشان بروم
ور چو نبرم ره ز بیابان بیرون	همره کوکبه آصف دوران بروم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم	بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات   تا چو ز سر جان و جهان برخیزم

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم   لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که اموخت بگو   که من این ظن بر رقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس   که دراز است ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان   که فرامش مکن از وقت دعای سحرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین   میخورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
خورم آن روز کزین مرحله بربندم رخت   ور سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر بگوی   تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم
شاید ار در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم   تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
چنین که بر دل من داغ زلف سرکش تست   بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم
بر آستان امیدت گشاده ام در چشم   که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله   که روز بیکسی یکدم نمیروی ز سرم

روز عید است و من امروز درین تدبیرم | که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
دو سه روز است که دورم ز رخ ساقی و جام | بس خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم
میکشم باده و سجادهٔ تقوی بر دوش | وای گر خلق شود واقف ازین تزویرم
من بخلوت ننشینم پس ازین تو ز بمثل | زاهد صومعه بر پای نهند زنجیرم
پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن | من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
آنکه بر خاک در میکده جان داد کجاست | تا نهم بر قدمش این سر و پیشش میرم
زیر خرقه می و سجادهٔ تقوی بر دوش | آه اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم
خلق گویند که | سخن پیر بنوش
سالخورده می امروز به از صد پیرم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم | طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی | از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی | پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
بر سر تربت من بی می و مطرب منشین | تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر | که سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

بعیادتم قدم نه که ز بیخودیم باک — میِ نوشِ لب بده که ز خود اثر ندارم
غمم ار خوری ازین بیش نکنم ز غمخوری بس — نظری که جز تو با کس نظری دگر ندارم
دگران بکوی جانم ز ر زر کشند در بر — من بینوای مضطر چکنم که زر ندارم
من اگر چه می پرستم نه بهیدمی که مستم — ببرید دل ز دستم که دلِ دگر ندارم

دل اربجوئی غم دل ز تند خوئی
چه بگویدت چو گوئی سرِ دردِ سر ندارم

به تیغم گر کشد دستش نگیرم — وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابروی یار اگو بزن تیر — که پیش دست و بازویش بمیرم
غم گیتی گر از پایم در آورد — بجز ساغر که باشد دستگیرم
برآ ای آفتاب صبح امید — که در دست شب هجران اسیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات — بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند — که من از پای تو سر بر نگیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — ز بام عرش می آید صفیرم
چو طفلان تا بکی زاهد فریبی — به سیب بوستان و شهد و شیرم
بسوز این خرقه تقوی تو — که گر آتش شوم در وی نگیرم

130

بزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است
زکوتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من از دولت عشق
جوان بخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر غیر گم شد از ضمیرم

در آن غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم

مبادا جز حساب مطرب و می
اگر حرفی کشد کلک دبیرم

چو طفلان تا بکی زاهد فریبی
بسیب بوستان و شهد و شیرم

قراری کرده ام با میفروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش می آید صفیرم

خوشا آندم که استغنای مستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم

فراوان گنج غم در سینه دارم
اگرچه مدعی بیند حقیرم

من آندم بر گرفتم دل ز
که ساقی گشته یار ناگزیرم

بروای طبیبم از سر که ز سر خبر ندارم
بخودم دمی رها کن که ز خود خبر ندارم

چو تو پا در حرم وصل نهادی   در دامن او دست زن و از همه بگسل

بکن که جور تو کردم بجان و دیده قبول   زمان زمان مشو از دوستان خویش ملول
کسی که قبلهٔ ابروی تو شناخت اگر   بسوی کعبه گذارد نماز نیست قبول
کشیده خنجر کین باز چشم فتانت   خوش آن شهید که از دست وی شود مقتول
هزار آیت رحمت به روی تست عیان   ولی چه سود چو بر من نمیکنی تو نزول
کسی که صورت زیبای تو بدید ای جان   خطاست گر بدگر چیز میشود مشغول
سوال بوسه کنم گر من از لبت شاها   جواب گوید بر من زهی گدای فضول
ولایت دل چو عشق تو بگرفت
خراج کشت غم ای شاه درد شد محصول

ساقی بیار باده که آمد زمان گل   تا بشکنیم توبه که کردم میان گل
کوری خار نعره زنان در چمن رویم   چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل
در صحن بوستان قدحی باده نوش کن   کآیات خوشدلی همه آمد بشان گل
گل در چمن رسید مشو ایمن از فروغ   یار و شراب خواه سرا بوستان گل
وصال گل طلبی همچو بلبلان   جان کن فدای خاک ره باغبان گل

اگر بگوی تو باشد مرا مجال دخول — رسد بدولت وصلت نوای من باصول
قرار برد ز من آن دو سنبل رعنا — فراغ برد ز من آن دو نرگس مکحول
دل از جواهر مهر تو صیقلی دارد — بود ز زنگ حوادث هر آئینه مصقول
من شکسته بدحال زندگی یابم — در آن نفس که ز تیغ غمت شوم مقتول
چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو — که طاعت من بیدل نمیشود مقبول
چو بر در تو من بینوای بی زر و زور — بهیچ باب ندارم رهی خروج و دخول
کجا روم چه کنم چون کنم چه چاره کنم — که گشته ام ز غم روزگار خویش ملول
خراب تر ز دل من غم تو جای ندید — که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش شو
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل — پروای کست نیست جهانی بتو مایل
گاه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان — دور از تو چگویم که چها میکشم از دل
وصف لب لعلت نکنم پیش رقیبان — نیکو نبود معنی روشن بر جاهل
هر روز چو حسنت ز دگر روز فزونست — مه را نتوان گفت که بروی تو مقابل
دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی — چون نیک غمم نیست چه حاجت بمحاصل

بآن عقیق که ما را است مهر خاتم جم | بآن گهر که شمار است در درج مقال
بآن صحیفهٔ عارض که گشت گلشن عقل | باین حدیقهٔ بینش که شد مقام خیال
بسرو ماه نمائی بآفتاب بلند | بآستان رفیعت بآسمان جلال
که در رضای تو گر التفات کنی
بعمر باز نماند چه جای مال و منال

بعهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل | که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح من همه جام می است و من زین رو | نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم | شدیم در نظر شب روان خواب خجل
چرا بزیر لب جام زهر خنده زند | اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل
تو خوبروی تری ز آفتاب و شکر خدای | که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
بباغ نرگس مست افکنده سر در پیش | که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل
رخ از جناب تو جای دگر نتافته ام | نیم بیاری توفیق زین جناب خجل
بود که باز نپرسد گنه ز خلق کریم | که از سؤال ملولیم و از جواب خجل
نقاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز طبع و زین شعر همچو آب خجل

اگر بگویم

128

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی ابن مظفر ملک عالم و عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشوده — بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — و انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی — بر روی مه افتاد که شد حل مسائل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت — ای کاش که من بودمی آن بندهٔ مقبل
شاها بزم از فلک تو در رقص و سماعست — دست طرب از دامن این زمزمه مگسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندست — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور فلکی یکسره بر منهج عدلست — خوش باش که ظالم ببرد راه بمنزل
چو کف شاه جهان مقسم رزقست — از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال — بحسن خوی تو ای همدم همایون فال
بنوش لعل ای آب زندگانی من — برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال
بگرد راه تو یعنی لب بیابان امید — بخاک پای تو یعنی برشک آب زلال
بجلوهای تو و شیوهای رفتن کبک — بغمزهای تو و عشوهای چشم غزال
بطیب خلق تو و نفحهٔ شمامهٔ گل — ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

یارب این آتش که در جان منست — سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
من نمی یابم مجال ای دوستان — زانکه او دارد جمالی بس جمیل
پای من لنگست و منزل بس بعید — دست من کوتاه و خرما بر نخیل
شاه عالم را بقای عز و ناز — باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل
از سر پنجهٔ عشق نگار — همچو مور افتاده شد در پای پیل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل — هر کو شنید گفتا لله در قایل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول — آخر بسوخت جانم در کسب آن فضایل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم — گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید — کز شافعی نپرسید امثال این مسایل
دلداده ام بیاری شوخی و خوش نگاری — مرضیة السجایا محمودة الخصایل
در عین گوشه گیری عشقم زره بینداخت — و کنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم — وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل
آیدست و شعر تعویذ چشم زخمت — آیا بود که بینم در گردنت حمایل.

عشق و صابری تا چند　　نالهٔ عاشقان خوش است بنال

شممتُ روحَ وِدادٍ و شمتُ برقَ وِصالٍ　　بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادِیاً بجمالِ الحبیبِ قِف وانزِلْ　　که نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال
اسیر و بیدل و جان کشته‌ام از آن سر زلف　　بمانده واله و شیدا مست از آن خط و خال
ملال مصلحتی مینمایم از جانان　　که کس بجد ننماید ز جان خویش ملال
حکایت شب هجران فرو گذار ای دل　　بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال
چو یار بر سر صلح است و عذر میخواهد　　توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیا که نقش رخت زیر هفت پردهٔ چشم　　کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ　　که کس مباد چو من در پی خیال محال

قتیل عشق تو شد　　غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون ما حلال است

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل　　سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبزه پوشان خطت بر گرد لب　　همچو مورانند گرد سلسبیل
ناوک چشم تو در هر گوشهٔ　　همچو من افتاده دارد صد قتیل

یا منه بر خود که منصب کم کنی　　یا منه پا اندرین ره بید لیل
یا رسوم فیلبانان یاد گیر　　یا مده هندوستان بر یاد پیل
یا بکش بر چهره نیلی عاشقی　　یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل
بی می و مطرب بفردوسم مخوان　　راحتی فی الراح لا فی سلسبیل

گر معنی داری بیار
ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

خوش خبر باد ای نسیم شمال　　که بما میرسد زمان وصال
ما لسلمی و من بذی سلمی　　این جیراننا و کیف الحال
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند　　از حریفان و رطل مالامال
عفت الدار بعد عافیة　　فاسئلوا حالها عن الاطلال
سایه افکند حالیا شب هجر　　تا چه بازند شب روان خیال
قصة العشق لا انفصام لها　　فصمت ها هنا لسان مقال
ترک ما سوی کس نمی نگرد　　آه ازین کبریای جاه و جلال
فی جمال الکمال نلت منی　　صرف الله عنک عین کمال
یا برید الحمی حماک الله　　مرحبا مرحبا تعال تعال

بچشم خلق عزیز آنزمان شود | که بر رهی تو نهد روی مسکنت بر خاک

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک | ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
برو بهر چه تو داری بخور دریغ مدار | که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاکپای تو ای سرو نازپرور من | که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری | بمذهب همه کفر طریقتست امساک
مهندس فلکی راه دیر ششجهتی | چنان ببست که ره نیست جز بزیر مغاک
بزن براوج فلک حالیا سرادق عشق | که خود اجل بردت عاقبت بزیر مغاک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل | مباد تا بقیامت خراب طارم تاک
براه میکده حافظ خوشش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

رهروان را عشق بس باشد دلیل | آب چشم اندر رهش کردم سبیل
موج اشکی ما کی آرد در حساب | آنکه کشتی راند بر خون قتیل
اختیاری نیست بدنامی من | ضَلَّنِی فِی الْعِشْقِ مَنْ یَهْدِی السَّبِیل
آتشی روی بتان در خود مزن | یا بر آتش خوش برو همچون خلیل

از نمک خندان کنی هر دم بنوعی پسته را — دیده هرگز که کرد پسته خندان از نمک
فتنه می بینم از آن جادوی مستت در شراب — ذوق می یابم در آن چاه زنخدان از نمک
گر لبانت می رباید تا شیرینی و لطف — قند شور انگیز لعلت می برد جان از نمک
می برد آب گهر لعلت بدرباری ز لطف — میکند نرخ شکر یاقوتت ارزان از نمک
هر چه جام باده خواهد کرد از تلخی و شور — شکر شیرین لعلت میکند آن از نمک
آب حیوان یافت از نمکدان لبت — گرچه هرگز کس نیابد آب حیوان از نمک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک — گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد — وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت — زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک
رود بخواب دو چشم از خیال او هیهات — بود صبور دل اندر فراق او حاشاک
اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم — وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک
بِضَرْبِ سَیْفِكَ قَتْلِی حَیاتُنا اَبَداً — فَاِنَّ رُوحِی قَدْ طابَ اَنْ یَکُونَ فِداکَ
عنان بپیچم اگر سر بری بشمشیرم — سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک
ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند — بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک

بنجم

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شد است — تنم وکیل بلا و دلم ضمان فراق
فلک چو دید سرم را اسیر حلقهٔ عشق — ببست گردن صبرم بریسمان فراق
ز سوز تاب هجر دلم شد کباب دور از یار — مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک — حق نگهدار که من میروم الله معک
توئی آن جوهر پاکیزه که در عالم قدس — ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه را — کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دو بوسه بدهم — وعده از حد بشد و مانه دو دیدیم و نه یک
بگشا پستهٔ خندان و شکر ریزی کن — خلق را از دهن خویش مینداز بشک
چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد — من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر خویشتن نگذاری باری
ای رقیب از بر او یکدو قدم دورترک

ای که شور افکنده در بزم خوبان از نمک — داد مستان کو لبت در خنده بستان از نمک
کو نمک میریز لعلت بر دل بریان من — زانکه میدانم که باشد ذوق بریان از نمک

فراق را بفراق تو مبتلا سازم / چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق
کجا روم چکنم حال دل کرا گویم / که داد من بستاند دهد سزای فراق
ز دست هجر و فراقم دمی خلاصی نیست / مگر بزاد مرا مادر از برای فراق
غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان / کشیده محنت ایام و دردهای فراق
فراق و هجر که آورد در جهان یا رب / که روی هجر سیه باد و خانهای فراق

ازین جهت من و چو بیدلان شب و روز
چو بلبل سحری میزنم نوای فراق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / چگونه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و همرهان طریق / قرین آتش هجریم و همقران فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
فراق و هجر که آورد در جهان یا رب / که روی هجر سیه باد خان و مان فراق
سری که بر سر گردون زفخر میسودم / بر آستان که نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال / که ریخته مرغ دلم پر در آشیان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی / فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرق شود / ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

چگونه

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق   گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است   هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم   که کیمیای سعادت بود رفیق شفیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر   که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

حلاوتی که ترا در چه زنخدان است   بکنه آن نرسد فکر صد هزار عمیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد   خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام   تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

فدای نرگس ساقی هزار جان آندم   که تر کند لب لعل از شراب همچو عقیق

اگر برنگ عقیق اشک من رود چه عجب   که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

بما منی رو و فرصت شمر غنیمت دان   که در کمین که عمرند قاطعان طریق

بخنده گفت که   غلام طبع توام

ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق   که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم   ز آب دیده دهم باز خون بهای فراق

گشاده نرگس رعنا دو دیده از حیرت نهاده لاله ز سودای او بجان صد داغ
زبان گشاده چو تیغی بسرزنش سوسن دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ
گهی چو باده پرستان صراحی اندر دست گهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ
نشاط و عیش جوانی چو گل غنیمت دان
که نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من گرچه همی برد صبا قصه من بهر طرف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگ دل یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
من بکدام دل خوشی میخورم و طرب کنم کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف
بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل مست ریاست محتسب باده بخور و لاتخف
صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف
اگر قدم نهی در ره خاندان عشق بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

در وفای مهر تو مشهور خوبانم چو شمع | همنشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت | تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
در میان آب و آتش همچنان سرگرم است | این دل زار و نزارم اشکبارانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست | بس که از بیماری هجر تو گریانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو | کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع
بی جمال عالم آرایت روز من شب است | با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نور چشم | تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
همچو صبحم یک نفس باقیست بی دیدار تو | چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانهٔ وصلت فرست | ورنه از دود دل جهانی را بسوزانم چو شمع

آتش عشق ترا عجب در دل گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر بسوی گلستان همی شدم در باغ | که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بچهره گل سوری نگاه میکردم | که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ
چنان بحسن و جوانی زخویشتن مغرور | که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

هنر نمی‌خرد ایام و غیر ازینم نیست　　کجا روم بتجارت بدین کساد متاع
ز زهد واعظ و طامات او ملول شدم　　بساز رود و غزلخوان و می بیار سماع
صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس　　که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع
بیار می که چو خورشید مجلس افروزد　　رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع

جبین و چهره　　خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع　　شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن　　بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک　　ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر　　جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر و ساغر زرین برگیر　　که بهر حال همین است بهین تر اوضاع
طرهٔ شاهد دنیا همه بندست و فریب　　عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب از نفع جهان میطلبی　　که وجودیست عطابخش و کریمی نفاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل　　جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع
از باده خوری با صنم گلرخ خور　　که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

122

آجیات کشت زنظم تو خجل کس بهوای عشق تو شعر نگفت زین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ   که کرد جمله نکوئی بجان ما
بیا که نوبت صلحست و آشتی و وفاق   که نیست با تو مرا جنگ و ماجرا
اگرچه خون دلت خود لعل من خوشباش   بگیر از لب ما بوسه خون بها
بزلف و خال بتان دل مبند و جان میار   که خوش بجستی ازین بند و زین بلا
چه ذوق یافت دل من که گفته شد از لطف   مرا است تحفهٔ جان بخش و دلربا

بیا بخوان غزلی تازه تر ز آجیات
که شعر تست فرح بخش و جان فزا

نسیم بجست جاه و جلال شاه شجاع   که نیست با کسم از بهر جاه و مال نزاع
شراب خانگیم بس می مغانه میار   حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
خدای را بمیم شست و شوی خرقه کنید   که من نمیشنوم بوی خیر ازین اوضاع
ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ   کسی که رخص نفرمودی استماع سماع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت   که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
بفیض جرعهٔ جام تو تشنه ایم ولی   نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

کرفته نافهٔ چین بوی مشک ازان کیسو   کلاب یافته بوی جنان ازان عارض
زنظم دلکش چکید آبحیات   چنانکه خون شده هردم چکان ازان عارض

سواد دیدهٔ من شد زآب چشم بیاض   هنوز میکنی از من زروی ناز اعراض
بیا کنار بگیریم و آشتی بنشیم   گذشته یاد چه آریم کو مضی ما ماض
چه تیز نیست بمژکان چشم تو که ز حسن   بریده جامهٔ تقوی بغمزه چون مقراض
چو عکس خال رخت در میان چشم افتاد   گرفت دیده مردم ازان سواد بیاض

غزل بقافیهٔ ضاد نا یدای
مگر هم از تو که داری طبیعتی فیاض

گرد عذار یار من تا بنوشت دور خط   ماه زحسن روی او راست فتاده در غلط
از هوس لبش که آن زابحیات خوشتر است   گشته زچشم من روان چشمه آب همچو شط
گر بغلامی خودم شاه قبول میکند   تا بمبارکی دهد بنده به بندگیش خط
چون بهواه داده ام ذرّه مثال جان و دل   ز آب و دیده میکشم آتش سینه را چو بط
روی گشاده ای پری چون بچمن درآمدست   شد رخ گل چو زعفران مشک گلاب شد سقط
خال سیاه او بران عارض سیم رنگ بین   راست بمشک ماند آن بر رخ ماه یک نقط

الحمد

121

لولو از بحر کی برون آید   ترک سر تا نمیکند غوّاص
خصلت از عشق جوی نی از عقل   تا که خالص شوی چو زر خلاص

اوّل ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

حسن و جمال روی تو جمله گرفته طول و عرض   شمس بپای بوس تو افتد ز آسمان بارض
دیدن حسن عارضت بر همه خلق واجبست   سجدهٔ بندگیت بر جمله ملائکست فرض
از رخ تست مُقتَبَس خور ز چهارم آسمان   ماه چو زمین ز عشق تو مانده بزیر بار قرض
گر لب روح پرورت گل شکری نه بخشدم   کی دل دردمند من رسته شود ازین مرض

بوسه بجای کیا او دست کجا دهد مرا
قصهٔ شوق   باد رساندش بعرض

بیا که میشنوم بوی جان ازان عارض   که یافتم دل خود را نشان ازان عارض
معانی که ز خوبان بشرح میگویند   ز حسن و لطف بسی شد بیان ازان عارض
بگل بمانده قد سرو و ناز ازان قامت   خجل شدست گل گلستان ازان عارض
بشرم رفته تن یاسمن ازان اندام   بخون نشسته دل ارغوان ازان عارض
ز شرم روی تو خورشید گشته غرق عرق   نزار مانده مه آسمان ازان عارض

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل را تا بیابان فنا نرود در حرم جان نشود خاص الخاص
گر چو خورشید برائی نفسی از سر کوی ذرّه سان بی سر و پا سوی تو آئیم رقّاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما زر خالص بکند ارچه بود همچو رصاص
ناوک غمزهٔ تو دست ببرد از رستم حاجب ابروی تو برده گرو از وقّاص
بهواداری تو شمع صفت از سر شوق کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
جان نهادم بمیان شمع صفت از سر صدق تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص
آتش در دل دیوانهٔ ما افکندی گرچه بودیم همیشه بهوایت رقّاص

قیمت دُرِّ گرانمایه چه دانند عوام
گوهر یکدانه مده جز بغواص

از رقیبت دلم نیافت خلاص زانکه اَلقَاصُّ لَا یُحِبُّ اَلقَاص
محتسب خم شکست و بنده سرش اَلسِّنُّ بِالسِّنِّ وَالجُرُوحُ قِصَاص
همچو عیسی است جام می که مدام مرده را زنده میکند بخواص
مطرب ما بزد رهی که بچرخ مشتری همچو زهره شد رقّاص

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش — که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن — بلعب زهرهٔ چنگی و مرّیخ سلحشورش
سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش — مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم برگیر — که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست — سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم — بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دلکورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از
ولیکن خنده می آید برین بازوی بی زورش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش — بت شیرین لب و سیمین بناگوش
نگار چابک شنگی کله دار — ظریفی مهوشی ترک قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش — بسان دیگ دایم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر — گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم — نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ربودست — بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش
دوای تو دوای تست — لب نوشش لب نوشش لب نوش

فضل خدا بیشتر از جرم ماست | نکتهٔ سربسته چه گویی خموش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند | آن قدر ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقهٔ گیسوی یار | روی من و خاک در میفروش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد | روح قدس حلقهٔ امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده | وز خطر چشم بدش دار گوش
رندی گنه صعب نیست | با کرم پادشه عیب پوش

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش | بیرون کشیده باید ازین ورطه رخت خویش
از بس که دست میگزم و آه میکشم | آتش زنم چو گل بتن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود | گل گوش پهن کرده بشاخ درخت خویش
کای دل تو شاد باش که آن یار تندخو | بسیار تندرش روی نشیند ز بخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد | بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند | عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش
ای ار مراد میسر شدی مدام | جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

گنج سعادت ابدی معرفت بود   چون گنج یافته باش هان خموش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش   کز شما پنهان نشاید داشت راز میفروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع   سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش
وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک   زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش
با دل خونین لب خندان بیاید همچو جام   نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی   گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور   گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت هوش
در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنید   زانکه اینجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست   یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش
ساقی می ده که رندیهای ما فهم کرد   آصف صاحب قران و جرم بخش و عیب پوش

هاتفی از گوشه میخانه دوش   گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش   مژده رحمت برساند سروش
این خرد خام بمیخانه بر   تا می لعل آوردش خون بجوش

با تو پیوستم و از غیر تو ببریدم دل — کآشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
بعنایت نظری کن که من دلشده را — نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش
آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود — گر بریزد لب لعل تو نمک بر دل ریش
خرمن صبر من دلشده را داد بباد — چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

از لعل لب نوش تو کی کامی یافتم
نرود بر دل ریشش دو هزاران نیش

در عهد پادشاه خطابخش و جرم پوش — قاضی قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست — تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان — کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش
گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی — درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار — عذرم پذیر و جرم مرا از کرم بپوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند — فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنم — پروانه مراد رسید ای محب خموش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو — نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول — بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

118

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش　　ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش
که هوس میکندش جام جهان‌بین　　گو در نظر آصف جمشید مکان باش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش　　که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند　　هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
ببانگ چنگ بگوئیم آن حکایتها　　که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
شراب خانگی از ترس محتسب خورده　　بروی یار بنوشیم ببانگ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش بدوش می بردند　　امام شهر که سجاده میکشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات　　مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش
محل نور تجلیست رای انور شاه　　چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر　　که هست گوش دلش محرم پیام سروش
رموز مصلحت ملک سروران دانند
گدای گوشه‌نشینی تو مخروش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش　　میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش
گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید　　بس مسلمان که شود کشتهٔ آن کافر کیش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش — حریف خانه و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده — مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست — بیا و نوگل این بلبل خوش الحان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی — نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست — بشیوهٔ نظر از ناظران دوران باش
طریق خدمت و آئین بندگی کردن — خدای را که رها کن بما و سلطان باش
تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو — خیال کوشش پروانه بین و خندان باش
دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار — وز آنچه با دل ما کردهٔ پشیمان باش
خموش   و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

بازآ و دل تنگ مرا مونس جان باش — وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند — ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک — جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش
دلدار که گفتا بتو ام دل نگرانست — گو میرسم اینک بسلامت نگران باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند — ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

خوذم لس

تو خفته و نشد عشق را کرانه پدید — تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

دلم که مهر تو از غیر در نهان میداشت — ببین که دیده کند فاش پیش یارانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد — که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد — نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم — که داد من بستاند ز مکر و دستانش

سحر بطوف چمن می شنیدم از بلبل
نوید خوش لهجه و خوش الحانش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می باش — ببوی گل نفسی همدم صبا می باش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی — مدام همدم جام جهان نما می باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند — بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

نگویمت که همه سال می پرستی کن — سه ماه میخور و نه ماه پارسا می باش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان — تو همچو باد بهاری گره گشا می باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمیشنوی — بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو — ولی معاشر رندان آشنا می باش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش — که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم — که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش
خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات — چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم — چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت‌کش را — که موج میزندش آب نوش در سر نیش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر — نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد — گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش
تو بنده گله از دوستان مکن زنهار — که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بران کمر نرسد دست هر گدا
خزینه بکف آر و گنج قارون بیش

سحر شکست صبا زلف عنبرافشانش — بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم — که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
برید باد صبا نامهٔ که برد بدوست — ز خون دیده ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت — ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

115

دلربائی نه همانست که عاشق بکشد　　خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل　　زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش
اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی　　بیشکی راه بری در حرم دیدارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود　　این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست　　هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
ای که در کوچهٔ جانانهٔ ما میگذری　　بر حذر باش که سر میشکند دیوارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل　　جانب عشق عزیز است فرو مگذارش
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه　　بدو جام دگر آشفته شود دستارش
دل که بدیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصالست مجو آزارش

ایدل غلام شاه جهان باش و شاه باش　　پیوسته در حمایت لطف اله باش
آنرا که دوستی علی نیست کافر است　　گو مرشد زمانه و گو شیخ راه باش
امروز زنده ام بولای تو یا علی　　فردا بروح پاک امامان گواه باش
از خارجی هزار بیک جو نمیخرم　　از کوه تا بکوه روافض سیاه باش
طریق بندگی شاه پیشه کن　　انگاه در طریقهٔ مردان راه باش

ای انکه ره بمنزل مقصود برده　　زان بحر قطره بمن خاکسار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان　　خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن　　وین ناز را بقامت دلجوی یار بخش
ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
گو جام زر　شب زنده دار بخش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش　　بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال　　مرغ زیرک چون بدام افتد تحمّل بایدش
با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام　　هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار　　کار ملک است آنکه تدبیر و تامّل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست　　راه رو گر صد هنر دارد توکّل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلّل تا بچند　　دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید　　این دل شوریده را گر جعد کاکل بایدش
کیست　تا ننوشد باده بی آواز چنگ
عاشق مسکین چرا چندین تحمّل بایدش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش　　گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی

۱۱۵

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش خداوندا نگهدار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله که عمر خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلا عبیرآمیز می‌آید شمالش
بشیراز آ و فیض روح قدسی بجواه از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا که شیرینان نداوند انفعالش
صبا زان لولی شنگول سرمست چه داری آگهی چونست حالش
مکن بیدار ازین خوابم خدا را که دارم عشرت خوش با خیالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد دلا چون شیر مادر کن حلالش
چرا چو می‌ترسیدی از هجر نکردی شکر ایام وصالش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
طامات و زهد در ره آهنگ چنگ نه تسبیح و طیلسان بمی خوشگوار بخش
شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید ما را بعفو و رحمت کردگار بخش
زهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند در حلقه چمن به نسیم بهار بخش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا   چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
یا ادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه   جای دلهای عزیز است بهم برمزنش
گر دلم حق وفا با لب لعلت دارد   محترم دار دران طرّهٔ عنبر شکنش
در مقامی که بیاد لب او می نوشند   سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت   هر که این جرعه خورد در خَت بدریا فکنش
هر که ترسد ز بلا اند عشقش نه حلال   سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش
شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

مجمع خوبی و لطفست رخ همچو مهش   لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم   که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش
بوی شیر از لب همچون شکرش می آید   گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش
دلبرم شاهد طفلست ببازی روزی   بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
یار دلدار من ار قلب بدین سان شکند   ببرد زود بجانداری خود پادشهش
در پی آن گل نورسته دل ما یارب   خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش
جان بشکرانه کنم صرف گران دانهٔ در   صدف دیدهٔ حافظ شود آرامگهش

119

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار — هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
در ره عشق ز سیلاب فنا نیست گذر — کرده ام خاطر خود را بتمنای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری — میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در بیابان طلب گرچه بهر سو خطرست
میرود مسکین بتولای تو خوش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش — معاشر دلبر شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای صاحب طالع که قدر وصل میدانی — گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری بارست — سپندی گو بر آتش نه که دارد روزگاری خوش
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم — بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان — که مهتابی دل افروزست و طرف لاله زاری خوش
چه می در کاسهٔ چشمست ساقی را بنام ایزد — که مستی میکند با عقل و می بخشد خماری خوش
بغفلت عمر شد بیا با ما بمیخانه
که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

یارب این نوگل خندان که نمودی بمنش — می سپارم بتو از چشم حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور — دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست　　ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس
ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم　　از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس
رسید موسم گل معرفت بگوی
دریاب نقد وقت ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهت گله چندانکه مپرس　　که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس
کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد　　که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست　　زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس
زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل　　دل و دین می برد از دست بدانسان که مپرس
گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد　　هر کسی عربده‌ای این که مگو وان که مپرس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم　　گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس
گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا
این قصه درازست بقرآن که مپرس

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش　　دلم از عشوهٔ یاقوت شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف　　همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح　　چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

درد عشقی کشیده ام که مپرس　　زهر هجری چشیده ام که مپرس
گشته ام در جهان و آخر کار　　دلبری برگزیده ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش　　میرود آب دیده ام که مپرس
من بگوش خود از دهانش دوش　　نکتهای شنیده ام که مپرس
سوی من لب چه میگزی که مگوی　　لب لعلی گزیده ام که مپرس
بی تو در کلبهٔ گدائی خویش　　رنجهای کشیده ام که مپرس
همچو　غریب در ره عشق
بمقامی رسیده ام که مپرس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس　　بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس
زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست　　جرمی نکرده عفو کن و ماجرا مپرس
نقش حقوق صحبت و اخلاص بندگی　　از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود　　آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس
خواهی که روشنت شود احوال سر عشق　　از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی　　یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیاده طلبیم دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
باغ عشرتکه و ایوان بملوک ارزانی ما فقیریم و حضیض کوی فلان ما را بس
از در خویش خدا را به بهشتم مفرست که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
از مشرب قسمت گله بی انصافیست
شعر چون آب غزلهای روان ما را بس

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس
عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس
منکه قول ناصحانرا نشنیدم از قول رباب گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس
عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق شبروانرا آشناییهاست با میر عسس
دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس
طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند وز تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس
نام گر برآید بر زبان کلک دوست از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

درد عشق

112

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس — نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش — که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
اگر کمین بگشاید غمی بکشور دل — حریم درگه پیر مغان پناهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش — که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم — ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن — صراحی می ناب و بتی چو ماهت بس
بمنت دگران خو مکن که در دو جهان — رضای ایزد و انعام پادشاهت بس
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت
دعای نیم شب و ورد صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس — زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد — زین گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند — ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین بر لب جو و گذر عمر ببین — کین اشارت ز جهان گذران ما را بس

دلم ربوده لولی وشیست و شور انگیز دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فرشته عشق چه داند که چیست بحث مکن بیار جام گلابی بخاک آدم ریز
مباش غره ببازوی خود که در سر غیب هزار شعبده بازد سپهر کین انگیز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز
فدای پیرهن چاک ماه رویان باد هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز
غلام آن کلماتم که آتش انگیزد نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی از میان برخیز

درآنکه در تن خسته روان درآید باز بیا که در تن پژمرده جان درآید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
غمی که چون سپه زنگ مصر دل بگرفت ز خیل شادی رومی رخت زداید باز
به پیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز
بیا که بلبل مطبوع خاطر ببوی گلشن وصل تو می‌سراید باز

۱۱۱

پروانه راز شمع بود سوز دل ولی　　بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت　　از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست　　بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی که باز توبه ز می کرده بود دوش　　بشکست توبه چون در میخانه دید باز

چون باده بر سر خم رفت کف زنان
که دوش از لب ساغر شنید راز

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز　　بر امید جام لعلت دُردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو　　تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
ساقیا یکجرعه ده زان آب آتش گون که من　　در میان پختگان عشق او خامم هنوز
از خطا گفتم سر موی ترا مشکی ختن　　میزند هر لحظه تیغ مو براندامم هنوز
نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو　　اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب　　می دود هر دم چو سایه بر در و بامم هنوز
در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت　　جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز
ایکه گفتی جان بده تا باشدت آرام دل　　جان بغمهایت سپردم نیست آرامم هنوز
در قلم آورد　　قصه لعل لبت　　آب حیوان میچکد هر دم ز اقلامم هنوز

بکشاید دلم چو غنچه اگر   ساغر لاله گون بجوید باز
گرد بیت الحرام خم   گر تواند بسر بجوید باز

مستم از باده شبانه هنوز   ساقی ما نرفت خانه هنوز
میکشی و بغمزه میگویی   توبه کردی ز عشق یا نه هنوز
ناز و نیاز عشق تو باید   عالمی توبه کرد و ما نه هنوز
هست شاهد در آن کرشمه و ناز   هست مطرب بر آن ترانه هنوز
چشم مست ز غمزه جادو   میزند تیر بر نشانه هنوز
دُرّ دریای عشق میطلبی   جان نیاورده در میانه هنوز
خسته در میان آمد   میکند یار زو کرانه هنوز

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز   عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طلعت خلعت که در ازل   ببریده اند بر قد سروت قبای ناز
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست   چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز
از طعنه رقیب نگردد عیار من   چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز   غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی   که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته ام براه خطا   مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز
بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی   شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن   نظر برین دل سرگشته خراب انداز
به نیم شب اگرت آفتاب می باید   ز روی دختر گل‌چهر رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند   مرا بمیکده بر در خم شراب انداز
ز جور چرخ چو   بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز   وز فلک خون خم که جوید باز
شرمش از چشم می پرستان باد   نرگس مست اگر بروید باز
هر که چون لاله کاسه گردان شد   زین جفا رخ بخون بشوید باز
بسکه در پرده چنگ گفت سخن   ببرش زلف تا نموید باز
جز فلاطون خم نشین شراب   سر حکمت بما که گوید باز

غم حبیب نهان به ز جست و جوی رقیب — که نیست سینهٔ ارباب کین محرم راز
چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت — که کرد نرگس شوخش سیه بسرمهٔ ناز
بدین سپاس که مجلس منورست بدوست — گرت چو شمع جفای رسد بسوز و بساز
به نیم بوسه دعای بخر ز اهل دلی — که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز — پیش ازان دم که شود کاسهٔ سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست — حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
بسر سبز تو ای سرو اگر خاک شوم — ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز
یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید — دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست — بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز
دل ما را که سر زلف تو چون مار گزند — از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند — پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند — آتش از جگر جام در افلاک انداز
چون گل از نکهت او جامه قبا کن — وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

بیاد

نگوییمت که بسوز درون چه می بینم — ز اشک پرس حکایت که من نیم غمّاز
غزل سرائی ناهید صرفه‌ئی نبرد — در آنمقام که برآورد آواز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز — کجاست مرغ چمن کو برآورد آواز
چو غنچه سرّ درونش کجا نهان ماند — دل مرا که نسیم صباست محرم راز
ز هیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست — چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز
تنم ز تاب هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت — نوید دولت وصل تو داد جانم باز
چه حلقها که زدم بر دَرِ دل از سر سوز — ببوی صبح وصال تو در شبان دراز
شب وصال تو از بخت خویش خواسته‌ام — که با تو شرح سر انجام خود کنم آغاز
امید قدّ تو میداشتم ز بخت بلند — نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز
غبار خاطر ما چشم خصم کور کند — تو رخ بخاک نه ای مطرب از مقام نیاز
ز شوق مجلس آن ماه خرگهی
کرت ز خصم جفای رسد بسوز و گداز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز — ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
روندگان طریقت رهِ بلا ورزند — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

قبله و محراب من دیدار دلدارست و بس　　گر نه مستم پس مرا با زمزم مستان چه کار

چونکه اندر هر دو عالم یار می باید مرا　　با بهشت و دوزخ و با مالک و رضوان چه کار

هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی　　از غم و دردش چه آگاهست با درمان چه کار

صورت ایوان چه خواهی سیرت مردان گزین　　عاشقان دوست را با صورت ایوان چه کار

گر عاشق مستی دگر ره باز گو
عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز　　چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی　　که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده　　بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق　　بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان مپیچ ای دل　　که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر　　درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم　　چو سرو ناز درین باغ نیست محرم راز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست　　من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست　　جمال دولت محمود را بحسن ایاز

مژده پیراهن یوسف ز مصرت میرسد — غم مخور ای مبتلای بیت احزان غم مخور
کار اگر دشوار شد خود را بدست غم مده — میشود دشوار عالم زود آسان غم مخور
هر غمی را شادیی در پی بود دل شاد دار — هیچ دردی نیست کو را نیست درمان غم مخور

گر ندیدی از شاه سمرقند التفات
خوش شود دشوار عالم زود آسان غم مخور

ای بر امید وصل تو موقوف کار عمر — عمری که تیز نشوی در گذار عمر
عمر عزیز با همدم ما باش یکزمان — تا خوش شود بدولت وصل تو کار عمر
عمری اگر چه که عمر است بیوفا — بادا هزار جان گرامی نثار عمر
دانند عاشقان که نیاید بهیچ کار — عمری که بی تو می گذرد در شمار عمر
زینسان که عمر میگذرد در فراق تو — از جان خود ملول شدم در گذار عمر

چون بر مدار عمر دمی اعتبار نیست
چه اعتماد کند بر مدار عمر

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار — کشتهٔ زارم مرا با وصل و با هجران چه کار
از لب جانان همی یابم نشان زندگی — پس مرا ای جان من با چشمهٔ حیوان چه کار
کشتهٔ عشقم مرا از شحنه و میر غم چه غم — مفلس عورم مرا با حشمت دیوان چه کار

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن | یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر
در غریبی و فراق از غم دل پیر شدم | ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر
دلم از پرده بشد دوش که میگفت | ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای باد مشکبو گذری کن بسوی یار | بگشا گره ز زلفش و بوی بمن بیار
با او بگو که ای بت نامهربان بترس | باز آ که عاشقان تو مردند در انتظار
دلداده ایم مهر تو از جان خریده ایم | بر ما جفا و جور فراقت روا مدار
کردی چو روزگار فراموش بنده را | زنهار عهد یار وفادار گوش دار
ایدل بساز با غم هجران و صبر کن | وی دیده در فراقش ازین بیش خون مبار
باری خیال دوست ز پیش نظر مرو | چون بر وصال یار نداریم اختیار

تو تا بکی غم کار جهان خوری
بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

ایدل از شام فراق و روز هجران غم مخور | شام هجران هم رسد روزی بپایان غم مخور
هست تاریکی غم زار و شبائی در عقب | یعنی از تاریکی شبهای هجران غم مخور
بلبلان از خواری دیدی ز یغمای خزان | چون بهاران میشود عالم گلستان غم مخور

حدیث مدرسه و خانقاه مگو واعظ　　که ساقیان بکمان ابروی زنند بتیر
چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمانست　　که هست نظم تو به از کمال و ظهیر

دلا تا چند ریزی خون ز دیده شرم دار آخر　　تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل بر آر آخر
منم یارب که جانان را ز لعلش بوسه میخواهم　　دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر
مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش　　بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر
چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند　　ز همت توشهٔ بردار و خود تخمی بکار آخر
نگارستان چین دانم نخواهد شد خراب ای دل　　بنوک کلک رنگ آمیز نقشی می نگار آخر
دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی　　دمی صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر
بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد
تو گوئی تائبم　　ز ساقی شرم دار آخر

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر　　زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد　　یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل ریشم جنگست　　ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر
منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان　　وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

وفا خواهی جفاکش باش | فَاِنَّ الرِّبْحَ وَالْخُسْرَانَ فِی التَّجْرِ

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر | هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی | که این متاع قلیلست و آن عطای کثیر
چو قسمت ازلی بیحضور ما کردند | گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
بعزم توبه نهادم قدح زکف صد بار | ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار | که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر
گرم چو عود در آتش نهی | خیال نقش نگارم نمیرود ز ضمیر
بیار ساغر یاقوت فام در خوشاب | حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم | که درد خویش بگویم بنالهٔ بم و زیر
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم | اگر موافق تدبیر من بود تقدیر
دل رمیدهٔ ما را که پیش می گیرد | خبر برید بمجنون خسته از زنجیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله | همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل | که می کشند درین حلقه بای در زنجیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب | که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست — کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

این یکدو دم که فرصت دیدار ممکن است — دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد — بیدار کرد ها نکه گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد — بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را — بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمین گهاست — زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار — روز فراق را که نهد در شمار عمر

سخن بگوی که بر صفحهٔ ها
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

شب قدرست و طی شد نامهٔ هجر — سَلَامٌ فِیهِ حَتَّی مَطْلَعِ الْفَجْر

برآی ای صبح روشن دل خدا را — که بس تاریک می بینم شب هجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم توبه کردن — وَلَوْ آذَیْتَنِی بِالْحَجْرِ وَالْهَجْر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار — فغان زین تطاول آه زین زجر

درختی دوستی تخم وفا کار — ثمرها بینی ای جانان ازین شجر

صوف برکش ز بر و باده صافی درکش		سیم در باز و بزر سیم بری در بر گیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش		بر لب جوی طرب جو و بکف ساغر گیر
دوست گر یار شود هر دو جهان دشمن باش		بخت پشتی کن و گو روی زمین لشکر گیر
رفته گیر از بر من آب دل و آتش چشم		گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

سرو بالا بلند خوش رفتار		دلبر نازنین گل رخسار
دل ما برده بعیاری		از برای خدا نگاهش دار
تا بدیدم دو چشم جادوت		در دل من نماند صبر و قرار
سنبل زلف چون برافشانی		نبود مشک را دگر مقدار
بیوفائی مکن دگر بنشین		بوفا کوش ای بت عیار
گاه گاهی ببوسه ام بنواز		تا که گردی ز عمر برخوردار

دردمند حیران است
بنده تست بی زر و دینار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر		باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

105

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت
دائما یکسان نباشد کار دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نهٔ ز اسرار غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت
آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور

حال ما و فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

روی بنما و مرا گو دل ز جان برگیر
نزد شمع آتش پروانه بجان گو در گیر

در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ
بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و تنم عود و دلم مجمر گیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخم را زر گیر

در سماع آی و سر از خرقه برون آر و برقص
ورنه در گوشه رو و خرقهٔ ریا از سر گیر

بازگویم نه درین واقعه تنهاست غرق گشتند درین واقعه بسیار دگر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر   خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا   گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات   ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش   دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر
سعی نابرده درین راه بجائی نرسی   مزد اگر میطلبی خدمت استاد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهلست   دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده   وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر
بعد ازین چهرهٔ زرد من و خاک در دوست   باده پیش آور و این جان غم آباد ببر
دوش میگفت بمژگان درازت بکشم   یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر
اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور   کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن   وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

ای گل شکر آنکه تویی پادشاه حسن — با بلبل شکسته مکن بیش ازین غرور
از دست غیبت تو شکایت نمیکنم — تا نیست غیبتی ندهد لذت حضور
گر دیگران بعیش و طرب خرم‌اند و شاد — ما را غم نگار بود مایهٔ سرور
زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار — ما را شرابخانه قصور است و یار حور
می خور ببانگ چنگ و مخور غم اگر کسی — گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور
شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر — بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم — تا زنم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست درین قوم خدایا سببی — تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند — هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود — هم بدست آورمش باز به پرگار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت — حاش لله که روم من ز پی یار دگر
عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند — غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت — کندم قصد دل ریش بآزار دگر

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم ... یارب ز چشم زخم زمانش نگاهدار
می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد ... جام مرصع تو بدین درّ شاهوار
چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار ... وزو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل ... نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی ... کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت ... سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار
جهان و هرچه درو هست سخت مختصرست ... ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو در آفاق می برد شاعر ... ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست ... که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
مسافران که بهمت کنند سیر بساط ... برای مقدم ایشان مقر دریغ مدار
غبار غم برود حال خوش شود
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور ... گلبانگ زد که چشم بد از طلعت تو دور

ای گل

گردی از رهگذر یار بکوری رقیب | بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار
شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن | باسیران قفس مژده گلزار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بیدوست | عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار
دل دیوانه ز زنجیر نمی اندیشد | حلقهٔ از خم آن طرهٔ طرار بیار
روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید | ساقیا آن قدح آئینه کردار بیار

دلق بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از در خمار بیار

عیدست و موسم گل یاران در انتظار | ساقی بروی یار ببین ماه و می بیار
گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست | کز می کنند روزه گشا طالبان یار
دلبر گرفته بودم از ایام گل ولی | کاری بکرد همت پاکان روزگار
فرصت شمار دولت و بشنو بگوش هوش | از حال گردش فلکی دور روزگار
دل در جهان مبند و ز مستی سوال کن | از فیض جام قصهٔ جمشید کامکار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو | کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود | تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار
زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست | بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

آفتابست ماه باده و جام — در میان مه آفتاب بیار
میکند عقل سرکشی تمام — گردنش زمی طناب بیار
بر زن این آتشی مرا آبی — یعنی آن آتشی چو آب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو — بادهٔ ناب چون گلاب بیار
غلغل بلبل ار نماند رواست — قلقل شیشهٔ شراب بیار
غم مخور گر ز باغ شد بلبل — نغمهٔ بربط و رباب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید — داروی کو هست اصل خواب بیار
یا صوابست یا خطا خوردن — هم ثوابست و هم ثواب بیار
یکدو رطل گران ده
گر گناهست و گر صواب بیار

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار — ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگو — نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز — بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست — خبری از بر آن دلبر عیار بیار
تا معطر کنم از بوی نسیم تو مشام — شمهٔ از نفحات نفس یار بیار

سرت سبز و دولت خوش باد و جاوید — که خوش نقشی نمودی از لب یار
سخن سربسته گفتی با حریفان — خدا را زین معما پرده بردار
بروی من زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده ام ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب — که می رقصند با هم مست و هشیار
از آن افیون که ساقی در می افکند — حریفان را نه سر ماند نه دستار
سکندر را نمی بخشند آبی — بزور و زر میسر نیست این کار
خرد هر چند نقد کائنات است — چه سنجد پیش عشق کیمیا کار
بیا و حال اهل درد بشنو — بلفظ اندک و معنی بسیار
بمستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بتی چینی عدو جان ما شد — خداوندا دل و دینم نگهدار
خداوندی بجای بندگان کرد — خداوندا ز آفاتش نگهدار

بیمن دولت منصور شاهی
علم شد اندر نظم و اشعار

ساقیا مایه شراب بیار — یکدو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می — کوست درمان شیخ و شاب بیار

شهد و شکر ز بهر چه ببازار عالم است | شیرین از آن است این بخم در دهن لذیذ
حظی دهد معنبر زلفت دماغ را | باشد بمغز نفخهٔ مشک ختن لذیذ
ما را بکام دیده ز اشک سپید و سرخ | حظی است چون بباغ گل و یاسمین لذیذ
گر خلق را بکام بود لذت از بهی | بیمار عشق را شده سیب ذقن لذیذ

عشق رخت بخاطر ز جمله به
در مغز بلبل از همه بوی چمن لذیذ

ای گفت و گوی لعل تو در کام جان لذیذ | شکر لبت چو طعم شکر در دهان لذیذ
دندان تست قطرهٔ شیر و شکر لبت | در کامها است شیر و شکر بهر آن لذیذ
خون دل و کباب جگر هر دو بهر تست | باشد بهم کباب و می ارغوان لذیذ
گفتم حدیث لطف تو آمد سخن لطیف | کردم بیان وصف لبت شد بیان لذیذ
دل ناوک تو خواست که باشد هما را | نسبت بطعمهای دگر استخوان لذیذ
او راز بس که چاشنی حسن دلبریست | بوسه همرفاو گذرد بر زبان لذیذ

بسی ز شیرهٔ جان بخت حلوه
در آرزوی آن لب نامد بجان لذیذ

الا ای طوطی گویای اسرار | مبادا خالیت شکر ز منقار

دو زنگی اند که ملاح وار گرد محیط ... بزورق اند که بر روی آب میگردند
دو نازنین و بلاجوی و فتنه انگیزند ... بقصد مسکین شتاب میگردند

حسن تو همیشه بر فزون باد ... رویت همه ساله لاله گون باد
اندر سر من هوای عشقت ... هر روز که هست در فزون باد
قد همه دلبران عالم ... در خدمت قامتت نگون باد
هر سرو که در چمن بروید ... پیش الف قدت چو نون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد ... از گوهر اشک غرق خون باد
واندل که ز هجر تو نسوزد ... از حلقهٔ زلف تو برون باد
چشم تو ز بهر دلربائی ... در کردن سحر ذوفنون باد
هر جا که دلیست از غم تو ... بی صبر و قرار و بی سکون باد
هر دل که ز عشق تست خالی ... از حلقهٔ وصل تو برون باد
لعل تو که هست جان ... دور از لب هر خسیس دون باد

ای ذوق شهد لعل تو در کام من لذیذ ... حلوای قند کرسنه را در دهن لذیذ

دلبر آن روز که از مشک مثلی دم زد   عرش و کرسی لمن الملک فو(ی) العالم زد
دست در مایدهٔ وصل جدائی درداد   خیمه آن روز که بر آب و گل آدم زد
عقل میگفت که من مبدأ موجوداتم   عشق میگفت وجودم همه را بر هم زد
در حریم حرمش محرم اسرار نشد   آنکه لاف از خرد ناقص نامحرم زد
شد قبول حرم آنکس که بامید نجات   دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد
شادم از دولت غمهاش که در روز ازل   نوبت سلطنت عشق قضا بر هم زد
بلبل طبع تو   بگلستان وصال
صد نوا بر سر شاخ چمن خورم زد

دو حور پیکر و سر بر شراب میکردند   بشب نشسته و بر آفتاب میکردند
دو ترک زادهٔ خرگه نشین سر مستند   بگرد ساقی و جام شراب میکردند
دو بحر زندگی و رعین و دیده می باشند   برای آفت جان خراب میکردند
دو شاهدند که در دیده راز میگویند   بما کرشمه کنون در حجاب میکردند
دو صوفی اند که در دلق ازرق اند مدام   درون صومعه بهر ثواب میکردند
دو دزد رهزن و دو شوخ مست عیارند   بگرد نقد دل شیخ و شاب میکردند
دو شیر گیر و دو روباه باز خونش نظرند   بگاه صبح درین ماهتاب میکردند

دو رنگی

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد | باقی همه بیحاصلی و بی خبری بود
خود را بکشد بلبل ازین رشک که گل را | با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خداداد
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود | تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست | چارپایی که ننوشد می و انسان نشود
دردمندی که کند درد نهان پیش حکیم | درد او بی سبب قابل درمان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض | ورنه هر سنگ و گل لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش | که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود
عشق میورزم و امید که این فنّ شریف | چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
دوش میگفت بمژگان درازت بکشم | سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسنِ خُلقی ز خدا میطلبم خوی ترا | که دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
هر که در کیش بتان بر سر جان میلرزد | بی تکلّف تنِ او قابل قربان نشود

ذرّه را تا نبود همّت عالی
طالبِ چشمهٔ خورشیدِ درخشان نشود

همای زلف شاهین شهپرت را — دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بستهٔ زلفت نباشد — چو زلفش درهم و زیر و زبر باد
دلی کو عاشق رویش نباشد — همیشه غرقه در خون جگر باد
بتم چون غمزهٔ ناوک گشاید — دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد — مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا با تست هر دم تازه عشقی — ترا هر ساعتی حسن دگر باد
بجان مشتاق روی تست — ترا بر حال مشتاقان نظر باد

آن یار کزو خانهٔ ما رشک پری بود — سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش — بیچاره ندانست که یارش سفری بود
تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد — تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود
منظور خردمند شد آنماه که او را — با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود
از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد — آری چکنم آفت دوری قمری بود
عذرش بنه ای دل که تو درویشی و او را — در مملکت حسن سر تاجوری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین — افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

سیلیست آبدیده بهر و هر که بگذرد — گرچه دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
ما را بآب دیده شب و روز ماجراست — زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک — گر ماه مهرپرور من در قبا رود
بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار الصفا رود

معاشران گره از زلف یار باز کنید — شبی خوشست بدین قصه اش دراز کنید
حضور مجلس انس است و دوستان جمعند — و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است — چو دوست ناز نماید شما نیاز کنید
هر آنکسی که درین راه نیست زنده بعشق — برو چو مرده بفتوی من نماز کنید
رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند — که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
نخست موعظه پیر مجلس این حرفست — که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد — گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
اگر طلب کند انعامی از شما
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

جمالت آفتاب هر نظر باد — ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

ز شوق مجلس سلطان غیاث دین خامش مشو که کار تو از ناله میرود

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند | که بـبالای چمان از بن و بیخم بر کند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای | که برقص آوردم آتش رویت چو سپند
هیچ روی نشود آینهٔ چهرهٔ بخت | مگر آن روی که مالند بران سم سمند
غمزهٔ ترکانه کجا و دم سازان ز کجا | میتوانی که بخوارزم روی یا بخجند
گفتم اسرار غمت هر چه بود گو میباش | صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد | شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند
من خاکی چو ازین در نتوانم برخاست | از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند
واعظا از خم زلفش مستان دل را باز | زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند
چون غزلهای دلکش شنود
گر کمالیش بود شعر نکو ید بخجند

از دیده خون دل همه بر روی ما رود | بر روی ما ز دیده چگویم چها رود
ما در درون سینه هوای نهفته ایم | بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود
بر خاکپای یار نهادیم روی خویش | بر روی ما روا بود اگر آشنا رود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز — تا کرا خون دل از دیده روان خواهد بود
عیب مستان مکن ای خواجه درین کهنه رباط — کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود
در زمینی که نشان کف پای تو بود — سالها سجدهٔ صاحب‌نظران خواهد بود
ایکه وقتی نکشیدست دلت جانب ما — تا قیامت دل ما بر تو کشان خواهد بود
در مقامی که حدیث می و معشوق نرفت — سالها یانکه کاو خبران خواهد بود
چشم من آب زند هر مژه جاروب شود — اندرین راه که عمرم گذران خواهد بود
در زمانی که جمال تو برآید ز نقاب — طاق ابروی تو محراب جهان خواهد بود

بخت گر زین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

سالها خرقهٔ ما در گرو صهبا بود — رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان — هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
دل چو پرگار بهر سوی دوران میگردید — واندران دایره سرگشتهٔ و پابرجا بود
می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی — بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود
روی خوبان طلب ار حسن شناسی ای دل — کین کسی گفت که در علم نظر دانا بود
پیر گلرنگ در اندر حق ازرق پوشان — رخصت خبث نداد ارچه حکایتها بود

من گدا هوس سرو قامتی دارم — که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود
تو از مکارم اخلاق عالمی دگری — وفای عهد من از خاطرت بدر نرود
سواد دیدهٔ غمدیده‌ام باشک مشوی — که نقش خال توام هرگز از نظر نرود
بتاج هدهد از ره مرو که باز سفید — ز کبر در پی هر صید مختصر نرود
ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار — چرا که بی سر زلف توام بسر نرود
سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم — چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود
بپوش دامن عفوی بزلتی من مست — که آبروی شریعت بدین قدر نرود
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز — زنیش محرم رازت سوی دگر نرود

بیار بادهٔ و اول بدست   ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

تا ز میخانهٔ و می نام و نشان خواهد بود — سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوش است — بر همانیم که گفتیم و همان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو — راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
چشم آندم که ز شوق تو نهم سر بلحد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه — که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

سر از لحد بدر آرد و پای بوس   گر خاک او بپای شما پی سپر شود

یاد باد آنکه نهانش نظری با ما بود   رقم مهر تو از چهره ما پیدا بود
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست   وانچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود
یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت   معجز عیسویت در لب شکرخا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس   جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه مه من چو کله بر بستی   در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود
یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب   آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت   این دل سوخته پروانه نا پروا بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی   در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست   نظم هر گوهر ناسفته که   را بود

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود   بهر درش که بخوانند بی خبر نرود
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی است   ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی   که هیچکار ز پیشت بدین هنر نرود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود | وین راز سر نهفته بعالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر | آری شود ولیک بخون جگر شود
از هر کناره تیر دعا میکنم روان | باشد کزین میانه یکی کارگر شود
آن سرکشی که کنگرهٔ اوج وصل یافت | سرها بر آستانهٔ تو خاک در شود
خواهم شدن ببتکده گریان و دادخواه | کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
ای جان حدیث ما بر دلدار باز گوی | لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب | یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من | آری بیمن لطف شما خاک زر شود
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش | رو شکر کن مباد کزین هم بتر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی | مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
این سرکشی که در سر سرو بلند تست | کی با تو دست کوته من در کمر شود
ایدل صبور باش و مخور غم که عاقبت | این شام صبح گردد و این شب سحر شود
ایدل چو نافه سر زلفش بدست تست | دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود
ای مردم دو دیده نگرید بعد ازین | پای خیال دوست مبادا که تر شود

زحسرت لب شیرین هنوز می بینم | که لاله میدمد از خون دیدهٔ فرهاد
زانقلاب زمانه طمع مدار که چرخ | ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
بیا بیا که زمانی زمی خراب شویم | مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد
مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر | که تا بزاد و بشد جام می زکف ننهاد
نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر | نسیم باد مصلا و آب رکنا باد
قدح مگیر چو مگر بناله چنگ
که بسته اند برابریشم طرب دلشاد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید | گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهربانان رسم وفا بیاموز | گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم | گفتا که شب رو است او از راه دیگر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد | گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم خوشا هوای کز باد صبح خیزد | گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت | گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد | گفتا بکس مگو این تا وقت آن در آید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآمد | گفتا خموش کین غصه هم سرآید

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش — رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
مجلس عیش بهار و بحث شعر اندر میان — نستدن جام از کف جانان گرانجانی بود
نیکنامی باید ایدل با بدان صحبت مدار — خود پسندی جان من برهان نادانی بود
محفل از می لحظهٔ خالی مدار اید ز بهار — وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود
خوش بود خلوه هم صوفی ولیکن گر درو — بادهٔ ریحانی و معشوق روحانی بود
گرچه آسان می نماید کار ما سهلش مبین — کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت پنهان میخورد شراب
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد — زدیم در صف رندان هر آنچه بادا باد
گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن — که فکر هیچ مهندس گره چنین نگشاد
قدح بشرط ادب نوش زانکه ترکیبش — ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد
که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند — که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد
ز دست اگر نه نهم جام می مکن عیبم — که پاک دل تر از ینم حریف دست نداد
رسید در غم عشقش بعاشق آنچه رسید — که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد
بیار کشتی می زانکه آب دجله ببین — پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید — که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش — زده ام فالی و فریادرسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس — موسی آنجا بامید قبسی می آید
هیچکس نیست که در کوی توأش کاری نیست — هر کس آنجا بطریق هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست — این قدر هست که بانگ جرسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است — گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید
جرعه ده که بمیخانه ارباب کرم — هر که بینی ز پی ملتمسی می آید
خبر بلبل این باغ بپرسید که من — ناله ای می شنوم کز قفسی می آید

یار دارد سر صید دل یاران
شاهبازی بشکاری مگسی می آید

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود — تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار — گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش — همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست — زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

بر آستان میکده خون میخورم مدام   روزی ما ز خوان کرم این نواله بود
آتش فکند در دل مرغان   زان داغ سر بمهر که بر جان لاله بود
نالان و داد خواه بمیخانه میروم   کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود
هر کو نکاشت مهر ز خوبی گلی نچید   در رهگذار باد نگهبان لاله بود
بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح   آن دم که کار مرغ چمن آه و ناله بود
آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر   پیشش بروز معرکه کم از غزاله بود

دیدیم شعر دلکش بمدح شاه
یک بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید   حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق   بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید   ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
چو لطف باده کند جلوه رخ ساقی   ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید
نمیخورند زمانی غم وفاداران   ز بیوفایی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سرکش است ولی   ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید
بوقت مرحمت ای ساکنان اوج جلال   ز روی این آستانه یاد آرید

خستگانرا چو طلب باشد و قوت نبود — گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی — آنچه در مذهب پیران طریقت نبود
هر کرا آئینه صافی نشد از زنگ هوا — دیده اش قابل رخساره حکمت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق — تیره آن دل که درو شمع مروت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایه او — زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
چو طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست — نبود خیر در آنخانه که عصمت نبود
تا بافسون نکند جادوی چشم تو مدد — نور در سوختن شمع هدایت نبود
چون چنین نیک ز سر رشته خود با خبرم — آن مبادا که طلبکاری فرصت نبود
گر من از میکده همت طلبم عیب مکن — شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

علم و ادب ورز که در مجلس خاص
هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود — تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت — تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود
آن نافه مراد که میخواستم ز بخت — در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود خمار غمم سحر — دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید   وز یار آشنا سخن آشنا شنید

اینش سزا نبود دل حق گذار من   کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

نشنید هر چه گفتم و بگذشت وین عجب   سلطان شنیده ام که حدیث گدا شنید

ای پادشاه سایهٔ درویش بر مدار   کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یک زمان   دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند   کانکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید

خوش میکنم به بادهٔ مشکین مشام جان   کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

پند حکیم محض ثوابست و عین خیر   فرخنده بخت آنکه به سمع رضا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد   از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

هر شام ماجرای من و دل شمال گفت   هر صبح گفت و گوی من و او صبا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم   صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

ما می به بانگ چنگ نه امروز میخوریم   عمریست تا که گنبد چرخ این صدا شنید

سرّ خدا که عارف سالک بکس نگفت   در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

وظیفهٔ تو دعا گفتن است بس

در بند آن مباش که نشنید و یا شنید

من آشفته را در هر بلای — رفیق کاردانی کاملی بود
سرشکم در طلب درها چکانید — ولی از وصل او بیحاصلی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد — حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود
برین حال پریشان رحمت آید — که وقتی کاردانی کاملی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان — چه دامنگیر یارب منزلی بود
مگو دیگر که — نکته دانست
که ما دیدیم محکم غافلی بود

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود — تا کجا باز دل غمزده سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی — جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست — آتش چهره درین کار برافروخته بود
گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم — که نهانش نظری با من دلسوخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت — الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد — آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود
کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل — در رهش مشعله از چهره برافروخته بود
دوش خوش گفت برو خرقه بسوزان — یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد — وانراز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر — ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد
دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم — چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
بار غم او عرض بهر کس که نمودند — عاجز شد و این قرعه بنام بشر افتاد
از رهگذری خاک سر کوی شما بود — هر نافه که در دولت نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد — بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات — با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
این باده که پرورد که خمار خرابات — از بوی بهشتیش چنین بیخبر افتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد — با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود — که با او گفتمی گر مشکلی بود
بگردابی چو می افتادم از چشم — بتدبیرش امید ساحلی بود
دلی همدرد و یار مصلحت بین — که استظهار هر اهل دلی بود
هنر بی عیب حرمانست لیکن — ز من محروم تر کی سائلی بود

من المثنویه

بالبِ او صد هزاران خنده کل آمد بباغ
از کریمی کوئیا در کوشهٔ بوی شنید

غالبا خواهد کشود از دولتم کاری که دوش
من همیکردم دعا و صبح صادق میدمید

دامنم کر چاک شد در عالمِ رندی چه باک
جامه را در نیکنامی نیز میباید درید

این لطافت کز لبِ لعلِ تو من کفتم که کفت
وان تطاول کز سرِ زلفِ تو میدیدم که دید

حال سلطان کز نپرسد حال مظلومان عشق
کوشه کیرانرا ز آسایش طمع باید برید

تیرِ عاشق کُش ندانم بر دل که زد
این قدر دانم که از شعرِ ترش خون میچکید

کر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پای بچراغی تو به بینم چه شود

یارب اندر کنفِ سایهٔ آن سرو بلند
کر منِ سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتمِ جمشید همایون آثار
کر فتد عکسِ تو بر لعلِ نکینم چه شود

واعظِ شهر چو مهرِ ملک و شحنه کزید
من اکر مهرِ نکاری بکزینم چه شود

عقلم از خانه برون رفت اکر می اینست
دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

صرف شد عمر کرانمایه بمعشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید و زینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نکفت
ار نیز بداند که چنینم چه شود

حجاب راه توئی از میان برخیز   خوش آنکسی که درین پرده بیحجاب رود

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد   ورنه اندیشهٔ اینکار فراموشش باد
وانکه یکجرعه می از دست تواند دادن   دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت   آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان میشنود   شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد
کیست آن شاه سوار خوش و خرم که دو کون   بستهٔ بند قبا و علم دوشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت   جانفدای شکر پستهٔ خاموشش باد
چشمم از آینه داران خط و خالش شد   لبم از بوسه ربایان لب نوشش باد
نرگس مست نوازش کن مردم دارش   خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد
بغلامی تو مشهور جهان شد
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

ابر نیسانی برآمد باد نوروزی دمید   وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام   ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید
قحط جودست آبروی خود نمی‌باید فروخت   باده و گل از بهای خرقه میباید کشید

بالله

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی | زنامساعدهٔ بختم اندکی گله بود
قیاس کردم ازانچشمِ جادوانهٔ مست | هزار ساحرِ چون سامریش در گله بود
بگفتمش بلبم بوسهٔ حوالت کن | بخنده گفت کیت با من این معامله بود
ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش | میان ماه و رخ یارِ من مقابله بود
دهان یار که درمان درد داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود | ور آشتی طلبم با سرِ عتاب رود
شب شرابِ خرابم کند به بیداری | وگر بروز حکایت کنم بخواب رود
طریق عشق پر از شور و فتنه است ایدل | بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود
گدایی درِ جانان بسلطنت مفروش | کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود
سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد | بیاض کم نشود ور صد انتخاب رود
چو ماه نو رهِ بیچارکان نظاره کنم | زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر | کلاه داریش اندر سرِ شراب رود
مرا تو عهدشکن خواندی و همی ترسم | که با تو روز قیامت همین خطاب رود
دلا چو پیر شدی حسن عافیت مفروش | که این معامله در عالم شباب رود

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد		من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد

در چین طرهٔ تو دل بیقرار من		هرگز نگفت مسکن مالوف یاد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم		هر شام برق لامع و هر بامداد باد

هر شب هزار غم بمن آید ز عشق تو		یا رب که دم بدم غم عشقت زیاد باد

دلخوشن بیاد تو هر گه که در چمن		بند قبای غنچهٔ گل می‌گشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من		صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختیم		یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم		آنگه که تاج بر سر نرگس نهاد باد

نهاد نیک تو کامت برآورد

جانها فدای مردم نیکونهاد باد

بکوی میکده یا رب سحر چه مشغله بود		که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

قیاس کردم از آن ترک چشم شهرآشوب		ز خیل دلشدگانش هزار در گله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست		بنالهٔ دف و نی در خروش و غلغله بود

مباحثی که در آن حلقهٔ جنون میرفت		ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز   چه توان کرد چو سعی من و دل باطل بود
دوش با یاد حریفان بخرابات شدم   خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود
بس بگشتم که بپرسم خبر درد فراق   مفتی درس درین مسئله لایعقل بود
آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است   آه ازان ناز و تنعم که دران محفل بود
راستی خاتم فیروزه بواسحاقی   خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

روز وصل دوستداران یاد باد   یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت   بانگ نوش باده‌خواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من   از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند و بلا   کوشش آن حق‌گزاران یاد باد
گرچه صد رود است از چشمم روان   زنده‌رود باغ کاران یاد باد
بسکه در تدبیر غم بیچاره‌ام   چاره آن غمگساران یاد باد
در هوای سرو قدت گفته‌اند   روز و شب ای گلعذاران یاد باد
راز بعد ازین ناگفته ماند   ای دریغ آن رازداران یاد باد

مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح — ورنه گر بشنود آهِ سحرم باز آید
کوس نودولتی از بام سعادت بزنم — گر ببینم که مهِ نوسفرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد — هدهد خوش خبر از طرفِ سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز — که سلیمان گل از طرفِ هوا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح — داغ دل بود بامید دوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن — تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
چشم من در پی این قافله آب کشید — تا بگوش دلم آوازِ درا باز آمد
مردمی کرد و کرم بختِ خداداده من — کان بتِ سنگدل از بهرِ خدا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم گنه کرد
لطف او بین که بصلح از درِ ما باز آمد

یاد باد آنکه سرِ کوی توام منزل بود — دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک — در زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد — دل همیگفت بشرح آنچه براو مشکل بود

بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر / بیک کرشمه دل خستهٔ بیاساید
بخنده گفت که خدائیرا مپسند / که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

دی ببزم باده نوشان اتفاق افتاده بود / وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب / رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
نقش می‌بستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست / عاقبت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
ای معبر مژدهٔ فرما که دوشم آفتاب / در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود
ساقیا جام شرابم ده که در سیر طریق / هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود
آنساعتی که نظم تو پریشان می‌نوشت
طایر فکرت بدام اشتیاق افتاده بود

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید / عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید ازین اشک چو باران که دگر / برق دولت که برفت از نظرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم / گوهر جان بچه کار دگرم باز آید
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود / پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز / شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

از لذّت حیات ندارد تمتّعی　　امروز هر که وعدهٔ فرداش میدهند
ساقی بیار بادهٔ گلرنگ مشکبوی　　کارباب عقل زخمی اوباش میدهند
مطرب بساز پردهٔ عشاق بینوا　　کانرا که بینواست نواهاش میدهند
زاهد بترک جنّت فردوس میکند　　گر در حریم وصل تو ماواش میدهند
خوش باش که حریفان دردنوش
جام طرب بعاشق خوشباش میدهند

اگر بادهٔ رنگین دلم کشاید　　که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید
جهانیان همه گر منع ما کنند ز عشق　　من آن کنم که خداوند کار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم　　گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
مقیم حلقهٔ ذکرست دل بدان امید　　که حلقهٔ ز سر زلف یار بگشاید
ترا که حسن خدا داده است و حجلهٔ بخت　　چه حاجتست که مشاطهات بیاراید
چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی‌غش　　کنون بجز دل خوش هیچ در نمی آید
ز دل گواهی اخلاق ما بپرس و ببین　　که هر چه هست در آیینه روی بنماید
نخواهد این چمن از سرو لاله خالی ماند　　یکی همی رود و دیگری همی آید
جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار　　که این مخدّره در عقد کس نمی آید

87

ای دلیلِ دلِ گم گشته خدا را مددی　　که غریب ار نبرد ره بدلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتم تست　　کس ندانست که آخر بچه حالت برود
سالکی را که بود بدرقهٔ لطفِ ازل　　بتجمل بنشیند بجلالت برود

از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقشِ جهالت برود

بلبلی خونِ جگر خورد و گلی حاصل کرد　　بادِ غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بخیالِ شکری دل خوش بود　　ناگهش سیلِ فنا نقشِ امل باطل کرد
قرة العینِ من آن میوهٔ دل یادش باد　　که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی　　که امیدِ کرمت همرهِ این محمل کرد
آه و فریاد که از تیرِ جگر دوزِ اجل　　در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد
روی خاکی و نمِ اشک مرا خوار مدار　　چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان
حکیم بازیِ ایام مرا غافل کرد

آنرا که جام صافی صهباش میدهند　　میدانکه در حریم حرم جاش میدهند
صوفی مباش منکرِ مستان که سرِ عشق　　روزِ ازل بمردمِ قلاش میدهند

نکهتِ جان‌بخش دارد خاکِ کوی دلبران　　عارفان آنجا مشامِ عقل رنگین کرده‌اند
قدسیان بی‌بهره‌اند از جرعهٔ کاس الکرام　　این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند
شهپرِ زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست　　این کرامت همرهِ شهباز و شاهین کرده‌اند
شعر را که یکسر مدحِ احسانِ شماست
هر کجا بشنیده‌اند از صدق تحسین کرده‌اند

تنت بنازِ طبیبان نیازمند مباد　　وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامتِ همه آفاق در سلامتِ تست　　بهیچ عارضه شخصی تو دردمند مباد
جمالِ صورت و معنی ز یمنِ صحتِ تست　　که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
درین چمن چو درآید خزان بیغمایی　　رهش بسروِ سهی قامتِ بلند مباد
در آنمقام که حسنِ تو جلوه آغازد　　مجالِ طعنهٔ بدبینِ بدپسند مباد
شفا ز گفتهٔ شکرفشان جوی
که حاجتت بعلاجِ گلاب و قند مباد

از سرِ کوی تو هر کو بملالت برود　　نرود کارش و آخر بخجالت برود
سالک از نورِ هدایت طلبد راه بدوست　　که بجائی نرسد گر بضلالت برود
کرو آخرِ عمر از می و معشوق بگیر　　حیفِ اوقات که یکسر ببطالت برود

نقاب گل کشید از زلف سنبل — گره بند قبای غنچه وا کرد
بهر سو بلبلِ عاشق بافغان — تنعم زین میان بادِ صبا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی — که دردِ شب‌نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم — که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود — ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
وفا از خواجگانِ شهر با من — کمال الدین دولت بو الوفا کرد
غلامِ همتِ آن نازنینم — که کارِ خیر بی روی و ریا کرد
بشارت بر بکوی میفروشان — که توبه از زهدِ ریا کرد

نسبتِ رویت اگر با ماه و پروین کرده اند — صورتِ نادیده تعریفی بتخمین کرده اند
شمه‌ای از داستانِ عشقِ شورانگیزِ ماست — آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند
ساقیا می ده که با حکمِ ازل تدبیر نیست — قابلِ تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند
از خرد بیگانه چون میداند اندر کش شد — دخترِ رز را که نقدِ عقل کابین کرده اند
هیچ مژگانِ دراز و غمزهٔ جادو نکرد — آنچه آن زلفِ سیاه و موی مشکین کرده اند
در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید — کین حریفان خدمتِ جامِ جهان بین کرده اند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود — گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند
گفتم دعای دولت تو ورد ماست — گفت این دعا ملائک هفت آسمان کنند

رو بر رهش نهادم و بر ما گذر نکرد — صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک من ز دلش کین بدر نبرد — در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
یارب تو این جوان دلاور نگاهدار — کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من — وانشوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع — او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
جانان کدام سنگدلی بی کفایتست — کو پیش زخم تیر تو جان را سپر نکرد
ما جان و دل مرید خرابات کشته ایم — ز انرو کسی جز او غم از دل بدر نکرد
عارف بکوی میکده وا ایم بصدق دل — چون صوفیان بصومعه آهنگ در نکرد
کلک زبان بریده در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد — که عشق روی گل با ما چها کرد
از ان رنگ رخم خون در دل انداخت — وزین گلشن بخارم مبتلا کرد

نقاب

من و صلاح سلامت کس این گمان نبرد　　　که کس برند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع دیرینه بهر آن دارم　　　که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام　　　که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

ز چشم و ابروی دلدار دل نگهدارید　　　که نقد مخزن او را برایگان نبرد

مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح درکش　　　که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان تو ای دل　　　بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن بنزد سخندان ادا مکن

که تحفه کس در و گوهر ببحر و کان نبرد

گفتم کیم دهان و کامران کنند　　　گفتا بچشم هرچه تو گوئی همان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه　　　گفت این حکایتیست که با خورده دان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت　　　گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود　　　گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین　　　گفتا بکوی عشق همین و همان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهبست　　　گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم هوای میکده غم می برد ز دل　　　گفتا خوش آن کسان که دل شادمان کنند

منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم زره مویی که مژگانش ره خنجر گذاران زد
نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است بده کام دل که فال بختیاران زد

ستاره‌ٔ بدرخشید و ماه مجلس شد دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور که طاق ابروی یار منش مهندس شد
کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد
بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدای که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
چو زر عزیز وجود است شعر من آری قبول دولتیان کیمیای این مس شد
دو چشمت از دل و دین هر چه داشتم بردند توانگری که بمستان نشست مفلس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که ازین راه رفت و مفلس شد

جام مینایی می سدّ رهِ تنگدلیست | منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
از جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار | خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد | بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست | برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامکاران زد
نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست | گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد
من از رنگ صلاح آنکه بخون دل بشستم دست | که چشم بادهٔ پیمایش صلا بر هوشیاران زد
کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری | کز اول چون برون آمد رهِ شب زنده داران زد
از آب و رنگ رخسارش چه خون خوردیم و جان دادیم | چو نقشش دست داد اول قلم بر جان سپاران زد
خیال شهسوار پخته و شد ناگه دل مسکین | خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد
در آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد | زمانه ساغر شادی ببانگ غمگساران زد
شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور | که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد
ز شمشیر سرافشانش ظفر آنروز بدرخشید | که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد
دوام عمر او میخواه از لطف خدا دایم | که چرخ این سکهٔ دولت بدور روزگاران زد
تعالی الله زهی ذاتی که تا نیرنگ هستی یافت | صفای گوهر ذاتش دم از پرهیزکاران زد

بر درِ میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی　　کاندران جا طینتِ آدم مخمّر میکنند
نازِ بی پایانِ او چندانکه عاشق میکشد　　زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند
ای گدای خانقاه درگهِ پیرِ مغان　　میدهند آبی که دلها را توانگر میکنند
خانه خالی کن دلا تا منزلِ سلطان شود　　کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند
صبحدم از عرش می آمد سروشِ عشق گفت
قدسیان گویا که شعر از بر میکنند

نیست در شهر نگاری که دلِ ما ببرد　　بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد
کو حریفِ خوش و سرمست که پیش کرمش　　عاشقِ سوخته دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزان بی خبرت می بینم　　آه ازان روز که بادت گلِ رعنا ببرد
رهزنِ دهر نخفتست مشو ایمن ازو　　اگر امروز نبردست که فردا ببرد
راهِ عشق ارچه کمینگاهِ کمانداران است　　هرکه دانسته رود صرفه بر اعدا ببرد
در جهان از همه اسبابِ طرب می بازیم　　بو که صاحب نظری نام تمنا ببرد
علم و فضلی که بچهل سال دلم جمع آورد　　ترسم آن نرگسِ مستانه بیغما ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس میبازم　　گو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
سحر با معجزه پهلو نزند ایمن باش　　سامری کیست که دست از یدِ بیضا ببرد

دلشده مستغرق یارست ولی   تو ازین بنده دل رفته بکلی آزاد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد   شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد
آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید   تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
جای آنست که در عقد نکاحش گیرند   دختری مست که ما این همه مستوری کرد
مژدگانی بده ایدل که دگر مطرب عشق   راه مستانه زد و چاره مخموری کرد
نشکفت از گل طبعم ز نسیمش شکفی   مرغ خوشخوان طرب برگ گل سوری کرد
نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود   آنکه با خرقه زاهد می انگوری کرد
افتادگی از دست منه زانکه حسود
عرض حال دل و دین در سر مغروری کرد

واعظان کین جلوه بر محراب و منبر میکنند   چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس   توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گوییا باور نمیدارند روز داوری   کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند
بنده پیر خراباتم که درویشان او   گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
یارب این نودولتان را بر سر خر می نشان   کین همه نخ از غلام و اسب و استر میکنند

مجلسِ اکنون بزم کیِ پادشاست   دل سوی دلدار رفت جان بر جانانه شد

چو باد عزم سرِ کوی یار خواهم کرد   نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین   نثار خاکِ رهِ آن نگار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر می گذرد   بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که این جانِ خون گرفته چو گل   فدای نکهتِ گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهرِ او روشن   که عمر در سرِ این کار و بار خواهم کرد
بیادِ چشمِ تو خود را خراب خواهم ساخت   بنای عهدِ قدیم استوار خواهم کرد
نفاق و زرق نه بخشد صفای دل
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

میزنم هر نفس از دستِ فراقت فریاد   آه اگر نالهٔ زارم نرساند بتو باد
چکنم گر نکنم نالهٔ و فریاد و فغان   در فراقِ تو چنانم که بداندیش مباد
روز و شب غصّه و خون میخورم و چون نخورم   چون ز دیدارِ تو دورم بچه باشم دلشاد
تا تو از چشمِ منِ سوخته دل دور شدی   ای بسا چشمهٔ خونی که دل از دیده گشاد
از بنِ هر مژه صد قطرهٔ خونش بچکد   چون برارد دلم از دستِ فراقت فریاد

82

زخانقاه بمیخانه میرود مگر ز مستی و زهد ریا بهوش آمد

ترکِ مه پیکرِ من بین که چه سان میگذرد آفتابیست پسِ پرده نهان میگذرد
بگمان میگذرد یارِ من از جورِ رقیب نیست این زهره که گویم که فلان میگذرد
بکمان خانهٔ ابروی و بدان گوشهٔ چشم میزند تیر که از جوشنِ جان میگذرد
هر که با ما رسد و حالتِ ما را بیند از سرِ کوچهٔ ما اشک فشان میگذرد
گر بسر تربتِ مع گذرد یارِ قدیم
از سرِ شوق زند نعره که جان میگذرد

زاهدِ خلوت نشین باز بمیخانه شد از سرِ پیمان گذشت بر سرِ پیمانه شد
شاهدِ عهدِ شباب راه زنِ دین و دل باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچهٔ میگذشت راه زنِ دین و دل در پیِ آن آشنا از همه بیگانه شد
آتشِ رخسارِ گل خرمنِ بلبل بسوخت چهرهٔ خندانِ شمع آفتِ پروانه شد
نرگسِ ساقی بخواند آیتِ افسونگری حلقهٔ اورادِ ما مجلسِ افسانه شد
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نشد قطرهٔ بارانِ ما گوهرِ یکدانه شد
صوفیِ مجنون که دی جام و صراحی شکست دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

برابرست که وکوه پیش حضرت او | گهی بکوه ببخشد گهی بکاه بگیرد
گناه روی زمین میکنی نمیدانی | که ماه بر فلک از شومی گناه بگیرد
تو پاکدامنی آری ولی شود پیدا | گناه‌های تو فردا که دادخواه بگیرد
گهی وداع بنالم بدان مثابه که یار | بهر زمین که رود زاب راه بگیرد
شبی ز شرم گناهان چنان بگریم زار | که سجده گاه من آن شب همه گیاه بگیرد

چو شاه قصد دل بیدلی کند
گران است زهره و یارا که دست شاه بگیرد

صبا بتهنیت پیر میفروش آمد | که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای | درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
بنور باده چنان برفروخت باد بهار | که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
بگوش هوش شنو از من و بعشرت کوش | که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد
بگویمت سخن خوش بیا و باده بنوش | که زاهد از بر ما رفت و میفروش آمد
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع | بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد | چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس | سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار / که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری / بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند
بسوخت وکس حال او بیار نگفت
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

دلی که غیب نمایست جام جم دارد / ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل / بدست شاهوشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست / نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار / که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره بدین حرم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل / ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
مراد دل ز که جویم که نیست دلداری / که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد
ز جیب خرقهٔ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

اگر خدای کسی را بهر گناه بگیرد / زمین بناله در آید زمانه آه بگیرد

زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر　　تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدُردی نوشش　　که مگو حال خود ای سوخته با خامی چند
عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی　　نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

از شوق رخ ماه فروغ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

یارم چو قدح بدست گیرد　　بازار بتان شکست گیرد
در پاش فتاده ام بزاری　　آیا بود آنکه دست گیرد
در دام فتاده ام چو ماهی　　تا یار مرا بشست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت　　کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو
جامی ز مئ الست گیرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند　　که سوز نیم شبی دفع صد بلا بکند
جفا ز یار پریچهره عاشقانه بکش　　که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند　　کسی که خدمت جام جهان نما بکند
طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک　　چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

در نمازم خم ابروی توام یاد آمد   حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار   کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند   موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی به بود ز اوضاع جهان میشنوم   شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منما   حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند   دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند   ای خوش آن سرو که از بار غم آزاد آمد
مطرب از گفتهٔ   غزل مست بخوان
تا بگریم که ز عهد طربم یاد آمد

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند   محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید   هم مگر لطف شمایش نهد گامی چند
می چو از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب   فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست   بوسهٔ چند برآمیز بدشنامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست   چشم انعام مدارید ز انعامی چند

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی بدعهدی زمانه امانم نمیدهد
زلفش کشید باد صبا دور سفله بین کانجا مجال باد وزانم نمیدهد
دل میدهم برای یکی بوسهٔ لبش جان میدهم روان و روانم نمیدهد
گفتم روم بخواب ببینم جمال دوست
ز آه و ناله امانم نمیدهد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام تا به بینی که نگارت بچه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی که کمی صید هرش جان و دل و دین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست که بکام دل ما آن بشد و این آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
شادی یار پریچهره بده بادهٔ ناب که می لعل دوای دل غمگین آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
مرغ دل باز هواخواه کمان ابروییست ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
چون صبا گفتهٔ بشنید از دل بلبل عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

شراب بی غش و ساقی خوش دو دام رهند — که زیرکان جهان از کمندشان نجهند

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه — هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

مدان حقیر گدایان عشق را کین قوم — شهان بی کمر و خسروان بی کله اند

جفا نه شیوهٔ درویشی است و راهروی — بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

بهوش باش که هنگام باد استغنی — هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب — که ساکنان درش محرمان پادشهند

مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود — چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

غلام همت دردی کشان یکرنگم — نه این گروه که ازرق لباس و دل سیهند

جناب عشق بلندست همتی

که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

بخت از دهان یار نشانم نمیدهد — دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی دهم — اینم همی ستاند و آنم نمیدهد

مردم در اشتیاق و درین پرده راه نیست — یا هست پرده دار نشانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار میروم — دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی — حق شناسان را چه کار افتاد و یاران را چه شد
زهره سازِ خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت — کس ندارد ذوقِ مستی میکساران را چه شد
لعل از کانِ مروت بر نیامد سالهاست — تابشی خورشید و برق و باد و باران را چه شد
گوی توفیق سعادت در میان افکنده اند — کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست — عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
شهر یاران بود خاکِ ماه رویان دیار — مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد
اسرار الهی کس نمیداند خموش — از که می پرسی که دورِ روزگاران را چه شد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد — یک نکته ازین معنی گفتیم همین باشد
از لعلِ تو گر یابم انگشتری زنهار — صد ملکِ سلیمانم در زیرِ نگین باشد
غمناک نباید بود از طعنِ حسود ای دل — شاید که چو وابینی خیرِ تو درین باشد
هر کو نکند فهمی زین کلکِ خیال انگیز — نقشش بحرام ار خود صورتگرِ چین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند — در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود — کین شاهدِ بازاری وان پرده نشین باشد
آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر — کان سابقهٔ پیشین تا روزِ پسین باشد

درویش را نباشد برگی سرای سلطان ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد
بحق قرآن کز زهد و زرق باز آ باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

مرا می دگر باره از دست برد بمن باز بنمود می دست برد
هزار آفرین بر می سرخ باد که از روی من رنگ زردی ببرد
مبرّا دو دستی که انگور چید مریزاد پایی که درهم فشرد
بروز ازل خورده بر ما مگیر که کاری خدایی نه کاریست خورد
چو این سرنوشت آمدم از ازل قضای نوشته نشاید سترد
چنان زندگانی بکن واعظا که چون مرده باشی نگویند مرد
مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد
بنوش آنچه ساقی دهد مستدام اگر صاف صافست وگر درد درد
شود مست وحدت ز جام الست هر آنکو چو می صاف خورد

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
الحیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد

نکتهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد　　همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند
کس چو نکشید از رخ اندیشه نقاب　　تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد　　شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن　　گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی　　جام می مغانه هم با مغان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست　　چون راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
گر دولت وصالت خواهد دری گشادن　　سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند　　عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد
با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد　　با لطف طبع موزون لاف جهان توان زد
عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مرادست　　چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
از شرم در خمارم ساقی تلطفی کن　　باشد که بوسهٔ خوش بر آن دهان توان زد
در جویبار چشمم گر سایه افکند دوست　　بر خاک رهگذارش آب روان توان زد
قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما　　بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد
بر عزم کامرانی فالی بزن چه دانی　　باشد که گوی دولت بر جام جم توان زد

درویش را

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست — ماه و خورشید همین آینه میکردانند

وصف خورشید بشب پرهٔ اعمی نرسد — که دران آینه صاحب‌نظران حیرانند

مکر آن چشم سیاه تو بیاموزد کار — ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

کر شوند آکه از اندیشهٔ ما مغبچکان — بعد ازان خرقهٔ صوفی بکرو نستانند

کر بنزهتکه ارواح برد بوی تو باد — ملک و حور دل و جان بنثار افشانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم — آه اکر خرقهٔ پشمین بکرو نستانند

زاهد ار رندی نکند فهم چه باک — دیو بکریزد ازان قوم که قرآن خوانند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند — کل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت — با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند

شکر لله که میان من و او صلح فتاد — حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

جنک هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع — آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم — چون ره آدم بیدار بیکدانه زدند

ز کار افتادهٔ ایدل که صد من بار غم داری — برو یک جرعهٔ می کش که در حالت بکار آرد
درین باغ از خدا خواهد درین پیرانه سر — نشیند بر لب جوی و سروی در کنار آرد

مرا بوصل تو گر زانکه دست رس باشد — دگر بخاطر خویشم چه ملتمس باشد
بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب — که هر کجا شکرستان بود مگس باشد
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را — که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد
اگر بهر دو جهان یکنفس زنم با دوست — مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد
ازین هوس که مرا دست بخت کوتاهست — کیم بسرو بلند تو دست رس باشد
رهی خلاص کجا باشد آن غریقی را — که سیل محنت عشقش به پیش و پس باشد
هزار بار شود آشنا و را
مرا به بیند و گوید که این چه کس باشد

در نظر بازی ما بی بصران حیرانند — من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نکتهٔ پرکار وجودند ولی — عشق داند که درین دایره سرگردانند
عهد من با لب شیرین دهنان بست خدا — ما همه بندهٔ و این قوم خداوندانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ — عشقبازان نه چنین مستحق هجرانند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد — جهان بگیرد اگر دادگستری داند
ز نظم دلکش کسی شود آگاه — که بیتر نکته و لطف سخن وری داند

بجنس خلق و وفا کس بیار ما نرسد — ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند — کسی بلطف و ملاحت بیار ما نرسد
بحق صحبت دیرینه هیچ محرم راز — به یار یکجهات وحق گذار ما نرسد
دلا ز خبث حسودان مرنج وایمن باش — که غم بخاطر امیدوار ما نرسد
بسوخت و ترسم که شرح قصهٔ او
بگوش پادشه کامکار ما نرسد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد — نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد
چو مهمان خراباتی بعشرت باش با رندان — که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما — بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمت — خدایا در دل انداز ش که بر مجنون گذار آرد
بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال — چو نسرین صد گل آرد و چون بلبل هزار آرد
خدارا چون دل ریشم قراری بست با زلفت — بفرما لعل نوشین را که حالش بر قرار آرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که منظور جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آیین سروری داند

هزار نکتهٔ باریک تر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که خواجه خود روش بنده پروری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچهٔ شیوهٔ پری داند

در آب دیدهٔ خود غرقه ام چه چاره کنم
که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

مبین که نکتهٔ الفش زحال تست مرا
که قدر و قیمت دردانه جوهری داند

بعد ازین روی من و آینهٔ وصف جمال — که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب — بودم و اینها بزکاتم دادند
همت پیر مغان و نفس رندان بود — که ز بند غم ایام نجاتم دادند
عاشق آندم که بدام سر زلف تو فتاد — گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند
هاتف آنروز بمن مژدهٔ دولت داد — که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند
شدم از عشق رخش بیخود و حیران گشتم — خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند
کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان — خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند
بحیات ابد آنروز رسانید مرا — خط آزادی از حبس مماتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان
که نگار خوش و شیرین حرکاتم دادند

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد — تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعیست من اندر طلبش بنمودم — این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
نظر پاک توان بر رخ جانان دیدن — که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست — بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
سرو بالای من آندم که درآید بسماع — چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کو بتایید نظر حل معما میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست / وندران جام بصد گونه تماشا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم / گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد
گفتم آن یار کزو گشت سر دار بلند / جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
این همه شعبدها عقل که میکرد آنجا / سامری پیش عصای ید بیضا میکرد
آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت / ورق خاطر ازین فکر محشا میکرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود / او نمیدیدش و از دور تقاضا میکرد
گفتم این زلف چو زنجیر بتان از پی چیست
گفت حا کله از دل شیدا میکرد

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند
این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد / اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده دمی / آن شب قدر که این تازه براتم دادند
بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلی صفاتم دادند
من همان روز بدیدم که ظفر خواهم یافت / که بر افسوس عدو صبر و ثباتم دادند

بعد ازین

دلا ز نورِ ریاضت کر آکهی یابی — چو شمع خنده زنان ترکِ سر توانی کرد
ولی تو طالبِ معشوق و جامِ می کیری — طمع مدار که کاری دکر توانی کرد
کر این نصیحتِ شاهانه بشنوی
بشاه راهِ حقیقت کذر توانی کرد

همای اوج سعادت بدام ما افتد — اکر ترا کذری بر مقام ما افتد
حباب وار بر اندازم از نشاط کلاه — اکر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
شبی که ماهِ مراد از افق طلوع کند — بود که پرتو نورِ روی ببام ما افتد
ببارکاهِ تو چون باد را نباشد بار — کی اتفاق مجالِ سلامِ ما افتد
خیالِ زلف تو میکفت جان وسیله مساز — که قطرهٔ ز زلالش بکام ما افتد
بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی — بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال می بستم — کز این شکار فراوان بدام ما افتد
ز خاکِ کوی تو هر که که دم زند
نسیم کلشنِ جان در مشام ما افتد

سالها دل طلبِ جامِ جم از ما میکرد — آنچه خود داشت ز بیکانه تمنا میکرد
کوهری کز صدفِ کون و مکان بیرون بود — طلب از کم شدکانِ لبِ دریا میکرد

یارب اندر دلِ آن خسرو شیرین انداز — که برحمت گذری بر سرِ فرهاد کند

حالیا عشوهٔ عشقِ تو ز بنیادم برد — تا دگر فکرِ حکیمانه چه بنیاد کند

گوهرِ پاکِ تو از مدحتِ ما مستغنی است — دستِ مشاطه چه با حسنِ خداداد کند

امتحان کن که بسی گنجِ مرادت بدهند — گر خرابی چو مرا لطفِ تو آباد کند

ره نبردیم بمطلوب خود اندر شیراز
خرم آن روز که ره بغداد کند

بسرِ جامِ جم آنگه نظر توانی کرد — که خاکِ میکده کحلِ بصر توانی کرد

گدایی درِ میخانه طرفه اکسیریست — گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیرِ طاقِ سپهر — بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

بعزمِ مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی — که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوقِ حضور و نظم امور — بفیضِ بخششِ اهلِ نظر توانی کرد

گلِ مرادِ تو آنگه نقاب بگشاید — که خدمتش چو نسیمِ سحر توانی کرد

دوای غصهٔ دوران اگر توانی کرد — بدورِ بادهٔ گلگون مگر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون — کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

جمالِ یار ندارد نقاب و پرده ولی — غبارِ ره بنشان تا نظر توانی کرد

حدیث عشق ز شنو نه از واعظ   اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد   عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد   چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد
آن تطاول که کشید از غم هجران بلبل   تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد
گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر   مجلس وعظ درازست زمان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی   مایه نقد بقارا که ضمان خواهد شد
ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید   از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت   که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد
مطربا مجلس انس است غزلخوان و سرود   چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

از مهر تو افتاد در اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند   ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا   چه بود گر بسلامی دل ما شاد کند
شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد   قدر یکساعت عمری که درو داد کند

قوة بازوی پرهیز بخوبان مفروش　　که درین خیل حصاری بسواری گیرند
یارب این مغبچگان از چه دلیرند بخون　　که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد　　خاصه رقصی که در و دست نگاری گیرند

ابنای زمان راغم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد　　هلال عید بدور قدح اشارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز　　خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد　　که خاک میکده عشق را زیارت کرد
امام شهر که سجاده می کشید بدوش　　بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
مقام اصلی ما گوشه خراباتست　　خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
سزای گوشه محراب ابرویش کس نیست　　مگر دلی که بخون جگر طهارت کرد
بروی یار نظر کن ز چشم منت دار　　که کار دیده همه از سر بصارت کرد
فغان که نرگس مخمور شیخ شهر امروز　　نظر بدرد کشان از سر حقارت کرد
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل　　بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد
دلم ز حلقه زلفش بجان خرید آشوب　　چه سود دید ندانم که این خسارت کرد

حقا کزین زمان برسد مژدهٔ امان　　کر سالکی بعهد امانت وفا کند
جان رفت در سر می و بغصه سوخت　　عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

کفتم که خطا کردی تدبیر نه این بود　　کفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
کفتم که بسی خطِ خطا بر تو کشیدند　　کفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود
کفتم که چرا مهرِ تو ای ماه بکسر برید　　کفتا که فلک با منِ بد مهر بکین بود
کفتم که قرینِ بدت انداخت باین حال　　کفتا که مرا بخت بدِ خویش قرین بود
کفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش　　کفتا که شفا در قدح باز پسین بود
کفتم که نه وقتِ سفرت بود که رفتی　　کفتا که مکر مصلحتِ وقت درین بود
کفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی　　کفتا چه توان کرد مکر عمر همین بود
کفتم که ز بچه حجّت شدهٔ دور
کفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

نقد ما را بود آیا که عیاری کیرند　　تا همه صومعه داران پی کاری کیرند
مصلحت دیدِ من آنست که یاران همه کار　　بکذارند و خمِ طرّهٔ یاری کیرند
خوش کرفتند حریفان سرِ زلف ساقی　　کر فلکشان بکذارد که قراری کیرند

دیدی ای دل که دگربار غمش یار چه کرد   چون بشد دلبر و با یارِ وفادار چه کرد
آه از آن نرگسِ جادو که چه بازی انگیخت   آه از آن مست که با مردمِ هشیار چه کرد
اشکِ من رنگِ شفق یافت ز بی مهریِ یار   طالعِ بی شفقت بین که درین کار چه کرد
برقی از منزلِ لیلی بدرخشید سحر   وه که با خرمنِ مجنونِ دل افگار چه کرد
ساقیا باده بیاور که نگارندهٔ غیب   نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
انکه پرنقش زد این دایرهٔ مینایی   کس ندانست که در گردشِ پرگار چه کرد
فکرِ عشق آتشِ غم در دل زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

گر میفروش حاجتِ رندان روا کند   ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا   غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
درکارخانه که درو عقل و فضل نیست   وهمِ ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد   وانکو نه این ترانه سراید خطا کند
گر رنج پیشت آید اگر راحت ای حکیم   نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
ما را که درد عشق بلای خمار کشت   یا وصلِ دوست یا میِ صافی دوا کند

از درگهِ او گر نروی باسم روزی   گذری بر سرت از کوشش و کناری بکند

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد   که در دستت بجز ساغر نباشد
زمانی خوشدلی دریاب دریاب   که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و میخور در گلستان   که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
عجب راهیست راه عشق کاینجا   کسی سر برکند کش سر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مایی   که علمِ عشق در دفتر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند   که حسنش بستهٔ زیور نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین   ببخشا بر کسی کش زر نباشد
بیا ای شیخ در خمخانهٔ ما   شرابی خور که در کوثر نباشد
بنامیزد بتِ شیرین لبم هست   که در بتخانهٔ آذر نباشد
شرابِ بیخمارم بخش یارب   که در وی هیچ دردِ سر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم   اگرچه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید   چنین زیبندهٔ افسر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظمم   که هیچش لطف در گوهر نباشد

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس | که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من | پیاده میروم و همرهان سوارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن | مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین | که از تطاول زلفت چه سوکوارانند

رقیب درگذر و بیش ازین مکن نخوة | که ساکنان در دوست خاکسارانند

خلاص ازان زلف تابدار مباد

که بستگان کمند تو رستگارانند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند | یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند | بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

دوش گفتم بکند چاره من لعل لبت | هاتف غیب ندا داد که آری بکند

کس نیارد که بر او دم زند از قصه ما | مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی | مردی از غیب برون آید و کاری بکند

داده ام باز نظر را بتذروی پرواز | باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند

کو کریمی که ز فیض کرمش غمزده | جرعه درکشد و دفع خماری بکند

ساقیا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب | بازی چرخ یکی زین دو سه کاری بکند

حافظ

به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم که حمله بر من درویش بی نوا آورد
فلک غلامی کنون بطوع کند که التجا بدر دولت شما آورد

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال سر محبت ببین نه نقص گناه که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
چنان بزد ره عشاق غمزه ساقی که احتساب ز صهبا مگر صهیب کند
ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی که خاک میکده ما عبیر جیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دل است مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد که چند سال بجان خدمت شعیب کند
ز دیده خون بچکاند فسانه
چو یاد وقت و زمان شباب و شیب کند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند خراب باده لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
ز زیر زلف دوتا چون نظر کنی بنگر که از یمین و یسارت چه سوگوارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو که مستحق کرامت گناهکارانند

لب پارهٔ نمیکنم از پاسبانی استخوان ... تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
تا صد هزار خار نمیروید از زمین ... از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد ... آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند ... جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد
از دست برد جور زمان اهل فضل را ... این غصه بس که دست بجانان نمیرسد

صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

چه مستیست ندانم که رو بما آورد ... که بود ساقی و این باده از کجا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن ... که باد صبح نسیمی گره گشا آورد
رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد ... بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد
صبا بخوش خبری هدهد سلیمان است ... که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقی است ... بر آر سر که طبیب آمد و دوا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام شناس ... که در میان غزل قول آشنا آورد
تو نیز باده بدست آر و راه صحرا گیر ... که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ ... چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بتنگ

سر درس عشق دارد دل دردمند — که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد — نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
وگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر — چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک — کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد
گذار بر ظلماتست خضر راهی کو — مباد کاتش محرومی آب ما ببرد
دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن — که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون — فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد
بسوخت کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

کارم بدور چرخ بسامان نمیرسد — خون شد دلم ز درد بدرمان نمیرسد
با آنکه خاک کوی شدم همچو سگ هنوز — آب رخم همی رود و نان نمیرسد
از آرزوت گشت گران بار غم دلم — ما هیهات کارزوی من آسان نمیرسد
سیرم ز جان خود بدل دوستان ولی — بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد
با خاک کوی راست شدم همچو خاک ازان — تا آبروی من بسر و سامان نمیرسد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک   تا سهی سرو ترا تازه تر آبی دارد
غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد   فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر   ترک مستست مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز روی تو سوال   ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد
کی کند سوی دل خستهٔ نظری
چشم مستی که بهر گوشه خرابی دارد

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد   که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس   که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
ز بنفشه تابدارد که ز زلف او زند دم   تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن   مگر آنکه عکس رویت بره‌ام چراغ دارد
من و مرغ صبحگاهی سزد ار بخود بگریم   که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
شب تیره چون سرآرم ره پیچ پیچ زلفش   مگر آنکه شمع رویش بره‌ام چراغ دارد
سزد ار چو ابر بهمن که درین چمن بگریم   طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله   به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد
بفروغ چهره زلفش ره دین زند همه شب   چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد محقق است که او حاصلی بصر دارد

چو خامه بر خطِ فرمان او سرِ طاعت نهاده ایم مگر او به تیغ بردارد

مراز جمع پریشانی که هست چه باک چو یار با دل شوریده ام نظر دارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

بپایِ بوس تو دستِ کسی رسید که او چو آستانه برین در همیشه سر دارد

ز زهدِ خشک ملولم بیار باده صاف که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

کسی که از رهِ تقوی قدم برون ننهاد بعزمِ میکده اکنون سرِ سفر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد

نزد رقیبِ تو روزی بسینه ام تیری ز بس که تیرِ غمت سینه ام سپر دارد

دل شکسته بجاک خواهد بود

چو لاله داغ هوای که بر جگر دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سرِ کشتهٔ خود میگذرد همچون باد چه توان کرد که عمریست شتابی دارد

آبحیوان اگر اینست که دارد لبِ یار روشن است اینکه خضر بهره سرابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پسِ پردهٔ زلف آفتابیست که در پیش سحابی دارد

ز چشمم لعل رمّانی چو می بینند میخندند　　ز رویم راز پنهانی چو میخوانند میدانند
بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند　　نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند　　که با این درد اگر دربند درمانند درمانند
دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد　　ز فکر آنانکه در تدبیر درمانند درمانند
سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند　　رخ از مهر سحرخیزان نگردانند گر دانند
درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
درین درگاه　　را چو میخوانند میرانند

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد　　پا ازین دایره بیرون ننهد تا باشد
من که از خاک لحد لاله صفت برخیزم　　داغ سودای توام سرّ هویدا باشد
تا کی ای گوهر یکدانه روا خواهی داشت　　کز فراق تو مرا دیده چو دریا باشد
ظلّ ممدود سر زلف توام بر سر باد　　کاندران سایه قرار دل شیدا باشد
از بن هر مژه ام آب روانست بیا　　اگرت میل لب جوی و تماشا باشد
چون دلم دمی از پرده برون آ و درآ　　که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد
چشمت از ناز　　نکند میل آری
سر گرانی صفت نرگس رعنا باشد

کسی کو حسن

67

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت — که اگر سر برود آن ز دل و جان نرود
گر رود از پی خوبان دلم معذورست — درد دارد چه کند در پی درمان نرود
هر که خواهد که چو — نشود سر گردان
دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

آنکس که بدست جام دارد — سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت — در میکده جو که جام دارد
سر رشتهٔ جان بجام بگذار — کین رشته ازو نظام دارد
ما و می و زاهدی و تقوی — تا یار سر کدام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست — در دور کسی که کام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را — وردیست که صبح و شام دارد
نرگس همه شیوهای مستی — از چشم خوش تو وام دارد
بر جاه رخ چو ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

همچون بتی تن صد غلام دارد

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند — پری رویان قرار دل چو بستیزند بستانند
بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند — ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بگشانند

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

ز قد سرو دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید میداری
که از چشم بد اندیشان خدایت در امان دارد

برافشان جرعهٔ بر خاک و حال اهل شوکت پرس
که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

چو دام طرّه افشاند ز گرد خاطر عشاق
بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می بینم
کمین از گوشهٔ کردست و تیر اندر کمان دارد

امیدم را روا گردان اگر امّید میداری
قدت آیین سرو ناز و لعلت لطف جان دارد

چه افتادست در بیغوره که هر سلطان معنی را
درین درگاه می بینم که سر بر آستان دارد

باو گفتم زکواتم ده ز لعل شکرین گفتا
هوا گرمست و مخموری ترا شکّر زبان دارد

چه عذر از بخت خود خواهم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشته راو شکّر در دهان دارد

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرمست خیال رخ دوست
بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیمان
تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

آنچه از بار غمت در دل مسکین من است
برود از دل من وز دل من آن نرود

66

چو در قناعت کوش و زین دنیای دون بگذر | که یکجو منّتِ دونان بصد من زر نمی‌ارزد

تنم ز رنج فراوان دمی نیاساید | دلم ز غصّه بجد همی بفرساید
بخار حسرت چون بر شود ز دل بسرم | ز دیدگان همه باران غم فرو آید
اگر نه بیند بدخواه روی من روزی | بچشم او رخ من زر و زرنگ بنماید
زمانه بد و هر جا که فتنه باشد | چو نور شمس که در چشم من بیاراید
چرا نگرید چشم چرا ننالد دل | چگونه کم نشود صبر چون غم افزاید
غمی نباشد زانکه خدای عز و جل | دری نه بندد تا دیگری نه بگشاید
غمی مباش تو | که حیّ جاویدان
دری نه بندد تا دیگری نه بگشاید

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد | بهارِ عارضش خطّی بخونِ ارغوان دارد
غبارِ خط بپوشانید خورشیدِ رخش یارب | بقای جاودانش ده که حسنِ جاودان دارد
چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهرِ مقصود | ندانستم که این دریا چه موج بی‌کران دارد
چو در رویت بخندد گل مشو مغرور ای بلبل | که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
خدا را داد من بستان از او ای شحنهٔ مجلس | که می با دیگران خورده است و با ما سر گران دارد

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستیم
ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش از غصه نخفتم که حکیمی میگفت
ار باده خورد جای شکایت باشد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

بکوی میفروشانش بجامی می نمیگیرند
زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد

برو گنج قناعت جو بکنج عافیت بنشین
که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که شادی جهانگیری غم لشکر نمی ارزد

بشوی این نقش دل تنگی که در بازار یکرنگی
ملامتهای گوناگون می احمر نمی ارزد

شکوهی تاج سلطانی که بیم جان درو درج است
کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی ارزد

دیار یار مردم را مقید میکند ورنه
چه جای بارکین محنت جهان یکسر نمی ارزد

خوش آسان مینمود اول غم دریا برای در
غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز　　در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
هوای کوی تو از سر نمیرود بیرون　　غریب را دل سرگشته وطن باشد
بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل　　توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
بسان سوسن اگر ده زبان شود
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

هر کسی یک سر موی بند مرا گوش کند　　همچو من حلقهٔ گیسوی تو در گوش کند
گر به بیند دهن تنگ تو مقصود دلم　　باده بر یاد لب همچو شکر نوش کند
دوش من دوش بدوش تو رسید ادلم　　خواهد امروز که جان بر سر آن دوش کند
بستر از لاله و گل ساخته رخت تا که بود　　یاسمن سنبل تو دست در آغوش کند
در سحر سوی گل سوسن و نرگس بگذر　　تا زبان همه را حسن تو خاموش کند
زان سبب پیچ خم و تاب دهد گیسو را　　تا گرفتار دل عاشق مدهوش کند
گرچه صد غصه کشد مسکین ز فراق
چون به بیند رخ تو جمله فراموش کند

من و انکار شراب این چه حکایت باشد　　غالبا این قدرم عقل کفایت باشد
من که شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ　　این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد

کیسوی چنک ببرّید بمرگ مَیِ ناب   تا همه مغبچکان زلفِ دوتا بکشایند
این خرقه که داری تو به بینی فردا   که چه زنّار ز زیرش بجفا بکشایند

دل از من برد و روز من نهان کرد   خدارا تا کی این بازی توان کرد
شبِ تنهائیم در قصد جان بود   خیالش لطفهای بیکران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم   که با ما نرگس او سرگران کرد
صبا کر چاره داری وقت وقتست   که دردِ اشتیاقم قصد جان کرد
کرا کویم که با این درد جان سوز   طبیبم قصد جانِ ناتوان کرد
بدان سان سوخت چون شمعم که بر من   صراحی گریه و بربط فغان کرد
میانِ مهربانان کی توان گفت   که یار من چنین گفت و چنان کرد
عدو با جان   آن نکردی
که تیرِ چشم آن ابرو کمان کرد

خوشست خلوة اگر یار یار من باشد   که من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم   که گاه گاه برو دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال   رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم در این آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور
بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان
بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

رواست در بر اگر میطپد کبوتر دل
که دید در رهِ خود پیچ و تاب دام و نشد

دران هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله برانگیخت از سر فکر
بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

باشد ای دل که در میکدها بگشایند
گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان
بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید
تا حریفان همه خون از مژها بگشایند

درآن مقام که سیلِ حوادث از چپ و راست — چنان رسد که امان از میان کران گیرد
چه غم بود همه حال کوه ثابت را — که جمله جوی‌ها جهان قُلزمِ گران گیرد
اگرچه خصمِ تو گستاخ میرود جایی — تو شاد باش که گستاخیش عنان گیرد
که هرچه در حقِ این خاندانِ دولت گفت — جزاش در زن و فرزند و خان و مان گیرد
زمانِ عمرِ تو پاینده باد کین نعمت — عطیهٔ ایست که در کارِ انس و جان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سرِ
چرا به تیغ زبان عرصهٔ جهان گیرد

نقد صوفی نه همه صافیِ بیغش باشد — ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفیِ ما که زوردِ سحری مست شدی — شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محکِ تجربه آید بمیان — تا سیه‌روی شود هر که درو غش باشد
ناز پرورده تنعّم نبرد راه بدوست — عاشقی شیوهٔ رندانِ بلاکش باشد
غمِ دنیای دنی چند خوری باده بخور — حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
خطِ ساقی گر ازین گونه دهد نقش مراد — ای بسا رخ که بخونابه منقّش باشد

دلق و سجّاده ببرد باده‌فروش
گر شراب از کفِ آن ساقیِ مهوش باشد

گداخت

چراغ دیدهٔ محمود شه که دشمن را
ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد

باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد
بتیر چرخ برد حمل چون کمان گیرد

عروس خاوری از شرم رای روشن او
بجای خود شود از راه قیروان گیرد

ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست
ز رفع قدر کمر بند توامان گیرد

رسد ز چرخ و عطارد هزار تهنیت
چو فکرت صفت امر کن فکان گیرد

مدام در پی طعن است بر حسود و عدوت
سماک رامح از آن روز و شب سنان گیرد

فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا
کمینه پایه‌اش اوج کهکشان گیرد

ملالتی چو کشیدی سعادتی دهدت
که مشتری پی نسق کار خود از آن گیرد

ز امتحان تو ایام را غرض این است
که از صفای ریاضت دلت امان گیرد

و گر نه پایهٔ جاهت از آن بلندتر است
که روزگار برو حرف امتحان گیرد

مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن
هر آنکه شکر شکر تو در دهان گیرد

ز عمر برخورد آنکس که در جمیع صفات
بخویش بنگرد آنگه طریق آن گیرد

چو جای بزم نشیند بجام آرد دست
چو وقت رزم بود تیغ جان ستان گیرد

ز لطف غیب بسختی دل از امید متاب
که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد

شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت
نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد

چه حالتست که گل در چمن نماید رخ / چه آتش است که در مرغ صبح‌خوان گیرد
چو شهسوار فلک بگذرد بجام صبوح / زمان ز شعشعهٔ انوار ملک جان گیرد
صبا نگر که دمادم چو رند شاهدباز / گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد
ز اتّحاد هیولا و اختلاف صُوَر / خرد ز هر گل نو نقش صد بتان گیرد
من اندر آنکه دم کیست این مبارک دم / که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد
چه پرتویست که نور چراغ صبح دهد / چه شعله‌ایست که در شمع آسمان گیرد
چنان بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل / مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد
ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به / که روزگار غیورست ناگهان گیرد
چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول / سرش زمانه چو مقراض در زبان گیرد
کجاست ساقی مه‌روی من که از سر مهر / چو چشم خویشتنم ساغر گران گیرد
ندای مجلس ما را اگر کشد مطرب / گهی عراق زند گاه اصفهان گیرد
پیامی آورد از دوست وا زبین جامی / بشادی رخ آن ماه مهربان گیرد
سکندری که مقیم حریم او چون خضر / ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد
جمال چهرهٔ آفاق شیخ ابواسحاق / که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد
گهی که بر فلک سروری عروج کند / نخست پایهٔ او فرق فرقدان گیرد

در ازل پرتو حسنت ز تجلّی دم زد ‏— عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
جلوهٔ کرد رخت دید ملک عشق نداشت ‏— عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد ‏— برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدّعی خواست که آید بتماشاگه راز ‏— دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند ‏— دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت ‏— دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

آن روز طرب نامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرّم زد

سپیده دم که صبا بوی زلف جان گیرد ‏— چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد ‏— افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد
نوای چنگ چنان میزند صلای صبوح ‏— که پیر صومعه راه در مغان گیرد
شهی سپهر چو زرّین سپر کشد بر روی ‏— بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
برغم زاغ سیه شاه باز زرّین بال ‏— درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد
بزمگاه چمن رو که خوش تماشائیست ‏— که لاله کاسهٔ نسرین ارغوان گیرد

از برای مقدم خیل خیالت مردمان   ز اشک رنگین در دیار دیده آئین بسته اند
کار زلف تست عطاری و مشک افشاندنش   مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته اند
یارب آن زوسیست و بر سیرانبش هندی کلاه   یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته اند
خط سبز عارضت را نقشبندان قضا   سایه بان از عنبر تر گرد نسرین بسته اند
جمله وصف عشق من بود است و حسن روی تو   آن حکایتها که از فرهاد و شیرین بسته اند

محض حقیقت گوی یعنی سر عشق
غیر ازین دیگر خیالات همچنین بسته اند

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد   قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت   مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
کمال من همین باشد که پنهان عشق می ورزم   حدیث از بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند   هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد
بیا تا در صف رندان به بانگ چنگ می نوشیم   که کار ما ازین اسباب بی موزون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی   دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
خدارا محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش   که ساز شرع زین افسانه بیقانون نخواهد شد
مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ   که زخم تیغ دلدار است رنگ خون نخواهد شد

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند　　آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدّعی　　باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند
معشوقه خود نقاب ز رخ بر نمیکشد　　هر کس حکایتی بتصوّر چرا کنند
درکارخانهٔ که ره عقل و علم نیست　　وهم ضعیف رای فضولی چرا کنند
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست　　آن به که کار خود بعنایت رها کنند
حالی درون پرده بسی فتنه میرود　　تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند
پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان　　خیری نهان بهر رضای خدا کنند
بگذر بکوی صومعه تا زمرهٔ حضور　　اوقات خود برای تو صرف دعا کنند
بی معرفت مباش که در من یزید عشق　　اهل نظر معامله با آشنا کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار　　صاحبدلان حکایت خوش دل ادا کنند
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم　　ترسم برادران غیورش قبا کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب　　بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

دوام وصل میسّر نمی‌شود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

صورت خوبت نگارا خوش بآئین بسته‌اند　　گوئیا نقش لبت از جان شیرین بسته‌اند

ما از درون پرده گرفتار صد فریب تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
قومی بجدّ و جهد نهادند وصل دوست قومی دگر حواله بتقدیر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصلم هنوز باطل درین خیال که اکسیر میکنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر کین کارخانه ایست که تغییر میکنند
می خور که شیخ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود مهرت نه عارضیست که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم با شیر اندرون شد و با جان بدر شود
دردیست درد عشق که اندر علاج او هر چند پیش سعی نمائی بتر شود
اول یکی منم که درین شهر هر شبی فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود
گر زانکه من سرشک فشانم بزنده رود کشت عراق و فارس بیکبار تر شود
دی در میان زلف بدیدم رخ نگار بر هیئتی که ابر محیطی قمر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
بیاد لعلش اگر باده میخوری
مگذار هان که مدعیان را خبر شود

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را — کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
غنیمت شمر ای شمع وصل پروانه — که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود — که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش را بدست آور — که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
سحر کرشمه وصلش بشارت خوش داد — که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست — چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند
برین رواق زبرجد نوشته اند بزر — که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد — که کس همیشه بگیتی دژم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند — پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
ناموس و رونق عشاق می برند — عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید — مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
تشویش وقت پیر مغان میدهند باز — این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید — خوبان درین معامله تقصیر میکنند

روشنی طلعت تو ماه ندارد ‏ ‏ پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشهٔ ابروی تست منزل جانم ‏ ‏ خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من ‏ ‏ آینه دانی که تاب آه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت ‏ ‏ کیست که او داغ این سیاه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی ‏ ‏ هر که درین آستانه راه ندارد

دیدم و آن چشم سیاه که تو داری ‏ ‏ جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای پیر خرابات ‏ ‏ شادی شیخی که خانقاه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک ‏ ‏ طاقت فریاد دادخواه ندارد

جانب دلها نگاه دار که سلطان ‏ ‏ ملک نگیرد اگر سپاه ندارد

ای شه خوبان بعاشقان نظری کن ‏ ‏ هیچ شهی چون شما سپاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت ‏ ‏ چشم دریده ادب نگاه ندارد

اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب

کافر عشق ای صنم گناه ندارد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند ‏ ‏ چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم ‏ ‏ رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

بهواداریت ای سرو قد و لاله عذار ‌ بس کس آشفته و سرگشته چو ما میگردد
دل چو صبا بسر کوی تو مقیم ‌ دردمندیست بامید دوا میگردد

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند ‌ همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند
تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او ‌ زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند
پیش کمان ابروش لابه همی کنم ولی ‌ گوشه گرفته است از آن گوش بمن نمیکند
ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد ‌ کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند
دست کشی جفا مکن کآب رخم ز فیض ابر ‌ بی مدد سرشک من دُر عدن نمیکند
لخلخه سای شد صبا دامن پاکت از چه رو ‌ خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند
دل بامید وصل تو همدم جان نمیشود ‌ جان بهوای کوی تو فکر چمن نمیکند
چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن ‌ وه که دلم چه یاد آن عهد شکن نمیکند
با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب ‌ گر گذری تو خاک را مشک ختن نمیکند
دی گله ز طره اش کرده ام از سر فسوس ‌ گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند
کشته غمزه تو شد تا نشنیده پند
تیغ سزاست هر کرا درک سخن نمیکند

چنان ز حسرت خاک درت همی میرم / که آب زندگیم در نظر نمی آید
بسی حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی به بخت من امشب سحر نمی آید
همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی / کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید
فدای دوست نکردیم جان و مال دریغ / که کار عشق ز ما این قدر نمی آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید / وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
قد بلند ترا تا به بر نمی گیرم / درخت کام وجودم به بر نمی آید
نگر بروی دلارام یار من ور نی / به هیچ وجه دگر کار بر نمی آید
ز بس که شد دل رمیده از هر کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آید

سر سودای تو اندر سر ما میگردد / تو ببین در سر شوریده چها میگردد
هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست / لاجرم گوی صفت بی سر و پا میگردد
گرچه بیداد و جفا میکند این دلبر ما / همچنان در پی این دل بوفا میگردد
از جفای فلک و غصهٔ دوران صد بار / بر تنم پیرهن صبر قبا میگردد
در ضعیفی و نزاری تن بیچارهٔ من / چون هلالیست که انگشت نما میگردد
بلبل طبع من از فرقت گلزار رخش / دیرگاهیست که بی برگ و نوا میگردد

ناهموارست

باده با محتسب شهر ننوشی هرگز — که خورد باده ات و سنگ بجام اندازد
سر ز کله گوشهٔ خورشید برآر — بختت ار قرعه بدین ماه تمام اندازد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد — بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان — دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
این مطرب از کجاست که راه عراق ساخت — و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد
ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم — زانچه آستین کوته و دست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت — عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست — غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید — شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

ز دل برآمدم و کار بر نمی آید — ز خود برون شدم و یار در نمی آید
درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز — بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت | که پیر باده فروشش بجرعهٔ نخرید
بگوی عشق منه بی دلیل راه قدم | که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید
عجائب ره عشق ای رفیق بسیار است | ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید
ز میوهای بهشتی چه ذوق دریابد | کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید
چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ربود | که با کسی دگرم نیست رای گفت و شنید
بهار میگذرد دادگسترا دریاب | که رفت موسم داعی هنوز می نچشید
گلی نچید ز بستان آرزو دل من | مگر نسیم مروت درین چمن نوزید

شراب نوش کن و جام زر [illegible] بخش
که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد | عارفانرا همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال | ای بسا مرغ خردرا که بدام اندازد
ای خوش آن حالت سرمست که در پای حریف | سر و دستار نداند که کدام اندازد
زاهد خام طمع بر سر انکار بماند | پخته گردد چو نظر در می خام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز | دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب | زیر خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

دل شوق لبت مدام دارد یارب ز لبت چه کام دارد
جان شربت مهر و باده شوق در ساغر دل مدام دارد
خرّم دل آنکسی که صحبت با یار علی الدّوام دارد
شوریده زلف یار دائم در دام بلا مقام دارد
تا صید کند دلی بشوخی بر گل ز بنفشه دام دارد
آخر رسدم که باز پرسم کان دلبر ما چه نام دارد
با یار کجا رسید آن کو کاندیشه خاص و عام دارد
جو دمی خوش است مجلس
کاسباب طرب تمام دارد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید
صفیر مرغ بر آمد بط شراب کجاست فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
خدا را مدد ای دلیل راه حرم که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

ای مه چرخ معدلت چشم و چراغ عالمی — باده صاف دایمت در قدح و پیاله باد
چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه ساز — حاسد از سماع آن محرم آه و ناله باد
ذره کاخ رتبت را تو ز فرط ارتفاع — راه روان همرا راه هزار ساله باد
نه طبق سپهر دان قرصه سیم و زر کجاست — بر سر خوان حشمتت سهل ترین نواله باد
زلف سیاه بر خمت چشم و چراغ عالم است — جای نسیم دولتش در شکن کلاله باد
دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد — مهر جنان عروس را هم بکفت حواله باد

اگر بوصل تو شاد نشد بهر غمی
از غم هجر روی او مونس غم چو ناله باد

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد — گر خرمنش بسوزد چندان عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل — بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
در کارخانه عشق از کفر ناگزیر است — آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
در کیش جانفروشان فضل و هنر نگنجد — اینجا حسب نگنجد آنجا نسب نباشد
در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است — خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت — جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد
وصال جانان با چو تو تنگدستی — روزی شود که با آن پیوند شب نباشد

دل شوق

احوال گنج قارون کایام داد بر باد　　با غنچه باز گوئید تا زر نهان ندارد
آنرا که خواندی استاد گر بنگری به تحقیق　　صنعت گرست لیکن شعر روان ندارد
کس در جهان ندارد یک بنده همچو
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد　　علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین خور نهان گردید　　هلال عید بدور قدح اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد　　بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار　　که کار دیده همه از سر بصارت کرد
دلم بحلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب　　چه سود دید ندانم که این تجارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی　　کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد
بیا بمیکده و وضع قرب جاهم بین　　اگرچه چشم بما زاهد از حقارت کرد
امام خواجه که بودش سر نماز دراز　　بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
نشان عهد محبت ز جان بپرس
اگرچه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

دادگرا فلک ترا جرعه کش پیاله باد　　دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

دلم بجمالش صفائی ندارد | چو بیگانه کاشنائی ندارد
هزاران دل پاک و جانِ مقدس | ببازار حسنش بهائی ندارد
دلا جام و ساقی و گل رخ طلب کن | که چون گل زمانه بقائی ندارد
همه خبر دارد دلارام لیکن | دریغا که با ما وفائی ندارد
ازین سینهٔ تنگ ترسم خیالش | گریزد که آب و هوائی ندارد
اگرچه دلم رفت لیکن غمم نیست | که غیر از خم زلف جائی ندارد
چو ماهیست روشن که بی مهرِ رویش | دل و جان صفائی ندارد
جان بجمالِ جانان میلِ جهان ندارد | وانکس که این ندارد حقا که آن ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم | یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است | دردا که این معما شرح و بیان ندارد
سر منزل وصالش نتوان زدست دادن | ای ساربان فرو کش کین ره کران ندارد
ذوق جهان ندارد بی دوست زندگانی | بی دوست زندگانی ذوق جهان ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت | بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز | مست است و در حق او کس این گمان ندارد
جانان رقیب شمعت احوال ازو بپوشان | کان دزد سر بریده بند زبان ندارد

یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت   یا او بشاه راه طریقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع   او خود بما گذر چو نسیم سحر نکرد
در حیرتم که بهر چه شد همدم رقیب   خرمهره با هیچکس به برابر گهر نکرد
شوخی نگر که مرغ دلم بال و پر بریخت   سودای خام عاشق از سر بدر نکرد
جانان کدام سنگدلی بی کفایتست   کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من   کاری که کرد دیدهٔ من بی بصر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان شود   در نقش سنگ قطرهٔ باران اثر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاهدار   که تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من   آن شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

کلک زبان بریده   در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد   ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست   دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست   عقل کل چاکر طغراکش فرمان تو باد
طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد   غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد
خسته باخلاص ثناخوان تو گشت   لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

بنجیر خاطر ما کوش کین کلاه نمد / بسا شکست که در افسر شهی آورد
چه نافها که رسید از دلم بجز من ماه / چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق / زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
رساند رایت منصور بر فلک
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

اگر روم ز پیش فتنها برانگیزد / ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
وگر بره گذری یکدم از وفاداری / چو گرد در پیش افتم چو باد برخیزد
چو گویمش که چرا با کسان بیامیزی / چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس / ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست / کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم / بس آب روی که با خاک ره بیامیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز / هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد
بر آستانهٔ تسلیم سر بنه
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد / یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق ‌‌ ‌ زآتش دلسوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق ‌ ‌ همان رسید کز آتش بروی کاه رسید
مرو بخواب که ‌ ‌ ببارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

چو رویت مهر و مه تابان نباشد ‌ ‌ چو قدّت سرو در بستان نباشد
چو لعل و لؤلوات در دل فروز ‌ ‌ دُرِ دریا و لعلِ کان نباشد
میان خطِّ سبزت لعل نوشین ‌ ‌ عجب گر چشمهٔ حیوان نباشد
سوادِ زلف تو کفری که دل را ‌ ‌ برونق تر از آن ایمان نباشد
چو قندِ پسته وش خندد بعالم ‌ ‌ چرا با دامن گریان نباشد
بتو نسبت نباشد هیچ تن را ‌ ‌ نه تن باشد که نسبت جان نباشد
اگرچه هست شیرین شعر ‌ ‌ چو لعل خسرو خوبان نباشد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد ‌ ‌ که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک ‌ ‌ بدین نوید که باد سحرگهی آورد
همی رویم بشیراز با عنایت دوست ‌ ‌ زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان ‌ ‌ ترا خدا ز برای دلِ رهی آورد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده آهوروشی کبک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست زان خال و خطم دانه و دامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی سرمست و شکرلب دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
بادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور ز قعر چاه برآمد باوج جاه رسید
کجاست صوفی دجال وضع و ملحد شکل بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو

هر نقش که دست عقل بندد | جز نقش نگار خوش نباشد
جان نقد محقر است | از بهر نثار خوش نباشد

جهان برابروی عید از هلال وسمه کشید | هلال عید در ابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من | کمان ابروی یارم چو باز وسمه کشید
مپوش روی و مشو در هم از تفرج خلق | که خواند خط تو بر روی و ان یکاد دمید
مگر نسیم تنت دوش بر چمن بگذشت | که گل ببوی تو بر خود چو صبح جامه درید
نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود | گل وجود من آغشته گلاب نبید
بیا که با تو بگویم غم و ملالت دل | چرا که بی تو ندارم زبان گفت و شنید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم | که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید
مرنیز آب سرشکم که بی تو دور از تو | چو باد میشد و بر خاک راه می غلطید
چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم | شبم ز روی تو روشن چو روز میگردید
دلم ز زلف تو شوریده بود و میدیدم | که پیش زلف تو بر خود چو مار می پیچید
بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام | بسر رسید امید و طلب بسر نرسید
ز شوق لعل تو   نوشت حرفی چند | بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم بر سر گل بشکند کلالهٔ سنبل
چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران حکایتیست طویل
که شمهٔ ز بیانش بصد رساله برآید

ز گرد خوانِ نگونِ فلک مدار طمع
که بی ملالت و صد غصه یک نواله برآید

ز دل گواهی اخلاق تا به پایی و مپرسا
که هر چه هست نوشته درین قباله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزارساله برآید

بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود
خیال بود که این کار بی حواله برآید

نسیم زلف تو گر بگذرد به تربت
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

گل بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد

طرفِ چمن و هوای بستان
بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدنِ سرو و حالتِ گل
بی صوت هزار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد

باغ و گل و مل خوشست لیکن
بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش

اشک خونین بطبیبان چو نمودم گفتند / درد عشقست و جگرسوز دوائی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق / هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد
خوب گفت آن بت ترسابچه باده فروش / شادی از روی کسی خور که صفائی دارد
خسروا درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

زهی خجسته زمانی که یار باز آید / بکام غمزدگان غمگسار باز آید
به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم / بدان امید که آن شهسوار باز آید
در انتظار خدنگش همی طپید دل صید / خیال آنکه به رسم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد / بدان هوس که بدین رهگذار باز آید
اگر نه در خم چوگان او رود سر من / ز سر چه گویم و سر خود چه کار باز آید
دلی که با سر زلفین او قراری کرد / گمان مبر که در آن دل قرار باز آید
سرشک من تنزند موج بر کنار چو بحر / اگر میان ویم در کنار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی بهمنی / ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید
ز نقش بند قضا هست امید آن
که همچو سرو بدستم نگار باز آید

یکبار نظر بر خم ابروش فکندم صد تیر بلا بر من از آن یکنظر آمد
این طرفه که هر روز بدیدم مه رویش هر روز دگر در نظرم خوبتر آمد
طلب وصل بسی کرد باخر
از دست غم هجر تو از پای درآمد

ترک من چون جعد مشکین گرد کاکل بشکند لاله را دل خون شود بازار سنبل بشکند
در خرامان سرو گلنارش کند میل چمن سرو را از پا در اندازد و دل گل بشکند
تا خیال ابروی جانان ز چشمم دور شد اندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند
چون نسیمی صبحگاهی پرده گل بر درد خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند
اینا سر وحدت را ز دست خود مده
تا خیال زهد و تقوی را توکل بشکند

مطرب عشق عجب ساز و نوای دارد نقش هر نغمه که زد راه بجای دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خالی که خوش آهنگ و فرح بخش صدای دارد
پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور خوش عطا بخش خطا پوش خدای دارد
محترم دار دلم کین مگس قند پرست تا هواگیر تو شد فر همای دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حالی پادشاهی که بهمسایه گدای دارد

الشک

51

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست　از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

در آرزوی آنکه رسد زو براحتی　جان در درون سینه غم عشق او نهاد

باده بدست باشد اگر دل نهی بهیچ　در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

گرت ز پند حکیمان ملالتست

کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد　که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم خزینهٔ اسرار بود و دست قضا　درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب　بمومیایی لطف توام نشانی داد

گذشت بر من افتاده باز قیبان گفت　دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد

تنش درست و دلش شاد باد از دولت　که دست داد و همش داد ناتوانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحت گوی　شراب و شاهد و ساقی گران بهانی داد

بیان طوطی نطق تو بجهان

که داد عذب زبانی و خوش بیانی داد

باز هم مهر خسار کسی در نظر آمد　مهر بدل از طلعت آن ماه برآمد

باز این دل سودازده ام گشت هوایی　وز کار خود و بار خود آن یار برآمد

پیش از این پیش از این اندیشهٔ عشاق بود — مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام — بحث در سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد — دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
رشتهٔ تسبیح اگر بکسست معذورم بدار — دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده ام عیبم مکن — سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
پیش از این کین سقف سبز طاق مینا بر کشند — منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد — ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
بر در شاهم گدائی نکته در کار کرد — گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود
حسن مهرویان مجلس گرچه دل می برد و دین — عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

شعر در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد — گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد
گفتم بباد میدهدم باده ننگ و نام — گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد
بر ساز جام باده و یاد جهان مکن — وین بشنو از حکایت جمشید و کیقباد

سود و زیان

دختر رز چند روزی هست کز ما گم شده است ... رفت تا گیرد سر خود حیلگی حاضر شوید
جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب ... عقل و دانش می برد تا ایمن آنسوی نغنوید
هر که آن تلخی دهد حلوا بهایش جان دهم ... ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید
دختر شب گرد و تلخ و تیز و گلرنگست و مست
ور بیابیدش بسوی خانه ... برید

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد ... سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است ... کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمان است ... که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
لب لعل و خط مشکین بتانرا زیور حسن است ... بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد
چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان ... که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان ... که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را ... که صدر مجلس عزت فقیر ره نشین دارد
بلا گردان جان و تن دعای مستمندانست ... که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد
دگر گوید نمیخواهم چو ... عاشق و مسکین
بگوییدش که سلطانی گدای همنشین دارد

هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری — مائیم و خاک کویش تا جان ز تن برآید

برخیز تا چمن را از قامتت قیامت — هم سرو بن بروید هم نارون برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان

هر جا که نام … در انجمن برآید

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد — کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب باده گل کن — ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می‌آلود — کان پاک دامن اینجا بهر زیارت آمد

این شرح بی‌نهایت کز حسن یار گفتند — حرفیست کز هزاران اندر عبارت آمد

بر تخت جم که … معراج آفتاب است — همت نگر که موری با این جسارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار — کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

دریاب مجلس او دریاب وقت دریاب — هان ای زیان کشیده وقت تجارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان — کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

آلودهٔ تو … فیضی ز شاه درخواه — کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

بر سر بازار جانبازان منادیست بشنوید — بشنوید ای ساکنان کوی رندان بشنوید

49

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو
نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یار چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

شد لشکر غم بی‌عدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر الدین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

زان چشم پرنیرنگ او مکن آهنگ او
کان چشم مست شنگ او بسیار مکاری کند

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد
چون این دل شکسته با این شکن برآید

جان بر لب است و حسرت در دل که از دهانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت
آید نسیم هر دم گرد چمن برآید

یکدل بنما که دره عشق | بر چهره نه خال حیرت آمد
از هر طرف که گوش کردم | آواز سوال حیرت آمد

سر تا به قدم وجود
در عشق نهال حیرت آمد

بر سر آنم که گر ز دست بر آید | دست بکاری زنم که غصه سر آید
منزل دل نیست جای صحبت اغیار | دیو چو بیرون رود فرشته در آید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست | نور ز خورشید خواه بو که بر آید
بر در ارباب بی مروت دنیا | چند نشینی که خواجه کی بدر آید
ترک گدائی مکن که گنج بیابی | از نظر رهروی که در گذر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند | تا که قبول او فتد که در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر | باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید
غفلت در این سراچه عجب نیست | هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند | بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول بیانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی | وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

48

بعد ازین نور بآفاق دهیم از دل خویش   که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد
در شمار ارچه نیاورد کسی   را   شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد

هوسی باد بهارم بسر صحرا برد   باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد
هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش   نه دل خستهٔ بیمار من تنها برد
آمد و کرم ببرد آب ز چشمم چو نسیم   زر بزر داد کسی کامد و این کالا برد
دل سنگین ترا اشک من آورد براه   سنگ را سیل تواند بره دریا برد
دوش ذوق طربم سلسلهٔ شوق به بست   پای خیل خردم لشکر غم از جا برد
راه ما غمزهٔ آن شاه کمان ابرو زد   رخت صبرم همه آن نرگس یغمایی یالا برد
جام می دی ز لبت دم ز روان بخشی زد   آب می از لب جان بخش روان افزا برد
بحث بلبل بر مکن از خوش سخنی
پیش طوطی نتوان نام هزاران را برد

عشق تو نهال حیرت آمد   وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقهٔ بحر وصل کاخر   هم بر سر حال حیرت آمد
نی وصل بماند و نه واصل   آنجا که خیال حیرت آمد

خوش آنوقت و آن دولت که از زلف گره گیرش ‌‌ ‌ بدر می‌برد دلکاری که خصم اقرار می‌آورد
عجب میداشتم دی شب ز جام و پیمانه ‌ ‌ ولی بحثش نمیکردم که صوفی وار می‌آورد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد ‌ ‌ زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
این همه ناز و تنعم که خزان میفرمود ‌ ‌ عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
صبح امید که بد معتکف پرده غیب ‌ ‌ گو برون آی که کار شب تار آخر شد
شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل ‌ ‌ نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
بر در میکده گویم پس ازین باده و چنگ ‌ ‌ که مرا توبه ده ای شیخ قرار آخر شد
گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود ‌ ‌ حل این عقده هم از روی نگار آخر شد
خار در صحبت گل دولت سرتیزی راند ‌ ‌ گل چو بر باد شد آن شوکت خار آخر شد
این پریشانی شبهای دراز و غم دل ‌ ‌ همه در سایه گیسوی نگار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز ‌ ‌ قصه غصه که در دولت یار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد ‌ ‌ که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد
ساقیا بخت دل افروز بماناد مدام ‌ ‌ که به تیمار تو اندوه خمار آخر شد
عشرت ما همه از گرمی می باز فزود ‌ ‌ دردسرهای شب رفته تا آخر شد

بعد ازین

کوی خوبی که بپرواز تو که خورشید اینجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

در رهِ عشق نشد کس بیقین محرم راز
هر کسی بر حسبِ فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای
هر بهاری که ز دنبال خزانی دارد

مدعی کو برو و نکته مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

صبا وقتِ سحر بوی ز زلفِ یار می آورد
دل دیوانهٔ ما را بشور در کار می آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

ز رشکِ تار زلفِ یار بر بادِ هوا بر داد
صبا هر نافهٔ مشکین که از تاتار می آورد

ز بیم غارت عشقش دل اندر خون رها کردم
ولی میریخت خون در ره بدان هنجار می آورد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصرِ او روشن
که رو از شرم آن خورشید در دیوار می آورد

بقولِ مطرب و ساقی برون رفتم که این واعظ
از آن راهِ گران منزل خبر دشوار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح میفرمود وگر زنار می آورد

عفاالله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد
بعشوه هم پیامی بر سرِ بیمار می آورد

آیتی بود عذاب آمده بیتو   که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد   خداش در همه حال از بلا نگهدارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب   که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان   نگاهدار سر رشته تا نگهدارد
صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی   ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای   فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست   که آشنا سخن آشنا نگهدارد
چو گفتمش که دل من نگاهدار چه گفت   ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد
غبار راه گذارت کجاست تا
بیادگار نسیم صبا نگهدارد

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد   بنده طلعت آن باش که آنی دارد
شیوه حور و پری گرچه لطیفست ولی   خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب   که بامید تو خوش آب روانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی   ستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

46

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند   لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح   بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید   همچنان در طلب معدن و کانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می‌آی   که درین خاک همان دل نگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میکردی   همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند   سالها رفت بران سیرت و سانست که بود

باز نما قصهٔ خونابه چشم
که درین چشمه همان آب روانست که بود

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود   ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم   هیچ لایق‌ترم از حلقهٔ زنجیر نبود

یارب آیینهٔ حسن تو چه جوهر دارد   که در او آهِ مرا قوّت تاثیر نبود

تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم   حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

سر ز حسرت بدر میکده‌ها بر کردم   چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست   خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع   جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

عکس روی تو چو در آئینهٔ جام افتاد		عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد
این همه عکس می و نقش مخالف که نمود		یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید		از کجا سرّ غمش در دهن عام افتاد
جلوهٔ کرد رخت روز ازل زیر نقاب		این همه نقش در آئینهٔ اوهام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت		کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد
پاک بین از نظر راست بمقصود رسید		احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد
من ز مسجد بخرابات نخود افتادم		اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چکند کز پی دوران نرود چون پرگار		هر که در دایرهٔ گردش ایّام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه باز م بینی		کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ		آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست		این گدا بین که چه در شایستهٔ انعام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی		زین میان دلسوخته بدنام افتاد

گوهر مخزن اسرار همانست که بود		حقّهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ — که همچو دور زمان هفته بود معدود
ز روی شاهد نازک عذار عیسی دم — شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل — ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار — سحر که مرغ در آید بنغمهٔ داود
بخواه جام صبوحی بیاد آصف دهر — وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

زعیش جام ابد جو بدور او
که باد تا باید ظل رفعتش ممدود

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
جای که یار من بشکر خنده دم زند — ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون — دل در وفای صحبت رود کسان مبند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند — زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
گر لطف مینمائی و گر طعنه میزنی — ما نیستیم معتقد مرد خودپسند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود — آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست — تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند
چو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی — دانی کجاست جای تو خوارزم و یا خجند

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد	بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد
آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول	بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک	ره نمونیم بپای علم داد نکرد
دل بامید صدائی که مگر در تو رسد	نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر	آشیان در شکن طره شمشاد نکرد
شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار	زانکه چالاکتر از حرکت او باد نکرد
کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد	هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق	که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقست سرود
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود	بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ	ببوس غبغب ساقی بنغمه نی و عود
شد از فروغ ریاحین چو آسمان روشن	زمین باختر میمون و طالع مسعود
بباغ تازه کن آئین دین زرتشتی	کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

بدور

44

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت / دلق ما بود که در خانهٔ خمّار بماند
با حریفان دگر هیچ نگفتند و شدند / قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند
هر مئ لعل کزان دست بلورین ستدم / آب حسرت شد و در دیدهٔ خونبار بماند
جز دلم کو ز ازل تا بابد عاشق اوست / جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند
جز صدای سخن عشق ندیدم خوشتر / یادگاری که درین گنبد دوّار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس / شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند
داشتم دلقی و صد عیب نهان می‌پوشید / خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

بتماشاگه زلفش دل روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

عاشقان را درد دل بسیار می‌باید کشید / داغ یار و غصهٔ اغیار می‌باید کشید
درد دل شبهای تار و اشتیاق روی یار / آه سرد و نالهای زار می‌باید کشید
دادخواهی را که میخواهد ز سلطان داد خویش / انتظار بامداد یار می‌باید کشید
هر که عاشق شد اگر چه نازنین عالم است / ناز کی راست آید بار میباید کشید
از برای دیدن دیدار گل یار سر تیز / خواری دهقان و جور یار میباید کشید
چندین الم ما را در ایام فراق / بر امید وعدهٔ دیدار می‌باید کشید

نصیحت گوی رندانرا که با حکم قضا جنگست — دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد
میان گریه می خندم که چون شمع اندرین مجلس — زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را — که کس مرغان وحشی را ازین بهتر نمیگیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست — چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمیگیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت — دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد
ازانرو پاکبازانرا صفاها با می لعلست — که غیر از راستی نقشی درین گوهر نمیگیرد
نصیحت کم کن و ما را بفریاد دف و نی بخش — که کم میگیرد این آتش زبانی در نمیگیرد
بیا ای ساقی گلرخ بیاور باده رنگین — که نقش در خیال ما ازین بهتر نمیگیرد
بدین شعر تر و شیرین ز شاهنشه عجب دارم — که سرتاپای   را چرا در زر نمیگیرد

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند — وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن — شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند
محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد — وین زمان در حق ما این که در انکار بماند
در جمال تو چنان صورة حیران شد — کین حکایت همه جا بر در و دیوار بماند
خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت — شخص ما بود که آویخته بر دار بماند

ای جوان سرو قد گویی ببر … پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
رخ نماید آفتاب دولتت … گر چو صبحت آینه رخشان کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد … وه کجی آن ظلم بر انسان کنند
عاشقانرا بر سر خود حکم نیست … هر چه فرمان تو باشد آن کنند
گو نگاهی از دو چشم تا روان … مرگ را بر بیدلان آسان کنند
پیش چشمم کمترست از قطرهٔ … آن حکایتها که از طوفان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان … در وفایت جان و دل قربان کنند
خوش برآ از غصه ایدل کاهل راز … عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند

سرمکش زآه نیم شب
تا چو شمعت نور دل تابان کنند

دلم جز مهر مه رویان طریقی بر نمیگیرد … ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد
خدا را ای نصیحت گو حدیث از خط ساقی گو … که نقشی در روان ما ازین خوشتر نمیگیرد
صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند … عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد
سر و چشمش بدین خوبی تو گویی چشم ازو بردار … برو کین وعظ بیمعنی مرا در سر نمیگیرد
من این دلق ملمع را بخواهم سوختن روزی … که پیر میفروشانش بجامی در نمیگیرد

ببوی صبح چو شبی بروز آورد	که بشکفد گل بخت چو شعلهٔ مصباح

دل من در هوای روی فرّخ	بود آشفته همچون موی فرّخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست	که برخوردار شد از روی فرّخ
شود چون بید لرزان سرو بستان	اگر بیند قد دلجوی فرّخ
سیاه نیکبخت است آنکه دائم	بود همراه و همزانوی فرّخ
بده ساقی شراب ارغوانی	بیاد نرگس جادوی فرّخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی	ز غم پیوسته چون ابروی فرّخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد	شمیم زلف عنبربوی فرّخ
اگر میل دل هرکس بجائیست	بود میل دل من سوی فرّخ
غلام همت آنم که باشد
چو حافظ چاکر و هندوی فرّخ

شاهدان گر دلبری زینسان کنند	زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هرکجا آن شاخ نرگس بشکفد	گلرخانش دیده نرگسدان کنند
یار ما چون سازد آهنگ سماع	قدسیان بر عرش دست افشان کنند

ای جوان

لب چو آب حیات تو هست قوت روح — وجود خاکی ما را از وست لذت راح
ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت نجات — نه از کمانچهٔ ابرو و تیر غمزه نجاح
نداد لعل لبش بوسه بصد تلبیس — نیافت کام دل خویش با هزار الحاح
پیاله‌ایست که بی یاد تو کشیم مدام — و نحن نشرب شربا کذالک الاقداح
صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو زاهد — ز رند عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح
دو دیده ام صفت حال مجمع البحرین — دل چو آتشم اندر میان آن ملاح
بیا که خون دل خویشتن بحل کردم — اگر بمذهب تو خون عاشقانست مباح
دعاء جان تو ورد زبان باد — مدام تا که بود گردش مساء و صباح

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح — که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح
عزیز دار زمانی وصال را کاندم — مقابل شب قدرست و روز استفتاح
بیار باده که روزش بخیر خواهد بود — هر آنکه جام صبوحش بود چراغ صباح
کدام طاعت شایسته آید از من مست — که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح
دلا تو غافلی از کار خویش و می‌ترسم — که کس در تو نگشاید چو گم کنی مفتاح
زمان شاه شجاعست و دور حکمت و شرع — براحت دل و جان کوش در صباح و رواح

لب تو خضر و دهان تو آب حیوان است		قد تو سرو و میان تو مو و گردن عاج
دهان تنگ تو داده به آب خضر بقا		لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
فتاده در سر هوای چو تو شهی		کمینه خاک در بندهٔ تو بودی کاج

از من دلشده آن یار نمی پرسد هیچ		خبری زین دل بیمار نمی پرسد هیچ
او طبیب من و من خستهٔ بیمار غمش		چه طبیب است که بیمار نمی پرسد هیچ
دی طبیب بسرم آمد و احوال بدید		گفت چونست ترا یار نمی پرسد هیچ
گفتمش بخت من و طالع شوریدهٔ من		خسته می بیندم و زار نمی پرسد هیچ
دوش در خواب رخ او چو مه نو دیدم		گفتمی که گاه ترا یار نمی پرسد هیچ
جانم از فرقت رویش بلب آمد صد بار		که ازین دلشده یکبار نمی پرسد هیچ
ای طبیب ازلی خود نظری کن که مرا		سوخته را یار نمی پرسد هیچ

اگر بمذهب تو خون عاشقانست مباح		صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
سواد زلف تو بنمود جاعل الظلمات		بیاض روی تو بگشود فالق الاصباح
ز دیده ام شده صد چشمه در کنار روان		که آشنا نکند در میان آن ملاح

ما ز گریه غرق در خون گشته‌ایم لعلِ تو پیوسته خندان الغیاث
چشمِ بیمارت مرا بیمار کرد جز بلعلت نیست درمان الغیاث
غمزهٔ شوخِ تو از راهِ اجل میزند در دیده پیکان الغیاث
از خدنگِ ناوکِ مژگانِ تو زخمها افتاده در جان الغیاث
چون دو زلفت کرد سرگردان مرا گردشِ گردونِ گردان الغیاث
همچو گوی از زخم چوگانِ فلک هر طرف گشتیم غلطان الغیاث
پیچشِ زلفِ تو در جانم فتاد رشتهٔ تن گشت پیچان الغیاث
با طنابِ زلف را بکش
مانده در چاهِ زنخدان الغیاث

سزد که از همهٔ دلبران ستانی باج چرا که بر سرِ خوبانِ عالمی چون تاج
دو چشمِ مستِ تو آشوبِ جملهٔ ترکستان بچینِ زلفِ تو ماچین و هند داده خراج
بیاضِ چهرهٔ تو روشنست از مه بدر سوادِ زلفِ سیاهِ تو ظلمتِ شبِ داج
بیاضِ روی تو روشنتر آمد از رخ روز سوادِ زلفِ تو تاریکتر ز ظلمتِ داج
ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم که از تو درد دلِ من نمیرسد بعلاج
چرا همی شکنی جانِ من ز سنگدلی دلِ ضعیف که هست او ز نازکی چو زجاج

داد مسکینان بده ای روز وصل — از شب یلدای هجران الغیاث
در بهای بوسهٔ جانها طلب — میکنند این دلستانان الغیاث
ای دل از زلف و خط و خال رخش — وز دو چشم مست مژگان الغیاث
هر زمانم درد دیگر میرسد — زین حریفان بر دل و جان الغیاث
همچو حافظ روز و شب بی خویشتن — گشته سوزان و گریان الغیاث

بازم هوای آن گل رعناست الغیاث — دیگر دلم رمیده و شیداست الغیاث
آن دل که کنج عافیتی بر گزیده بود — این دم بعزم درد و بلاهاست الغیاث
صوفی که جام صاف دمادم نمی کشد — حیران بکوی او شده رسواست الغیاث
عارف که غرقه بود بناموس ننگ و نام — افتاده در ملامت سوداست الغیاث
از جان زار حافظ و از کشتگان شوق
فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

الغیاث ای مایهٔ جان الغیاث — کفر زلفت برد ایمان الغیاث
ماهی مردیم از لب تشنگی — در لبانت آب حیوان الغیاث
وه کجا آن شربت دیدار تو — میکشد تلخی هجران الغیاث

ز چشم شوخ او جان کی توان برد — که دایم با کمان اندر کمین است
ز جام عشق می نوشند حافظ — مدامش رندی و مستی ازین است
مشو ز کید زلفش ایمن — که دل برد و کنون در بند دین است

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف است — و گر بقهر برانی درون ما صاف است
بنامه وصف تو گفتن نه حد امکان است — چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف است
چو سرو سرکش ای یار سنگدل اما — چه بشیمهاست که بر روی او ز اطراف است
ترا که مایدهٔ خلد بدل هم نانیست — ازان مثال کزینم روان در اعراف است
بچشم عقل توان دید روی شاهد را — که نور دیدهٔ خوبان ز قاف تا قاف است
ز دفتر رخ دلدار آیتی برخوان — که آن بیان مقامات و کشف کشاف است
عدو که منطق طمع کند در شعر — همان حدیث هما و طریق خطاف است

درد ما را نیست درمان الغیاث — هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند — الغیاث از جور خوبان الغیاث
خون ما خوردند این کافردلان — ای مسلمانان چه درمان الغیاث

صبا ز حال دل ریش ما چه شرح دهد — که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
مگر تو بوسه نه زدی زلف عنبر افشان را — که باد غالیه سایست و خاک عنبر بوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است — فدای قد تو هر سرو بن که بر لب جوست
رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت — چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
نه من سبو کش این دیر رند سوزم و بس — بسا سرا که درین کارخانه سنگ سبوست
نه این زمان دل — بر آتش طلب است
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

خم زلف تو دام کفر و دین است — ز کارستان او یک شمه این است
جمالت معجز حسن است لیکن — حدیث غمزه ات سحر مبین است
نپنداری که بدگو رفت و جان برد — حسابش با کرام الکاتبین است
بر آن چشم سیه صد آفرین باد — که در عاشق کشی سحر آفرین است
عجب علمیست علم عشق هیهات — که چرخ هشتمش هفتم زمین است
چگویم وصف آن چشمی که او را — بخون من کمان اندر کمین است
ازان ابرو و غمزه دیده دربند — که تیرش در کمان و در کمین است
حدیث زاهد و پیمانه مے — به نزد عاشقان آیات دین است

هرانکه عشق نورزید و وصل خواست ... احرامِ طوفِ کعبهٔ دل بی وضو ببست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است ... صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است
جریده رو که گذرگاهِ عافیت تنگ است ... پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است
خلل پذیر بود هر بنا که می بینی ... مگر بنای محبت که خالی از خلل است
ز قسمتِ ازلی چهرهٔ سیه بختان ... بشست و شوی نگردد سفید این مثل است
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس ... ملالتِ علما هم ز علم بی عمل است
بچشم عقل درین رهگذارِ پر آشوب ... جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است
دلم امیدِ فراوان بوصل او میداشت ... ولی اجل بره عمر رهزن امل است
بگیر طرّهٔ مه چهره و قصّه مخوان ... که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

نیافت هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است

سر ارادتِ ما و آستانِ حضرت دوست ... که هر چه بر سر ما میرود ارادتِ اوست
زبانِ ناطقه در وصف شوق او لال است ... چه جای کلک بریده زبان بیهوده گوست
نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر ... نهادم آینها در مقابلِ رخ دوست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم / این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست
چشمهٔ آب حیاتست دهانت اما / زیر لب چاه زنخدان تو بی چیزی نیست
جان درازی تو بادا که یقین میدانم / در کمان ناوک ابروی تو بی چیزی نیست
مبتلایی بغم محنت و اندوه فراق / ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست
دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت / ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست
درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد / این دیدهٔ گریان تو بی چیزی نیست

زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست / راه هزار چاره گر از چار سو ببست
تا هر کسی ببوی نسیمش دهند جان / بکشت در زلف خویش و در آرزو ببست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست
یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم / با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست
مطرب چه پرده ساخت که در حلقهٔ سماع / بر اهل وجد و حال در های و هو ببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت / این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست
گفتم که حسن چهرهٔ او را صفت کنم / او روی خود نمود و در گفت و گو ببست
دانا که زد تفرج این چرخ حقه باز / هنگامه باز چید و در گفت و گو ببست

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی / بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت
کوته نکند بحث سر زلف تو / پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

یارب این شمع دل افروز ز کاشانهٔ کیست / جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین منست / تا هم آغوش که می‌باشد و همخانه کیست
بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد / راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو / باز پرسید خدا را که به پروانه کیست
می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد / که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست
یارب آن شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین / در یکتای که و گوهر یکدانه کیست
آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب / هم‌نشین که و هم کاسهٔ همخانهٔ کیست
گفتم آه از دل دیوانه بیتو / زیر لب خنده زنان گفت که دیوانهٔ کیست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست / تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

کوه اندوه فراقست بچه حیلت بکشد … خسته که از ناله تنش چون نالیست

مدتی شد کاتش سودای تو در جان ماست … زان تمنائی که دایم در دل ویران ماست
مردم چشمم بخون ناب جگر غرقه از آن … چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست
آبحیوان قطرهٔ زان لعل همچون شکرش … قرص خور از عکس روی آن مه تابان ماست
چند گوئی ای مذکر شرح من خاموش باش … جان ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست
تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین … بر من این معنی که من زان ویم او زان ماست
هر دلی را اطلاع نیست بر اسرار غیب … محرم این سر معنی دان علوی جان ماست
تا روز آخر شکر این معنی گذار … کان صنم در روز اول داروی درمان ماست

یارب سببی ساز که یارم بسلامت … باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید … تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه به بستند … از خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن … فردا چو شوم خاک چه سود اشک ندامت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق … من با تو ندارم سخن خیر و سلامت

درویش

معشوقه عیان می گذرد بر تو ولیکن / اغیار همی بیند از آن بسته نقابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید / در آتش اشک از غم دل غرق گلابست

در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت / واین طرفه که چون روی تو در زیر نقابست

سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم / دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

راهی تو چه راهیست که از غایت تعظیم / دریای محیط فلکش عین حبابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت / کین حجره پر از زمزمه چنگ و ربابست

بی روی دل آرای تو ای شمع دل افروز / دل رقص کنان بر سر آتش چو کبابست

چه شد ار عاشق رندست و نظرباز / بس طور عجب لازم ایام شبابست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست / حال هجران تو چه دانی که مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او بر رخ او / عکس خود دید و گمان برد که مشکین خالیست

ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر / وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد / که دهان تو بدین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد / نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش / گرچه در عشوه گری هر مژه اش قتالیست

کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست   سر پیوند تو تنها نه دل   راست

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت   خرابم میکند هردم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن   که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم   که جان را نسخه باشد ز نقش خال هندویت
اگر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی   صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل   من از سودای چشم مست و آن از بوی گیسویت
من از لطف صبا هردم سپاس از بهر آن دارم   وگرنه کی گذر بودی سحرگاهان ازین سویت
اگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی   بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت
زهی همت که   راست از دنیا و از عقبی   نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است   خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است
گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست   هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است
افسوس که شد دلبر و در دیده گریان   تحریر خیال خط او نقش بر آب است
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود   زین سیل دمادم که درین منزل خواب است

ما را ز آرزوی تو پروای خواب نیست / بی روی دلفریب تو بودن صواب نیست
در دور چشم مست تو هشیار کس ندید / کو دیده کز تصور چشمت بخواب نیست
در هر که بنگرم بغم از تو مبتلاست / یکدل ندیده‌ام که ز عشقت خراب نیست
هر کو بدست عشق تو شد کشته روز حشر / او را در آن حساب سؤال و جواب نیست
چو زر به بوته در افتاد و تاب یافت / عاشق نباشد آنکه چو زر او بتاب نیست

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست / دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می بندد / گرچه از خون دل ریش دم طاهر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار / مکنش عیب که بر قلب روان قادر نیست
بسته دام قفس باد چو مرغ وحشی / طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
عاقبت دست بر آن سرو بلندت برسد / هر که را در طلبش همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم / زانکه در روح فزائی چو لبت ماهر نیست
من که در آتش سودای تو آهی نزنم / کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم / که پریشانی این سلسله را آخر نیست

گرزدست زلف مشکینت خطای رفت رفت ورز هندوی شما بر من جفای رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت جور شاه کامران گر بر گدای رفت رفت
گر دلم از غمزهٔ دلدار باری برد برد در میان جان و جانان ماجرای رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آمد ولی چون میان همنشینان ناسزای رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار گر ملالی بود بود و ور خطای رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار هر کدورت را که بینی چون صفای رفت رفت
عیب کو مکن واعظ که رفت از خانقاه پای آزادی چه بندی گر بجای رفت رفت

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق چار تکبیر یکبار زدم هر چه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست
کمر کوه کم است از کمر مور اینجا ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست
جان فدای دهنش باد که در باغ جمال چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست
از دولت وصلتو سلیمانی یافت یعنی از وصلتواش نیست کنون باد بدست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود
آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رفتن میکند
ناله کن بلبل که گلبانگ دل‌افگاران خوشست

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست
شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوشست

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن حال سبکباران خوشست

ترک جان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

کنون که بر کف گل جام باده صافست
بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه جای مدرسه و بحث کشف کشافست

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قافست

فقیه مدرسه دی مست بود فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش
که هر چه ساقی ما ریخت عین الطافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریاباقست

خموش واین نکتهای چون زر سرخ
نگاهدار که قلاب شهر صرافست

شدم عاشق به بالای بلندش — که کار عاشقان بالا گرفت است
چو ما در سایهٔ الطاف اوئیم — چرا او سایه از ما واگرفت است
ز دریای دو چشمم گوهر اشک — جهان پر لولوی لالا گرفت است
نسیم صبح عنبربوست امروز — مگر یارم ره صحرا گرفت است
حدیث ای سرو سیمین بر
بوصف قامتت بالا گرفت است

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت — من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز — که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت
چمن حکایت اردیبهشت میگوید — نه عارفست که نسیه خرید و نقد بهشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد — چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
بمی عمارت جان کن که این جهان خراب — بران سرست که از خاک ما بسازد خشت
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست — که آگهست که تقدیر بر سرم چه نوشت
قدم دریغ مدار از جنازهٔ — که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوشست — وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

ارضیا

34

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم وگر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست / همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خشت در میکدها / مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل / تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت
باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار / تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت
ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل / تو چه دانی که پس پرده که خوبست که زشت
نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت آمد و از دست بهشت
گر نهادت همه اینست زهی نیک نهاد / ور سرشتت همه اینست زهی نیک سرشت
روز ازل گر بکف آری جامی / یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

غمش تا در دلم ماوا گرفتست / سرم چون زلف او سودا گرفتست
لب چون آتشش آب حیاتست / ز آبش آتشی در ما گرفتست
همای همتم عمریست کز جان / هوای آن قد رعنا گرفتست
دوای غم بجز می نیست زاهد / ازان رو ساغر صهبا گرفتست

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد   هر که خاک در میخانه برخساره نرفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو   گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل   در و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا   زلف سنبل به نسیم سحری آشفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان   ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
اشک خرد و صبر بدریا انداخت   چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت   که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت
تو و تسبیح و مصلا و رهی زهد و ورع   من و میخانه و زنار و رهی دیر و کنشت
منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم   در ازل طینت ما را به می ناب سرشت
صوفی صاف نباشد نبود زانکه چو من   خرقه در میکده‌ها در گروی باده بهشت
یکجو از خرمن هستی نتواند برداشت   هر که در راه فنا در ره او دانه نکشت
راحت از عیش بهشت و لب حورش نبود   هر که او دامن دلدار خود از دست بهشت
حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد   باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

بیا و باده بخور زانکه پیر میکده دوش   بسی حدیث ز عفوی رحیم رحمان گفت
که گفت حافظ از اندیشهٔ تو باز آمد   من این نگفتم و آنکس که گفت بهتان گفت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت   روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد   ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت
گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود   بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
گفته بودم که می با لب او نوش کنیم   ما ز نادیدن او غصّه کشیدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم   وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ارادت نروم   دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن   در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت
گل از باغ وصالش که مرا روزی بود   آه و دردا و دریغا نشمیدیم و برفت
ماهمچو همه شب ناله و زاری کردیم   کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت   ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی   هیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق نگفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد — در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتش بجان رسید — تا بوی از نسیم میش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه — رند از ره نیاز بدار السلام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد — قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
دیگر مکن نصیحت که ره نیافت
گم گشته‌ای که بادهٔ عشقش بکام رفت

شنیده‌ام سخن خوش که پیر کنعان گفت — فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر — کنایتیست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفر کرده از که پرسم باز — که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست — بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب — که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل — قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد — که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
غم کهن بمی سال خورده دفع کنید — که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت
بعشوه‌ای که سپهرت دهد ز راه مرو — ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

ار بر صدر نه نشیند ز عالی همتیست　　عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده بر کرفت　　کار چراغ خلوتیان باز در کرفت ،
آن شمع سر کرفته دکر چهره میفروخت　　واین پیر سال خورده جوانی ز سر کرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت　　وان لطف کرد دوست که دشمن حذر کرفت
زنهار زین عبارت شیر دل فریب　　کویی که پستهٔ تو سخن در شکر کرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود　　عیسی دمی خدا بفرستاد و بر کرفت
هر سرو قد که چون مه و خور حسن میفروخت　　چون تو در آمدی پی کار دکر کرفت
زین قصه هفت کنبد افلاک پر صداست　　کوته نظر ببین که سخن مختصر کرفت
تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر کرفت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت　　درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم　　عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود　　می ده که عمر در سر سودای خام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی　　در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

اندر شب سیاهم گم گشت راه مقصود   از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت
در هر طرف که رفتم جز حیرتم نیفزود   فریاد ازین بیابان وز راه بی‌نهایت
این راه را نهایت مشکل توان بریدن   کش صد هزار منزل بیش است در بدایت
عشقت رسد بفریاد گر خود بسان
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست   هرچه گوید در حق ما گو که هیچ اکراه نیست
هر که آید گو بیا و هر که خواهد گو برو   گیر و دار حاجب و دربان درین درگاه نیست
چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش   زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
صاحب دیوان ما گویا نمی‌داند حساب   کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست
این چه استغناست یارب وین چه نادر حکمت است   کین همه زخم نهان است و مجال آه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند   عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست
بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است   ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست   ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست   بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود   خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب مست / پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان / نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد و باواز حزین / گفت کای عاشق دیرینه من خوابت هست
عارفی را که چنین باده شبگیر دهند / کافر عشق بود گر نبود باده پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / که ندادند جز این تحفه بما روز الست
آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم / اگر از خمر بهشت است وگر باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه بشکست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت
بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت
رندان تشنه‌لب را آبی نمیدهد کس / گویا که دلشناسان رفتند ازین ولایت
ای آفتاب خوبان میسوزد اندرونم / یکساعتم بده جا در سایه عنایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت
چشمت بغمزه ما را خون ریخت می‌پسندی / جانا روا نباشد خونریز را حمایت
هر چند بردی آبم رو از درت نتابم / جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

زدور باده بجان راحتم رسان ساقی — که رنج خاطرم از جور دور گردون است
ازان زمانکه ز چنگم برفت عمر عزیز — کنار دیده من همچو رود جیحون است
چگونه شاد شود اندرون غمگینم — باختیار که از اختیار بیرون است
ز بیخودی طلب یار میکند
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

یار مه چهره من با دل گریان میرفت — متغیر شده از بنده گریزان میرفت
چون همی گفتمش ای مونس دیرینه مرو — سخن میگفت و دل آزرده و گریان میرفت
نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست — با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت
می شد آنکس که جز او چاره کارم نشناخت — من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت
گفتم اکنون که بگوید سخنی خوش با من — کان شکرخنده خوش لهجه سخندان میرفت
لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت — زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت
دیدمش دوش که سرمست و خرامان میرفت — جام می برکف و در مجلس رندان میرفت
قوت شاعری من ز سر فرط ملال — متغیر شده از بنده گریزان میرفت
بادشاها ز سر لطف بخوان   را — چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست
بزلف و خال و خط از عاشقان ربودی دل — لطیفهای عجب زیر دام و دانهٔ تست
دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد — که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن — که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست
بتن مقصرم از دولت ملازمتت — ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی — که این خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار — که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز — ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست
سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد — که شعر شیرین سخن ترانهٔ تست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست — ببین که در طلبت حال مردمان چونست
بیاد لعل تو و چشم مست میگونت — ز جام جم می لعل که میخورم خونست
ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو — اگر طلوع کند طالعم همایونست
حکایت لب شیرین کلام فرهادست — شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست
دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست — سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز   ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
تو خود ای شعلهٔ رخشنده چه داری در سر   که کباب از حرکاتت جگری نیست که نیست
نه من دلشده از دست تو خون میگریم   کز غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست
از وجود این قدرم نام و نشان هست که هست   ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست
از خیال لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش   غرق آب عرق اکنون شکری نیست که نیست
غیر ازین نکته که   ز تو ناخوشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست   در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست
هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد   لیکن امید وصل توام عنقریب هست
گر آمدم بکوی تو چندان عجب مدار   چون من در آن دیار فراوان غریب هست
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد   ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست   هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند   ناقوس دیر و راهب و نام صلیب هست
فریاد   این همه آخر بهرزه نیست   هم قصهٔ غریب و حدیث عجیب هست

خسروان قبلهٔ حاجات دعا می‌کنند ولی   سببش بندگی حضرت درویشانست
حجلهٔ بخت که دل می‌برد از شاه و گدا   منظری از اثر طلعت درویشانست
ای دل اینجا بادب باش که سلطانی ملک   همه از بندگی خدمت درویشانست

از آبحیات ابدی میطلبی
منبعش خاکدر خلوت درویشانست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست   منت خاکدرت بر بصری نیست که نیست
آنچشم که برو منت خاک در تست   زیر صد منت این خاکدری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب‌نظرانند ولی   سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
اشک غماز من ار سرخ برآید چه عجب   خجل از کردهٔ خود پرده‌دری نیست که نیست
تا بدامن ننشیند زغبارت گردی   سیل خون از نظرم رهگذری نیست که نیست
نازکانرا سفر عشق حرامست حرام   که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست
تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند   با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست
کمر کین بمنی خسته چه بندی که ز مهر   بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست
من ازین طالع شوریده برنجم ورنی   بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست
شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود   آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت　　بتماشای تو آشوب قیامت برخاست
پیش بالای تو پا برنگرفت از خجلت　　سرو دلکش که بناز قد و قامت برخاست

این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرقهٔ سالوس و کرامت برخاست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست　　مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد　　فتح آن در نظر رحمت درویشانست
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت　　منظری از چمن نزهت درویشانست
از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی　　از ازل تا باید فرصت درویشانست
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال　　بی تکلف بشنو دولت درویشانست
بندهٔ آصف عهدم که درین سلطنتش　　صورت خواجگی و سیرت درویشانست
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه　　کیمیائیست که در صحبت درویشانست
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز　　خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست
روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند　　مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست
ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا　　سیم و زر در کنف صحبت درویشانست
آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید　　کبریائیست که در حشمت درویشانست

مدتیست حال پریشان تو ولی — بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

دیدم که یار جز سر جور و ستم نداشت — بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت
یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم — افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت
بر ما ستم ز بخت خود آمد وگرنه یار — حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت
با این همه هر آنکه نخواری کشید ازو — هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بگو — انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت — از دست داد و هیچ غم بیش و کم نداشت
هر رهروی که ره بحریم درش نبرد — مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
ببر تو گوی سعادت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست — گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست
که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست — که نه در آخر صحبت بندامت برخاست
شمع گر زان رخ خندان بزبان لافی زد — پیش عشاق چه شبها بغرامت برخاست
در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو — بهواداری آن عارض و قامت برخاست

هر گلی نو که شد چمن آرای — اثر رنگ و بوی صحبت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک — غرض اندر میان سلامت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست — هر کسی پنج روز نوبت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب — هر چه دارم ز یمن دولت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب — همه عالم گواه عصمت اوست

فقر ظاهر مبین که را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

دارم امید عاطفت از جناب دوست — کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر کین من که او — گرچه پری وشست ولیکن فرشته خوست

سرها چو گوی بر سر کوی تو باختیم — واقف نشد کسی که چه گویست واین چه پوست

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد — با زلف دلکش تو کرا روی گفتگوست

چندان گریستیم که هر کس که بر گذشت — در اشک ما چو دید روان گفت این چه جوست

هیچست آن دهان که ندیدم از و نشان — موییست آن میان و ندانم که این چه موست

عمریست تا ز زلف تو بوی شنیده‌ام — زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست

دارم عجب که نقش خیالی تو چون نرفت — از دیده‌ام که دم بدمش کار شست و شوست

گرچه جای اندر خلوت خاص تو نیست ای همه جا پیش تو خوش پیش ها همه جا بیرست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
در نعل سمند او شکل مه نو پیدا وز قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست
چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را میسوخت چو پروانه تا روز به پا بنشست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید ور وسمه کمان کش شد در ابروی او پیوست
شمع دل مشتاقان بنشست چو او برخاست وافغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست
باز آی که باز آید عمری شده هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

دل سراپرده محبت اوست دیده آیینه‌دار طلعت اوست
من که سر بر نیاورم بدو کون گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار فکر هر کس بقدر همت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا پرده‌دار حریم حرمت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست　　نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیان که منع عشق کنند　　جمال چهره تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید　　هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

بصورة از نظر ما اگرچه محجوبست　　همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بزلف دراز دست ما نرسد　　گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوة سرای خاص بگو　　فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

اگر بسالی　　دری زند بکشی

که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

میر من خوش میروی کاندر سراپا میرمت　　ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت

عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست　　خوش خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

خوش خرامان میشوی چشم بد از روی تو دور　　دارم اندر سر خیالی آنکه در پا میرمت

گفته لعل لبت هم درد بخشد هم دوا　　گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

گفته بودی که بمیری پیش از این تعجیل چیست　　خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

آنکه عمری رفت تا بیمارم از مژگان تو　　خوش نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

کرچه

به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم　　چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت
کنون به آب می لعل خرقه می شویم　　نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت
نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود　　زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
جهان بکام من اکنون شود که دور زمان　　مرا به بندگی خواجهٔ جهان انداخت
مگر گشایش　درین خرابی بود
که قسمت ازلش در مُی مغان انداخت

خم زلف تو دام کفر و دین است　　ز کارستان تو یکشمه این است
جمالت معجز حسن است ولیکن　　حدیث غمزه‌ات سحر مبین است
ز چشم شوخ او جان کی توان برد　　که دایم با کمان اندر کمین است
بر آن چشم سیه صد آفرین باد　　که در عاشق کشی سحر آفرین است
عجب علمیست علم عشق هیهات　　که چرخ هفتمش هفتم زمین است
تو پنداری که بدگو رفت و جان برد　　حسابش با کرام الکاتبین است
ز جام عشق می نوشید زاهد　　مدامش رندی و مستی ازین است
چه گویم وصف آن چشمی که او را　　بخون من کمین اندر کمین است
مشو ز قصد زلفش ایمن　　که دل برد و کنون در بند دین است

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست — در حضرت کریم تقاضا چه حاجت است
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم — آخر سوال کن که گدا را چه حاجت است
محتاج جنگ نیست کرت قصد خون ماست — چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت است
ایعاشق گدا چو لب روح بخش یار — میداندت وظیفه تمنا چه حاجت است
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست — اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است
آن شد که بار منت ملاح بردمی — گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست — احباب حاضرند باعدا چه حاجت است
تو ختم کن که هنر خود عیان شود — با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

خم که ابروی شوخ تو در کمان انداخت — بقصد جان من زار ناتوان انداخت
شراب خورده و خوی کرده خوش شدی بچمن — که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد — فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
بنفشه طره مفتول خود گره میزد — صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
بشرم آنکه بروی تو نسبتش کردند — سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز — هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

بهر نگاه

می ده بجام زر که صبوح صبوحیان / چون بادشه به تیغ زر افشان جهان گرفت
حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد / حاسد چگونه نکته تواند بران گرفت

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست / گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست
هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد / چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بست
مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند / زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود / نسیم صبح چو دل در پی هوای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد / ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست
چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن / که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال / خطا نگر که دل امید در وفای تو بست
مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام / سحر کجاست که دل هر دو در نوای تو بست
ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت / بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است / چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است
جانا بحاجتی که ترا هست با خدا / کآخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای صبا شبنم بدو فرسای
که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه
خاک راهی تو رفتنم هوس است

همچو برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان میتوان گرفت

افشاء راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سوز دلش در زبان گرفت

چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر
هر داغ دل که باده چون ارغوان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
از غیرتش صبا نفس اندر دهان گرفت

زین آتشی نهفته که در سینهٔ منست
خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آنروز عشق ساغر می خرمنم بسوخت
کاتش ز عکس عارض ساقی دران گرفت

خواهم بکوی پیر مغان آستین فشان
زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت

میخور که هر که آخر کاری جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند
کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد
زاهد بجام می زد و از غم کران گرفت

می ده

حاصلِ کار که کون و مکان این همه نیست — باده پیش آر که اسبابِ جهان این همه نیست
از دل و جان شرفِ صحبتِ جانان غرض است — همه آنست وگرنی دل و جان این همه نیست
منتِ سدره و طوبی ز پیِ سایه مکش — که چو خوش بنگری ای سروِ روان این همه نیست
از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش — ز آنکه تمکینِ جهانِ گذران این همه نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت داری — خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
دردمندی چو منِ سوخته زار و نزار — ظاهرست حاجتِ تقریر و بیان این همه نیست
بر لبِ بحرِ فنا منتظرم ای ساقی — فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست
دولت آنست که بی خونِ دل آید بکنار — ورنه با سعیِ عمل باغِ جنان این همه نیست
زاهد ایمن مشو از بازیِ غیرت زنهار — که ره صومعه تا دیرِ مغان این همه نیست

نام رقمی نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقمی سود و زیان این همه نیست

حالِ دل با تو گفتنم هوس است — خبرِ جان شنفتنم هوس است
طمعِ خام بین که قصهٔ فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است
شبِ قدری چنین عزیز و شریف — با تو تا روز خفتنم هوس است
وه که دردانهٔ چنین نازک — در شبِ تار سفتنم هوس است

روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ دریاب ‌ ‌ ‌ ‌ چو میدهند زلال خضر ز جام جمت
کمین‌گهیست تو خوش تیز میروی ‌ ‌ ‌ ‌ مکن که گرد برآید ز شاهراه عدمت

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست ‌ ‌ ‌ ‌ سخن‌شناس نهٔ دلبرا خطا اینجاست
سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید ‌ ‌ ‌ ‌ تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست ‌ ‌ ‌ ‌ که من خموشم و او در خروش و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب ‌ ‌ ‌ ‌ بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست
چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم ‌ ‌ ‌ ‌ اگر بباده بشویید حق بدست شماست
نخفته‌ام ز خیال که می‌پزم شبها ‌ ‌ ‌ ‌ خمار ده شبه دارم شرابخانه کجاست
ازان بدیر مغانم عزیز میدارند ‌ ‌ ‌ ‌ که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب ‌ ‌ ‌ ‌ که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود ‌ ‌ ‌ ‌ رخ تو در نظر من اینچنین خوشش آراست
نوای عشق تو دوشم در اندرون دادند ‌ ‌ ‌ ‌ کجاست دیر مغان و چه جای وقت دعاست
ازان زمان که رسید صوت حبیب ‌ ‌ ‌ ‌ فضای سینهٔ شوقم هنوز پر ز صداست

عقاب جور گشادست بال در همه شهر / کمان گوشه‌نشینی و تیر آهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن / که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
چنین که از همه سو دام راه می‌بینم / به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست
مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن / که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست
خزینهٔ دل   بزلف و خال مده / که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت / حقوق خدمت ما عرض کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا / که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد / که در حساب خرد نیست سهو در قلمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این توفیق / که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
دلم مقیم در تست حرمتش میدار / بشکر آنکه خدا داشتست محتشمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد / که گر سرم برود برندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی / که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت
صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی راند / رقیب کی ره غماز داد در حرمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد / که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت

تا سرِ زلفِ تو در دستِ نسیم افتادست / دلِ سودازده از غصه دو نیم افتادست
چشمِ جادوی تو در عینِ سوادِ سحر است / لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست
در خمِ زلفِ تو آن خالِ سیه دانی چیست / نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست
دلِ من در هوسِ روی تو ای مونسِ جان / خاکِ راهیست که در پای نسیم افتادست
همچو گرد این خاکی نتواند برخاست / از سرِ کوی تو زانرو که عظیم افتادست
سایهٔ سروِ تو بر قالبم ای عیسی دم / عکسِ روحیست که بر عظمِ رمیم افتادست
آنکه جز کعبه مقامش نبد ای یارِ عزیز / بر درِ میکده دیدم که مقیم افتادست
گم شده را با غمت ای مونسِ جان / اتحادیست که در عهدِ قدیم افتادست

جز آستانِ توام در جهان پناهی نیست / سرِ مرا بجز این در حواله گاهی نیست
عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم / که تیرِ ما بجز از نالهٔ و آهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی برتابم / کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست
چو بیش گیری کاری ستم چه چاره کنم / دلِ شکسته عنان را که رو براهی نیست
زمانه گر بزند آتشم بخرمنِ عمر / بگو بسوز که بر من به برگِ کاهی نیست
غلامِ نرگسِ جماشِ آن پری رویم / که از شرابِ غرورش بکس نگاهی نیست

عارفی کو سیر کرد اندر مقام نیستی — هست شد چون نیستی از عالم اسرار داشت
گر مریدی راه عشقی فکر بدنامی مکن — شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر — ذکر و تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت
چشم زیر بام قصر آن حور سرشت — شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست — وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم — دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت — هیهات ازین گوشه که معمور نماندست
وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت — از محنت هجر تو کنون دور نماندست
نزدیک شد آندم که رقیب تو بگوید — دور از درت آن خستهٔ مهجور نماندست
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند یار — کز جان رمقی در تن رنجور نماندست
صبرست مرا چارهٔ هجران تو لیکن — چون صبر توان کرد که مقدور نماندست
در هجر تو گر چشم مرا نور نماندست — گو خون جگر ریز که معذور نماندست
ز غم گریه نپرداخت بخنده — ماتم زده را داعیهٔ سور نماندست

حدیث ساغر پنهان که میزنند ‌ ‌ ‌ چه جای محتسب و شحنه بادشه دانست

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست ‌ ‌ ‌ کانجا جز انکه جان بسپارند چاره نیست
آندم که دل بعشق دهی مغتنم شمار ‌ ‌ ‌ در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
فرصت شمر طریقهٔ رندی که این طریق ‌ ‌ ‌ چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار ‌ ‌ ‌ کین شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست
رویش بچشم عقل توان دید چون هلال ‌ ‌ ‌ هر ذره جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست
از چشم او بپرس که ما را که میکشد ‌ ‌ ‌ جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
نگرفت در تو گریهٔ ‌ ‌ بهیچ رو ‌ ‌ ‌ حیران این دلم که کم از سنگ خاره نیست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت ‌ ‌ ‌ وندران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست ‌ ‌ ‌ گفت ما را جلوهٔ معشوق درین کار داشت
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض ‌ ‌ ‌ بادشاهی کامران بود از گدایی عار داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم ‌ ‌ ‌ کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست ‌ ‌ ‌ خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

بجانت ای بتِ شیرینِ من که همچون شمع / شبانِ تیره مرادم فنای خویشتن است
چو رازِ عشق زدی با تو گفتم ای بلبل / مگو که آن گلِ نازک برای خویشتن است
بمشکِ چین و چگل نیست حسنِ گل محتاج / که نافهاش ز بندِ قبای خویشتن است
مرو بخانهٔ اربابِ بی‌مروّتِ دهر / که گنجِ عافیت اندر سرای خویشتن است
بسوخت   و در شرطِ عشقِ بازی جان / هنوز بر سرِ عهد و وفای خویشتن است

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست / دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست
بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی / ز فیضِ جامِ می اسرارِ خانقه دانست
زمانه افسرِ رندی نداد جز بکسی / که سرفرازیِ عالم درین کله دانست
ورای طاعتِ دیوانگان ز ما مطلب / که شیخِ مذهبِ ما عاقلی گنه دانست
هر آنکه رازِ دو عالم ز خطِ ساغر خواند / رموزِ جامِ جم از خطِ خاکِ ره دانست
دلم ز نرگسِ ساقی امان نخواست بجان / چرا که شیوهٔ آن ترکِ دل سیه دانست
ز جورِ کوکبِ طالع سحرگهان چشمم / چنان گریست که ناهید دید و مه دانست
بلند مرتبه شاهی که نه رواقِ سپهر / نمونهٔ ز خمِ طاقِ بارگه دانست
خوشش آن نظر که لبِ جام و روی ساقی را / هلالِ یکشبه و ماهِ چارده دانست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست — که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
در آن زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست — چه جای دم زدن از نافهای تاتاریست
بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق — که مست جام غروریم و نام هشیاریست
خیال زلف تو پختن نه کار خامان است — که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد — که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال — هزار نکته درین کار و بار دلداریست
نبسته اند در توبه حالیا می نوش — که توبه و قبهٔ کل از عاشقی گنه کاریست
بر آستان تو مشکل توان رسید آری — عروج بر فلک سروری بدشواریست
قلندران طریقت به نیم جو نخرند — قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست
سحر کرشمهٔ وصلش بخواب می‌دیدم — زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست
دلش بناله میازار و ختم کن — که رستگاری جاوید در کم آزاریست

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است — بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما — بدست آر که خیری برای خویشتن است

شکایت

20

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل بیدل که جای فریادست

حسد چه می بری ای سست نظم بر
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد سایه پرور ما از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای
کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت درین سرا و گشایش درین در است

در راه ما شکسته دلی میخرند و بس
بازار خودفروشی ازین راه دیگر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب
از هر کسی که می‌شنوم نامکرر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدر است

شیراز و آب رکنا و آن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرقست ز آب خضر که ظلمات جای اوست
با آب ما که منبعش الله اکبر است

چه طرفه شاخ نبات است کلک تو
کش طرفه دلپذیرتر از شهد و شکر است

احرام چه بندیم چو آن کعبه نه اینجاست — در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید — هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای بپرسیدن   قدمی نه — زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است — بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب — سروش عالم غیبم چه مژدها داد است

ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر — ندانمت که درین دامگه چه افتاد است

که ای بلندنظر شاهباز سدره نشین — نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار داماد است

هر آن نصیب که پیش از وجود بنهادند — کسی که در طلبش سعی میکند باد است

برو ملامت دردی‌کشان مکن زاهد — که قسم رزق تو و رزق ما همین داد است

غم جهان مخور و پند من ز یاد مبر — که این لطیفهٔ غیبم ز ره‌روی یاد است

فریب شیوهٔ حسن از جهان پیر مجو — که هر که کرد بوی اختلاط ناشاد است

رضا براده

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد / در خرابات مپرسید که هشیار کجاست
دلم از صومعه و صحبت شیخست ملول / یار ترسابچه و خانهٔ خمار کجاست
آنکس است اهل بشارت که اشارت داند / نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است / ما کجاییم و ملامت گر بیکار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو / دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت / هیچ بپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست
باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی / عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست
از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت / آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین / کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت از اثر آتش دلسوز / آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ او دم بدم از چشمهٔ چشمم / سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد غم هجران / در درد بماندیم چو از دست دوا رفت
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت / عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز | پیوسته چو ما در طلب شرب مدام است
منشین بی می و معشوقه زمانی | کایام گل و یاسمن و عید صیام است

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت | آتشی بود درین سینه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت | جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
هر که زنجیر سر زلف پریرویان دید | شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش جانم دل شمع | دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
آشنائی نه غریبست که دلسوز منست | چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد | خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست | همچو لاله جگرم بی می و پیمانه بسوخت
ماجرا کم کن و بازآی که مرا مردم چشم | خرقه از سر بدرآورد و بشکرانه بسوخت
ترک افسانه بگو و می نوش دمی | که نخوردیم می و شمع بافسانه بسوخت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست | منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست
شب تارست و ره وادی ایمن در پیش | آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست

هر که آمد

گفتی ببر خورشید که من چشمهٔ نورم — دانند بزرگان که سزاوار سها نیست
گر پیر مغان مرشد ما شد چه عجب — در هیچ سری نیست که سرّی ز خدا نیست
عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت — با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی — جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست
ای چنگ فرو برده بخون دل — فکرت مکر از غیرت قرآن و دعا نیست

گل در بر و می بر کف و معشوقه بکام است — سلطان جهانم بچنین روز غلام است
گو شمع میارید درین بزم که امشب — در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است
در مجلس ما عطر میارید که جان را — هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است
گوشم همه بر بانگ نی و نالهٔ چنگ است — چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است
از چاشنی قند مگو هیچ ز شکر — زانرو که مرا در لب شیرین تو کام است
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است — پیوسته مرا کنج خرابات مقام است
از ننگ چه پرسی که مرا نام ز ننگ است — وز نام چه گویی که مرا ننگ ز نام است
در مذهب ما باده حلال است ولیکن — بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز — وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

عرض کردیم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از حسن تو باقی همه فانی دانست

می بیاور که بنازد به گل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست
در رهگذری نیست که این دام بلا نیست

روی تو مگر آینه لطف الهیست
حقا که چنین است و درین روی ریا نیست

زاهد ره هم توبه ز روی تو زهی روی
یا هیچش ز خدا شرم ز روی تو حیا نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش نیست که در دیده صفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است
جانان مگر این قاعده در شهر شما نیست

بازای که بی روی تو ای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

دی می‌شد و گفتم صنما عهد بجا آر
گفتا غلط ای خواجه درین عهد وفا نیست

چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

زبان کلک تو   چه شکر آن گوید   که گفتهٔ سخنت می برند دست بدست

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست   ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار   کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بموییست هوشدار   غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار   معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست
مستی آب زندگی و روضهٔ ارم   جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند   ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش   ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست
زاهد شراب کوثر و   پیاله خواست   تا در میان خواستهٔ کردگار چیست

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست   گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست
قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس   که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی   ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست
آن شد اکنون که ز غوغای عوام اندیشم   محتسب نیز درین راز نهانی دانست

بزطل نیم شبی کشف کرد سالک راه
رموز عشق که در عالم شهادت رفت

بیا و معرفت از ما شنو که در سخنم
ز فیض روح قدس نکهت سعادت رفت

مجوز طالع مولود من بجز رندی
که این معامله با کوکب ولادت رفت

ز بامداد بطرز دگر بر آمده‌ام
وظیفه می دوشین مگر ز یاد رفت

مگر بمعجزه کوشد طبیب عیسی دم
چرا که کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش
بکنج زاویه طاعت و عبادت رفت

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای عاشقان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمی‌شود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

رموزی یا بین که در دیوان عشق — جز می مجرا نشد ما را برات
جز بآب آتشین یعنی شراب — حل نمیگردد مرا این مشکلات
فاتحه بر روح آن رندی که او — بر سر کوی مغان یابد ممات
حاصل عمر تو در جهان — باده صافست و باقی ترهات

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست — وز پی دیدن او دادن جان کار منست
شرم از ان چشم سیه بادش و مژگان دراز — هرکه دل بردن او دید در انکار منست
ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوی — شاه راهیست که منزلگه دلدار منست
بنده طالع خویشم که درین قحط وفا — عشق آن لولی شنگول خریدار منست
طبله عود گل و درج عبیر افشانش — فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست
باغبان همچو نسیمم ز در باغ مران — کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود — نرگس او که طبیب دل بیمار منست
انکه در طرز غزل نکته آموخت — یار شیرین سخن نادره گفتار منست

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت — بکنج میکده و خانه عبادت رفت

از حشمت پرویز دگر قصه مخوان — که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست — دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک — نوای من بسحر آه عذرخواه منست
ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله — گدای خاک در دوست پادشاه منست
کلاه دولت خسرو کجا بچشم آید — که خاک کوی تو آن عزت کلاه منست
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست — جز این خیال ندارم خدا گواه منست
از آن زمان که برین آستان نهادم سر — فراز مسند جمشید تکیه گاه منست
مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنه — رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست
مرا گدای تو بودن ز سلطنت اولی — که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست
گناه اگرچه نبود اختیار ما — تو بر طریق ادب باش و گو گناه منست

ساقیم خضر است و می آب حیات — توبه از می چون کنم هیهات هات
بادهٔ تلخ از لب شیرین لبان — خوش حلاوت می برد از نبات
چون دم عیسی نسیم او ز لطف — مردهٔ صد ساله را بخشد حیات

سوزی

بکار خود ای واعظ این چه فریادست | مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ | دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست | اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست
اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی | اساس هستی من زین خراب آبادست
بکام تا نرساند مرا لبش چون نی | نصیحت همه عالم بگوش من بادست
دلا منال ز بیداد جور یار که یار | ترا نصیب همین کردهست و این دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

روزگاریست که سودای بتان دین منست | غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن روی ترا دیده جان بین باید | وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست
یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر | از مه روی تو و اشک چو پروین منست
یارب آن کعبه مقصود تماشاگه کیست | که مغیلان طریقش گل نسرین منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار | کین کرامت سبب حشمت تمکین منست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد | خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست
رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی | کار آن شوخ سیه چرده شیرین منست

باده خواری که در او هیچ ریائی نبود — بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست

ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق — آنکه او عالم سرّست درین قول گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم — وانچه گویند روا نیست نگوئیم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم — باده از خون رزانست نه از خون شماست

این نه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود — ور بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست

از چون و چرا بگذر رومی نوش دمی — نزد حکمش چه مجال سخن چون و چراست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت — وان مواعید که کردی نرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق — برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی — که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم تست — جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت — بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آورد — طالع نامور و دولت مادرزادت

از دست مده صحبت این کشتی نوح — ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

۲۰ دینار

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق / ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست
گرد ره دستم کشم در دیده همچون توتیا / خاک راه کان مشرف گشت از اقدام دوست
اندرین درد او می سوزم و با درمان مساز / زانکه درمان ندارد درد بی آرام دوست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست / بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست
بجان او که بشکرانه جان برافشانم / اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات / کجا بچشم ببینم خیال منظر دوست
وگر چنانکه در آنحضرتت نباشد بار / برای دیده بیاور غباری از بر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را / بعالمی نفروشیم موی از سر دوست
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / چراست مسکین غلام چاکر دوست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست / می ز میخانه بجوش آمد و می باید خواست
توبهٔ زهدفروشان گرانجان بگذشت / وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست
چه ملامت کند آنکس که چو ما باده خورد / این نه عیبست ابدا میخوری و آن نخطاست

المنة لله که در میکده باز است / زان رو که مرا بر در او روی نیاز است
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی / وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است
از وی همه مستی و غرور است و تکبر / وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
رازی که نه با خلق نگفتیم و نگوئیم / با دوست توان گفت که او محرم راز است
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان / کوته نتوان کرد که این قصه دراز است
میل دل مجنون بخم طرهٔ لیلی است / رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است
بردوخته‌ام چشم چو باز از همه عالم / تا دیده مرا بر رخ زیبای تو باز است
در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید / از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است
ای مجلسیان سوز دل   مسکین / از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست / تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس / طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست
سر ز مستی بر نگیرد تا بصبح روز حشر / هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست
من نگفتم شمه‌ای از شرح شوق خود و لی / من نمیخواهم نمودن بعد ازین ابرام دوست
زلف او دام است و خالش دانهٔ آن دام و من / بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست

میل

آبحیوانش ز منقار بلاغت میچکد / زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است
آبروی ده بوصلش تا کی سوزی بهجر / ز آتش غم عاشق مسکین که در تاب و تب است
آنکه از تاب رخش خورشید تابان در تب است / قالبش روحی که آنرا روح عیسی قالب است
آنکه ناوک بر دلم از گوشهٔ چشمی زند / قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لب است

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان کمال و جمال یار / خوش میکند حکایت عز و وقار دوست
دل دادمش بمژده و خجلت همی برم / زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اعتبار / در گردش اند بر حسب اختیار دوست
گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
ماییم و آستانهٔ عشق و سر نیاز / تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست
دشمن بقصد اگر دم زند چه باک / منت خدای را که نیم شرمسار دوست

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت — تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
خوابم بشد از چشم درین فکر جگرسوز — کاغوش که شد منزل و آسایش خوابت
درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد — اندیشهٔ آمرزش و پروای صوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری — پیداست ازین شیوه که مستست شرابت
ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی — یارب مکناد آفت ایام خرابت
تا در ره پیری بچه آئین روی ای دل — باری بغلط صرف شد ایام شبابت

نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آکه خرابم زعتابت

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست — یارب این تاثیر دولت از کدامین کوکبست
تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد — هر دلی در حلقهٔ زلف تو یارب یاربست
کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف — صدهزارش گردن جان زیر طوق غبغبست
شهسوار من که مه آئینه‌دار حسن اوست — تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست
تاب خوی بر عارضش بین کافتاب گرم‌رو — در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می — زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست
اندران موکب که بر پشت صبا بندند زین — با سلیمانی کی برآیم من که مورم مرکبست

انچو لکش

ای غایب از نظر بخدا می‌سپارمت — جانم بسوختی و زجان دوستدارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک — باور مکن که دست ز دامن بدارمت
محراب ابرویت بنما تا سحرگهی — دست دعا برآرم و در گردن آرمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی — صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت
بارم ده از کرم سوی خود تا بکام دل — در پای دم بدم گهر از دیده بارمت
صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار — بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
خونم بریخت و از غم هجرانم خلاص داد — منت‌پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب — بیمار بازپرس که در انتظارمت
می‌گریم و مرادم ازین سیل اشکبار — تخم محبت است که در دل بکارمت
شراب و شاهد و رندی نه وضع تست — فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت — وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
رفتی ز کنار من و لخسته زدم آه — تا جای که شد منزل ما وای که خوابت
دور است سر آب درین بادیه هشدار — تا غول بیابان نفریبد بسرابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی — پیداست نگارا که بلند است جنابت

حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از روم | ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبیست
بیار می که چو حافظ مدام استظهار | بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبیست

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت | بنگر که از کجا بکجا میفرستمت
حیفست طایری چو تو در خاکدان غم | زینجا بآشیان وفا میفرستمت
در روی خود تفرج صنع خدا کن | کائینهٔ خدای نما میفرستمت
هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر | در صحبت شمال و صبا میفرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت | با درد صبر کن که دوا میفرستمت
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند | قول غزل بساز و نوا میفرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل | میگویمت دعا و ثنا میفرستمت
هردم غم فرست مرا و بگو بساز | کین تحفه از برای خدا میفرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب |

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست | می بینمت عیان و دعا میفرستمت
سرود مجلس ما ذکر خیر تست | بشتاب هان که اسب و قبا میفرستمت

ای غایب

امروز شاه انجمن دلبران یکیست　　دلبر اگر هزار بود دلبر آن یکیست
من بهر آن یکی دو جهان داده‌ام بباد　　عیبم مکن که حاصل هر دو جهان یکیست
سودائیان عالم پندار را بگو　　سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست
خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده اند　　ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست
بر آستانهٔ دولت نهاده سر　　دولت در آن سرست که با آستان یکیست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست　　زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز　　بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست
سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد　　که کام بخشی او را بهانه بی‌سببیست
درین چمن گل بیخار کس نچید آری　　چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
　　مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر　　که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست
دوای درد دل اکنون از آن مفرح جو　　که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست
هزار عقل و هنر داشتم من ای درویش　　کنون که مست و خرابم صلاح بی‌ادبیست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمانست که خاتم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
خال مشکین که بران عارض گندم گونست / سر آن دانه که رهزن شد آدم با اوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
از معتقدانست گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

اگرچه باده فرح بخش و باد گل بیز است / ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد / بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
ز رنگ باده بشوئیم خرقها در اشک / که موسم ورع و روزگار پرهیز است
مجوی عیش خوش از روزگار و جام / که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است
عراق و پارس گرفتی بشعر خوش / بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

بسوخت این دل خام و بکام خود نرسید بکام برسیدی ز تلخی خون ناب
بیمن همت عشقش رسیده ای دل ز راههای خطا آمدی براه صواب
مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل پدید میشود از آفتاب عالمتاب
مهل که عمر بیهوده بگذرد واعظ بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب
گذشت دور جوانی و جرعه هم نزدی کنون که آخر عمرست هان یکی دریاب
بعشق روی تو غریق بحر بلاست که فوت میشود اینک بیا یکی دریاب

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله وین دل شکسته بخر که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
زبان مور بر آصف دراز گشت چرا که خواجه خاتم جم کرد یاوه باز نجست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق حوالتم بخرابات کرد روز نخست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست
شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت هنوز نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست
مرنج و از دلبران مجوی وفا گناه باغ چه باشد گر این نهال نرست

بر رخ ساقی پری پیکر | همچو رندان بنوش باده ناب
همچو حافظ حیات اگر طلبی | لب لعل نگار را دریاب
حافظا بی‌نوا بسوز و مگوی | دل ز دستم برفت و شد خوناب
حافظ از روی خوب باده صاف | نکند توبه خواجه در همه باب
حافظا غم مخور که شاهد بخت | عاقبت برکشد ز چهره نقاب
در چنین موسمی عجب دارم | که به بندند میکده بشتاب
لب لعل ترا حقوق نمک | بر دل ریش هست و جان کباب

می بنوش رندانه
فاتقوا الله یا اولی الالباب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب | ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
بحسن عارض و قد تو برده‌اند پناه | بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب
دو چشم مست همه شب جو بیار باغ بهشت | خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل | بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
لب و دهان ترا ای بت حقوق نمک | که هست بر جگر ریش و سینهای کباب
گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند | خبر نداری ز احوال زاهدان خراب

نوحه

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع — در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب
شاهد و مطرب بدست افشان مستانه پایکوب — غمزهٔ ساقی ز چشم می‌پرستان برده خواب
تا شد آن مه مشتری درهای نظمم را کنون — میرسد هر دم بگوش زهره کلبانگ رباب
جای امن و یار ساقی و حریفان یکجهت — کرد چشم مست ساقی
مجلس خاص است و جای امن و نزهتگاه انس — این که می‌بینم به بیداریست یا رب یا بخواب
شاه عالم سیر طبع و نکته دان و گنج بخش — شیرین کلام بذله‌گو حاضر جواب

میدمد صبح و کله بسته سحاب — اَلصَّبُوحُ اَلصَّبُوحُ یا اَصْحاب
میچکد ژاله بر رخ لاله — المدام المدام یا احباب
می وزد در چمن نسیم بهشت — پس بنوشید دایما می ناب
تخت زرین زدست گل بچمن — راح چون لعل آتشین دریاب
گرت ان ذائقه بندگی جویی — می نوشین بخور به بانگ رباب
غم مخور تا کهان که شاهد غیب — عاقبت برکشد ز چهره نقاب
در میخانه بسته‌اند دگر — اِفْتَحْ یا مُفَتِّحَ الْاَبْواب
دلم از زاهدان گذشت بعشق — که میخانه یافت لبّ لباب

گفت آشنایان در مقام حیرت اند / دور نبود گر نشیند خسته و غمگین غریب

آفتاب از روی او شد در حجاب / سایه را باشد حجاب از آفتاب

دست ماه و مهر بربندد بحسن / ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب

از خیالم باز نشناسد کسی / گر در آغوشش به بینیم شب بخواب

شاهدان مستور و مستان بی شکیب / خانقه معمور و درویشان خراب

خون دل در جام دیدم از سرشک / آبرو بر باد دادم از شراب

سوز مستان گر بداند محتسب / در دم از می شان زند بر آتش آب

هر کرا از دیده باران بینی اشک / زیر دامن باد دارد چون سحاب

از برای باده می باید زدن / محتسب را حدّ بیعدّ و حساب

وعظ و نصیحت گو مکن
ترک ترکان خطا نبود صواب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب / فرصتی به زین کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو / موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب / خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

8

چو دیدم روی خویشش سجده کردم / بفضل الله نکو کسره دارم امشب
نهال عیشم از وصلش بر آورد / ز بخت خویش برخوردارم امشب
کشند نقش انا الحق بر زمین خون / چو منصور ار کنی بر دارم امشب
بر آن عزمم اگر خود میرود سر / که سرپوشش از طبق بر دارم امشب
بصاحب نعمتی من مستحقم / ز کوة حسن ده خوشدارم امشب
همی ترسم که محو گردد / چه شوریست این که در سر دارم امشب

گفتمش ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب / گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار / خانه پرورده چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم / گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
ای که در زنجیر زلفت جان چندین آشناست / خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت / همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب
بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت / گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو / در سحرگاهان حذر کن چو بنالد این غریب
باز گفتم شاه من این عارض گلگون مپوش / ورنه خواهی کرد ما را خسته و مسکین غریب

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما — آبروی خوبی از چاه زنخدان شما
کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند — خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده — بازگردد یا برآید چیست فرمان شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری — کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید — زینهار ای دوستان جان من و جان شما
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت — به که نفروشند مستوری بمستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آب از روی رخشان شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از من بگو — کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم — گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته — بو که بوی بشنوم از خاک بستان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست — بندهٔ شاه شماییم و ثناخوان شما
ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی
میکند دعا بشنو و آمین بگو — روزی ما باد لعل شکرافشان شما

تعالی الله چه دولت دارم امشب — که آمد ناگهان دلدارم امشب

چو دیدم

شرار سینهٔ مجنون ز آتش لیلی کباب ساخت همه آهوان صحرا را
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را
بر آسمان چه عجب گر ز گفتهٔ سماع زهره برقص آورد مسیحا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون رو بسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما
در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم کین چنین رفتست در روز ازل تقدیر ما
مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود زلف بگشادی ز دست باز شد نخچیر ما
عقل گر داند که دل در بند زلفش چون خوش است عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
باد بر زلفت وزید و شد جهان بر من سیاه نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما
تیر آه ما ز گردون بگذرد جان عزیز رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما
بر در میخانه خواهم گشت چون مقیم چون خراباتی شد ای یار طریقت پیر ما

نصیحتی گوشش کن جانا که از جان دوستتر دارند   جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان   که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

لطف یار ار گر نبودی از کجا هاروت را   تا بکام دل ببیند دیدن ماروت را
همچو هاروتیم دایم در بلای عشق زار   کاشکی هرگز ندیدی دیده ماروت را
کی شدی هاروت در چاه زنخدانش اسیر   گر نگفتی شمهٔ از حسن او ماروت را
بوی گل بر خاست گویا در چمن هاروت بود   بلبلان مستند گویا دیده اند ماروت را
میکشم جور و جفاهایت ز هجران ای صنم   روی بنما تا ببیند ماروت را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را   که سر بکوه و بیابان تو داده ما را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی   بیاد آر محبان باد پیما را
غرور حسنت اجازت نمیدهد ای گل   که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا   تفقدی نکند طوطی شکرخا را
بشکر صحبت احباب و روشنائی جمع   بیاد آر غریبان دشت صحرا را
بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر   بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را

شرار

صبحدم بگشت خماری در میخانه را — بق بق آواز صراحی جان دهد مستانه را

دور گردون آمده آخر درین بزم کهن — ساقیا برخیز و پر ده آخرین پیمانه را

چون شدم مجنون برای شمع لیلی در جهان — عاقلا پندم مده همچون من دیوانه را

گرد شمع جان معشوق ار بگردد عاشقی — عاشقی آموز اندر سوختن پروانه را

آینه زنگار را صیقل ز تقوی پاک کن — پاک بنگر اندر آن آیینه آن جانانه را

نیست و شتابم بصیاد ازل ایجان مرغ — آمده مرغ هوا گردان ز بهر دانه را

ای زاهد بیای توبه کن تو بیش از آن

پس برو بکشای آخر تو در میخانه را

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را — بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت — کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب — چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است — بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو — که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم — که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی — جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را

دنیاست باغ کهنه و انسان چو نو گل اند هر یک ز شاخ عمر کند باغبان جدا
افسوس کین حیات جهان رایگان گذشت افسوس دیگر آنکه شود تن ز جان جدا
بسیار خفته اند درین خاک سیم تن شاه و عروس همچو گل از بوستان جدا
هشدار پای بر سر آسودگان منه تنها لحد خفته و از جمع شان جدا
ترک هوا و حرص بکن کنون بهر وصال دوست شو از خان و مان جدا

صلاح کار کجا و من خراب کجا ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت خرقهٔ سالوس کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
بشد زیاد خوشش روزگار وصال خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
ببین بسیب زنخدان که چاه در راه است کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
قرار و صبر ز طمع مدار ای دوست قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

ای صبا گر بجوانان چمن بازرسی	خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش	خاکروب در میخانه کنم مژگان را
شیشه خالی و حریفان همه مخمورانند	مگر از ساقی جانان طلبیم یاوانرا
ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند	در سر کار خرابات کنند ایمانرا
در سر زلف ندانم که چه سودا داری	که بهم برزده کاکل مشک افشانرا
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح	هست خاکی که بآبی نخرد طوفانرا
هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاک است	گو چه حاجت که برافلاک کشی ایوانرا
ایکه بر مه کشی از عنبر سارا چوگان	مضطرب حال مگردان من سرگردانرا
برو از خانه گردون بدر و نان مطلب	کین سیه کاسه بآخر بکشد مهمان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد	گاه آنست که بدرود کنی زندان را
نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود	گر تو سرگشته شوی دایره دوران را

میخور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

هنگام نوبهار گل از بوستان جدا	یارب مباد هیچکس از دوستان جدا
بلبل بناله در چمن آید بصبحدم	از وصل گل همی شود اندر خزان جدا

دود آه سینهٔ نالان من سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود کس نمی‌بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوش است کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن هر که دید آن سرو سیم اندام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب عاقبت روزی بیابی کام را

شب از مطرب که دل خوش باد وی را شنیدم نالهٔ دلسوز نی را
چنان در جان من سوزش اثر کرد که بی رقت ندیدم هیچ شی را
حریفی بد مرا ساقی که در تب ز زلف و رخ نمودی شمس و فی را
چو شوقم دید می در ساغر افزود بگفتم ساقی فرخنده پی را
رهانیدی مرا از شر هستی چو بنمودی بیابی جام می را
حسنک الله عن شر النوائب جزاک الله فی الدارین خیرا
چو بیخود گشته کی شمارد بنیک جو مملکت کاوس و کی را

رونق عهد شبابست دگر بستان را میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ای

[illegible] نثار مژه چون زلف تو در ره گیرم / قاصدی کو که سلامی برساند بر ما
بسرت گر همه آفاق بهم جمع شوند / نتوان برد هوای تو برون از سر ما
فلک آواره بهر سو کندم میدانی / رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما
گر همه خلق جهان بر من و تو رشک برند / بکشد از همه انصاف ستم داور ما
دردمندیم خبر میدهد از سوز درون / دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما
مژده باشد که بیاید بسلامت یارم / ای خوشا آن روز که آید بسلامت بر ما
تا ز وصف رخ زیبای تو دم زد حافظ / ورق گل خجل است از ورق دفتر ما
مفلسانیم که از دولت سودای غمت / حاصل هر دو جهان هیچ نیرزد بر ما
هر که گوید بکجا رفت خدا را / گو برای سفری کرد و برفت از بر ما

ساقیا برخیز و درده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا ز بر / برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان / ما نمیخواهیم ننگ و نام را
باده درده چند ازین باد غرور / خاک بر سر نفس نافرجام را
از سر دنیا گذشتی غم مخور / خوش بخور می خوش گذار ایام را

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی ... تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی ... به پیام آشنایی بنوازد آشنا را
مژه سیاهت ار کرد بسوی خون ما اشارت ... ز فریب او بیندیش غلط مکن نگارا
دل دردمند عاشق که ز هجر تست پرخون ... چه شود اگر نمایی بنجیب وصال یارا
خبری ز حال زارم بر یار ما که گوید ... بدهد ز زلف جانان بوی نسیم ما را
چو طبیب دردمندان لب لعل یار باشد ... دل دردمند نکه جوید این دوا را

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا ... جان و دل افتاده اند از خال و زلفت در بلا
آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد ... کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا
ترک ما گر میکند رندی و مستی جان من ... ترک مستوری و زهدت کرد باید اولا
وقت عیش و موسم شادی و هنگام طرب ... بنجر وز ایام عشرت را غنیمت دان هلا
گر بپای بوسی شاه دستت میدهد ... یافتی در هر دو عالم زینت عز و علا

ما برفتیم تو دانی و دل غمخور ما ... بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما
بدعا آمده ام هم بدعا دست برآر ... که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

از

خوبان پارسی گو بخشندگان عمر اند — ساقی بشارت ده پیران پارسا را
گر مطرب حریفان این فارسی بخواند — در رقص و حالت آرد پیران باصفا را
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد — دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است — با دوستان تلطف با دشمنان مدارا
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را
آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند — اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی — کین کیمیای هستی قارون کند گدا را
بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود — ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را — که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم — مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را
به قیامت است جانان که بعاشقان نمودی — رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا
دل مستمند ما را بشکنج زلف بردی — مشکن دل ضعیفم بنواز این گدا را
ز فریب چشم جادو دل مستمند خون شد — نظری فکن بحالش بکش دلربا خدا را
بخدا که جرعه‌ای ده تو بعاشق سحرخیز — که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین | کانجا همیشه باد بدست است دام را
ایدل شباب رفت و نچیدی گل ز عشق | پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس | کاین حال نیست زاهد عالی مقام را
در نقد عیش کوش که چون آبخور نماند | آدم بهشت روضهٔ دار السلام را
در دور بزم یکدو قدح درکش و برو | یعنی طمع مدار وصال دوام را
من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت | کین دل نهاد بر کف عشقت زمام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمت است | ای خواجه باز بین بترحم غلام را
مرید جام میست ای صبا برو | وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را | دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز | باشد که باز بینیم آن یار آشنا را
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون | نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل | هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
آئینهٔ سکندر جام جم است بنگر | تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت | روزی تفقدی کن درویش بینوا را

خوبان

ساقی بنور باده برافروز جام ما … مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم … ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق … ثبت است بر جریده عالم دوام ما
ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست … نان حلال شیخ ز آب حرام ما
کو نام ما زیاد بعمدا چه میبری … خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان … کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
ای باد گر بگلشن احباب بگذری … زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است … زانرو سپرده اند بمستی زمام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال … هستند غرق نعمت حاجی قوام ما
بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو … ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما
کردیم خیر غمش دو جهانرا بجز حرام … زاهد بگو حلال تو به یا حرام ما
از من ببرند فتوی رندی و عاشقی … در مذهب که عشق تو باشد امام ما
حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشاند … باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صوفی بیا که آینه صافست جام را … تا بنگری صفای می لعل فام را

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هردم — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

همه کارم ز خودکامی ببدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

شبی تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

حضوری گر همیخواهی ازو غایب مشو حافظ — متی ما تلق من تهوی دع الدنیا واهملها

ساقی

Lahore: 12.III.27.

2138

Dīwān-i-Ḥāfiẓ

(poetry)